اوح

ناصر علی

ندارد حیرت دل ما جز حسن مجاز بنش را
که باشد صافی آئینه تعظیم از قناعتش را

نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش
بود حکم پری در شیشه یار رنگ آمیزش را

شیوخی های او وسیمین و قالب ظرفی گردن
که این بی ادب تعلیم و باشد ز کار بنش را

درین صحرا که این تشنه لب جان و جوی احرام
که از صد جا کر بیاخان ننده [illegible] زخم نش را

علی قربانی دارم از آن کان بلا جنبها
که از [illegible] خود آمد [illegible] ش را

شب [illegible] صورت [illegible] یاد اشنید آتش نمیدارا
که این [illegible] شبنم نسیم [illegible] نشر را
ندانم دل شهید کیست اما اینقدر دانم
[illegible] در رنگ موج اضطراب نشر را

ز [illegible] دل نفس [illegible] از کسی نمی آید باری
[illegible] تا که میگوید [illegible] نشر را
[illegible] که با [illegible] زبان [illegible] ولی [illegible] ده محبت اوست
[illegible]

آمده در دار خرابات نشستیم
ابتر نشسته و با یار نشستیم

سایه [illegible] نقش با [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] نشستیم
معظم [illegible] آمده ما را [illegible]
بر ما که حرف [illegible]

لب به سخن [illegible] خود را اوراق [illegible] نشستیم
از تجلی [illegible] رای ما [illegible] نشستیم

خداوندا عالم ملک بادشاہت سے جو اس نشہ کو مرتبہ
حاصل ہو

یار در پردہ سوچ

از نقل کرده
الشیخ سعدی
رحمة الله علیه

رب یسّر بسم الله الرحمن الرحیم وتمّم بالخیر

خدایا جهان پادشاهی تراست — زما خدمت آید خدایی تراست

پناه بلندی و پستی توئی — همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریدی ز بالا و پست — توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجتت بر خدائی درست — خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کرده — چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کآسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کآفریدی ز یکقطره آب — گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید — بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو بر روی گوهر کشی رنگ را

بنادی

نبارد هوا تا نگویی ببار   زمین ناورد تا نگویی بیار
جهان را بدین خوبی آراستی   برون زانکه یاریگری خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر   سرشتی باندازهٔ یک دگر
چنان برکشیدی و بستی نگار   که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان   نداند که چون کردی آغازشان
نیابد ز ما جز نظر کردنی   دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو   نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد درهمیست   ز راز تو اندیشه آگه نیست
جهان آفریدی زمین و زمان   قطعه   همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند   بند   سر خود برون ناورد زین کمند
بهرچ آفریدی و بستی طراز   نیازت نه ای از همه بی نیاز
نبود آفرینش تو بودی خدای   نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود   نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست   اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بر بستی افلاک را   بمردم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آمای چار آخشیج   مسلسل کن گوهر اندر فریج   نسخه
حصار فلک بر کشیدی بلند   درو کردی اندیشه را پای بند

شهربند

خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نتابد ترا

چنان هستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری

وجود تو از حضرت تنگ بار / کند تنگ ادراک را سنگسار

نه پرکنده تا از هم سو شوی / نه افزوده نیز تا کم سو شوی

خیال نظر خلیلی از راه تو / زکردند کی دور درگاه تو

سری کز تو گردد بلندی گرای / بافکندن کس نیفتد ز پای

کسی را که قهر تو از سر فکند / بپامردی کس نگردد بلند

همه زیر دستیم و فرمان پذیر / توئی یاوری ده توئی دستگیر

اگر پائی پیل است و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک / ز موری بماری رسانی هلاک

چو برداری از پشه گند نمود را / خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان سپاری کشتن فیل و اصحاب فیل

گه از نطفه نیکبختی دهی / گه از استخوانی درختی دهی

گه آری خلیلی ز بتخانه / گهی آشنائی ز بیگانه

[illegible] / [illegible]

گر از زهره آنکه از بیم تو / نشاید زبان جز بتسلیم تو

زبان آوران را بتو بار نیست / که با مشعله گنج را کار نیست

من عرف الله كلّ لسانه
که هر کس خدا را بشناخت زبان او
لال بود

ستانی زبان از فصیحان راز | که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست | که جز گرد ره خاک را پیشه نیست
گر این خاک رو را از گنه تافتی | به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار | ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد | تو دریادی از هر چه دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم | به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر بر آرم ز خواب | ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامداد است راهم به تست | همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری | بکن شرمسارم در آن داوری
چنان دارم ای داور کارساز | کزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده گر زره بندگی | کند چون تو یی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج | در آن عالم آزاد گردد ز رنج
پدید آور خلق عالم توی | تو میرانی و زنده کن هم توی
درانیست از خود حسابی بدست | حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید | ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کن و من که بد کرده ام | که بد را حوالت بخود کرده ام

ورد
ما اصابك من حسنة فمن الله
وما اصابك من سيئة فمن نفسك

نگهدارم از رخنهٔ رهزنان — مکن شاد بر من دل دشمنان
ز نسخت اولین نقش را بر کنند — به نسخت آخرین حرف را باز کن
ز تو آگهی در من آموختن — ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نامم توام جان نوازی کند — بمن دیو کی دستبازی کند
ندارم روا تا تو از خویشتن — که گویم تو نی باز گویم که من
که آسوده گر نا توان میزیم — چنان کافریدی چنان می زیم
امیدم چنانست زان بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترکیب خویش
کند باد پر کنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال پرستی من — نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودار غیبی بدست — کزین غایب آگاه گردد که هست
چو بر راستی تو من سست رای — بسی حجت انگیختیم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت — خرد ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان کن کرم کن عزم را گم بتو — که خرم دل آییم چو آییم بتو
همه مهربانان تا بعذر ما منند — چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای — ز من باز مانند تا یک بجای
تو نی آنکه تا من منم با منی — ازین در مبادم تهی بد آیینی

درینا

منه المبدأ والیه المعاد
از نسخت استاد ابو ... باز نسخت ... ه

رفتم این

درین ره که سر بر دری میزنم — بامید تاج سری میزنم
سری کان ازین در نه ارزم دریغ — به از تاج بخشی بآن سرنه تیغ
بحکمی که آن در ازل رانده — نگردد قلم زآنچه گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر انکس که در رنج و تاب — دعای کند من کنم مستجاب
چو عاجز بمانند دانم ترا — بدین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست — مرا کار با بندگی کردنست
شکسته خیالی گشته ام بلکه خورد — که آبادیم را همه باد برد
توئی کز شکستم رهایی دهی — و گر زان شکستن مومیایی دهی
در آن نیم شب کز تو جویم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه
دو کار است با فر فرخندگی — خداوندی از تو ز من بندگی
بشکرم رسان اول انکه بگنج — نخستم صبوری ده انگاه رنج
بلائی که باشم در آن ناصبور — زمن دور دارای زبیداد دور
کرم در بلای سکینی مبتلا — نخستم صبوری ده انگه بلا
کرم زان سکینی در رهی در نورد — کف خاک خواهی زمین خواه گرد
برون افتم از خود به بر کندگی — نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم تنها خوانمت — بهر جا که باشم خدا دانمت

قرار همه هست بر نیستی ــ توئی آنکه بر یک قرار استی
بنعمت همه را یاوه زان شد کلید ــ کز اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند ــ ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن ــ عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس ــ وزین بگذرد در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را ــ تو دانی حساب کم و بیش را

مناجات بدرگاه باری خدا همی گوید

بزرگا بزرگی دها بیکسم ــ توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانه چیزی نخست ــ تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار ــ ز من باد مشعل کشان دور دار
بکرشتن تو دادی تنومندیم ــ بره زانچه کشتم بتومندیم ــ برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت ــ مپیچان عنان من از راه و رخت
ازین سیلگاهم عنان درگذار ــ که پل نشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم ــ بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاه مرا هم تو گردان سفید ــ مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا آفریدی ز خاک ــ سرشته تو کردی ز ناپاک پاک
اگر نیکم دگر بدم در سرشت ــ قضای تو آنچه حرف بر من نبشت

خداوند

خداوندا مائی و ما بنده ایم ‌ ‌ ‌ بتوفیق تو یک بیک زنده ایم
هر آنچه آفریده است بیننده را ‌ ‌ ‌ نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو ‌ ‌ ‌ چگونه نبینم بدو راه تو
ترا بینم از هرچه پرداخته است ‌ ‌ ‌ که هستی تو سازنده او ساخته است
همه صورتی پیش فرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو ‌ ‌ ‌ نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمین است ‌ ‌ ‌ نه اندازهٔ فکرت آدمی است
شود فکرت اندازه را رهنمون ‌ ‌ ‌ سر از حد اندازه نارد برون
چو پایان پذیرد حد کاینات ‌ ‌ ‌ نماند در اندیشه دیگر جهات
بهر پایه دست چندان رسد ‌ ‌ ‌ که آن پایه را حد بپایان رسد
نیندیشد اندیشه افزون ازین ‌ ‌ ‌ که هستی نه بلکه افزون ازین ‌ ‌ ‌ بیرون
برآن دارم ای مصلحت خواه من ‌ ‌ ‌ که باشد بسوی مصلحت راه من
رهی پیش گیرم سرانجام کار ‌ ‌ ‌ تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرشت ‌ ‌ ‌ که سر بر نگردانم از سرنوشت
نویسیم خطی در نیایش گری ‌ ‌ ‌ مسجل بامضای پیغمبری
گواهی درو آرم از چار یار ‌ ‌ ‌ که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوفی رهان ‌ ‌ ‌ چو تعوید بر بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز / که هم رستخیزست و هم رستاخیز
چو پرآن شود نامها سوی مرد / من این نامه را گر نشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست / برین حکم ران وآن دگر حکم شست — نخست
امیدم بتو هست ز اندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
بعد گرچه مرکب برون رانده ام / براه تو در نیم ره مانده ام
فرود آر مهدم بدرگاه خویش / مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدن جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بدان رسم و آیین که میخواستی
زر و نقش من بر نقش آرائیم / نصیبی ده از گنج بخشائیم
به خواهی ز من با چنین بود سست / همان گیر با بود بودم نخست
مر آن چون نظر بر من انداختی / مر آن مقرعه چونکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاهی بلند / تو ام دستگیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوران / بره دادم ای داور داوران
دلی را که شد بر درت رازدار / ز دروازه هر دری بازدار
سری را که بر سر نهادی کلاه / میفکن از در پای هر خاک راه
نکوکن چو کردار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی درین بارگاه رفیع / نیاید مگر مصطفی را شفیع

اللهم افعل بنا ما انت له اهل و لا تفعل بنا ما نحن له اهل

در ستاده

نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

فرستاده خاص پروردگار — رساننده حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان — گرامی‌تر از آدمی‌زادگان
محمد کز ازل تا ابد هر چه هست — به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پرواز بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست — ازوست
ضمان دار عالم سیه تا سفید — شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل داران پاک — ولی نعمت فرع خواران خاک
چراغی که با او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم شماسیان
لب از باد عیسی برازنوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین جا بر طاق افکنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستونی خرد در خند از پشت او — مه انگشت کش گشته ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاد کسری و کی
محیطی چه گویم چو بارنده میغ — بگلدست گوهر بگلدست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته — به تیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر برد — گر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پی فشرد — بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند — وزآن هر دو یک زیور اندوختند

چو گشت آن ملمع قبا جای او — بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است — هم آرایشش ایزدی خواسته است

کلید کرم بود در بند کار — گشاده بدو قفل چندین هزار — حصار

فراخی بدو دعوت تنگ را (ابتدا) — گواهی بر اعجاز او سنگ را — بدو دعوت

تهیدست سلطان درویش پوش — غلامی خرو پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترک و تاز — معرج گران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه — در آن نردبان آسمان پایه

در وصف شب معراج پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله

شبی کآسمان مجلس افروز کرد — شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر — برآموده گوهر بچینی حریر

سر سبزپوشان باغ بهشت — بسرسبزی آراسته باغ و کشت

محمد که سلطان این مهد بود — ز چندین خلیفه ولی عهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد — ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز نقد جهان داد خود در اخلاص — بمعشوقی عرشیان گشت خاص

بنه بست زین کوی هفتاد راه — بهفتم فلک بر زده بارگاه

دل از کار ته حجره پرداخته / بنه حجره آسمان تاخته
برون جست ازین گنبد چاربند / فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براق شتابنده زیرش چو برق / ستامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیمش همین رنگ از و یافته
بریشم تنی بلکه لولو سمی / رونده چو لولو برابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر / چو دندان آهو پر آموده در
از آن خوش عنان ترکه آید کمان / در آن تیزرو تر که تیر از کمان
شتابنده تر وهم علوی خرام / ازو بازپس مانده هفتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی / نه عالم گشائی که عالم کشی
بشب رنگی آن شب چراغ شبست / چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او / سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می گشاد / مگر خود قدم بر نظر می نهاد
محمد بر آن خنگ خیلی ره نورد / برآورده زین آب گردیده گرد
هم او راه دان هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین جایگه عزم دروازه کرد / پرستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
در آن پرده کز گرد ناپاک بود / نشاید شدن دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست　　قدم را بهفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را　　بمه داد گهوارهٔ خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست　　که امّی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد　　بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش　　که خشم اندر آن ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری　　نگینی دگر زد بر انگشتری
سواد سفینه بکیوان سپرد　　بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت زلی بهر منزلی　　چنان کو فرو ماند تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او　　زده دست هر یک بفتراک او　　فتراک
کمر بر کمر کوه بر کوه راند　　گریوه گریوه جنیبت جهاند
بهارو پیش خضر و موسی دوان　　مسیحا چگویم ز موکب روان
باندازهٔ آنکه یکدم زنند　　نه دم بلکه چشمی فراهم زنند　　کو بر هم زنند
ز نه پشته آسمان در گذشت　　زمین و زمانرا ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او　　کس از گرد بر گرد او گرد او
ز برتاب تیرش در آن ترکتاز　　فلک تیر بر تابها مانده باز
تنیده تنش در رصدگاه دور　　برو جایتان برجدهای نور
در آن راه بی راه ز آوارگی　　همش بار مانده همش بارگی

پر جبرئیل از رخش ریخته — سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز بر فرق گذشته بفرسنگها — در آن پرده بنمود آهنگها
ز دوره دایره سدره تا ساق عرش — قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
زد ایوانکه عرشیان در گذشت — به برج آمد و برج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید — قطیعت به پرگار دوران رسید
زمین زاده بر آسمان تاخته — زمین و زمان را پس انداخته
مجرد روی را بجای رساند — که از بود او هیچ باقی نماند
چو شد در رخ نیستی چرخ زن — برون آمد از هستی خویشتن
در آن دایره گردش راه او — نمود از سر او قدمگاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند — زبیگانگان حجله پرداختند
در آنجای کاندیشه نادیده جای — درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید — لقایی که آن دیدنی بود دید
جنان دید کز حضرت ذوالجلال — نه ز آن سو جهت بد نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش — نکشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین چرخ کان باغ داشت — مگر چشم او کحل مازاغ داشت
کند بر سر خوان اخلاص کرد — هم او خورد و هم بخشش باخاص کرد

مازاغ البصر و ما طغی

دلش نور فضل الهی گرفت | یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته | همه علم علوی در آموخته
چنان رفته و آمده باز پس | که نامد در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق پیمود راه | نشد گرمی بستر از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو شاید که جانهای مادر دمی | برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست | اگر شد بیک لحظه و آمد رواست
به از گوهر جان نثارش کنم | ثنا خوانی چار یارش کنم
که هر چار است و گوهر چهار | فروشنده را با فضولی چکار
همیدون درین چشم روشن دماغ | ابوبکر شمع است عثمان چراغ
بمهر علی گرچه محکم پیم | ز عشق عمر نیز خالی نیم
بدین چار سلطان درویش نام | شده چار تکبیر دولت تمام
نبی پیشوای فرستادگان | بزیر نگین عذر افتادگان
ز آغاز ملک اولین رایتی | بپایان دور آخرین آیتی
گزین کرده هر دو عالم تویی | چو تو گر کسی باشد آنهم تویی
تویی قفل گنجینها را کلید | در نیک و بد کرده بر ما پدید
شب و روز ما را به بی ذمتی | سجل بر زده کامتی امتی

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
اول ما خلق الله نوری

الیوم اکملت لکم
دینکم

که از ان

من از آستان کمترین خاک تو   بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند   مباد از سلام تو نابهره‌مند

سبب نظم کردن این کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته   بچندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک   برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش   ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب   فرو برده سر صبح صادق بآب
من از شغل گیتی برافشانده دست   بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته   بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی ساختن   شکاری در آن مطرح انداختن
فکنده سرم را سرآسیمه وار   چو بالین گوران بگوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای   زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در نبض و اعضای من   سر من شده کرسی پای من
بجولان ز اندیشه ره نورد   ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته   بصحرای جان توشه برداشته
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر   گه از صحف پیشینیان پندگیر   درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من   شده باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب   بمومی چنین بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند   که از موم خود خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشه ناک   پراکنده شد در سرم مغز پاک
درآمد بمن خوابی از جوش مغز   در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی   وز او دادمی هر کرا دیدمی
رطب چین درآمد ز دوشینه خواب   دماغی پر آتش دهانی پر آب
برآوردم اودن باول قنوت   که سبحان حی الذی لا یموت
برآمد ز من ناله ناگهی   کز اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد پگاه   شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی برافروختم   وز اندیشه چون شمع می سوختم
دلم با زبان در سخن پروری   چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست   دگر بار طرز نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود   دهم جان پیشینگان را درود
برآرم چراغی ز پروانه   درختی نشانم ز یک دانه
که هر که افکند میوه زین درخت   نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان   نذزدند کالای همسایگان
گرفتم سر تیزهوشان منم   شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند ومن دانه کار / همه خانه پرداز ومن خانه دار
بدین چارسو چون نهم دستگاه / که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دوکانی درین چارسوی / که رخنه ندارد ز بسیار سوی
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد / که ابرم دهد بیش از آن دست مزد — مزد
اگر بر فروزی چو مه صد چراغ / ز خورشید باشد بر و بام داغ

حکایت طراری که درستی یافته بود آنرا بر کنج صراف انداخت

شنیدم که رندی جگر تافته / درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج
ببازار شد تا بزد زر کشد / بیک مغربی مغربی در کشد
بدوکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بیکجا ندید
فرو ریخته زر بانبار خشت / قراضه قراضه درستا درست — درستش درست
بامید آن کنج دیوار بست / برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی کنج صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن / دران یک بصد دار صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش / بنالید بر مرد جوهر فروش
که از ملک دنیا بچندین درنگ / درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهیی / که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دو دکان تاختم — زر خود بدین زر برانداختم
مگر کرده این زر بدین ریخته — خود این زر بآن زر شده آمیخته
بخندد صراف آزاده مرد — وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید برابر یکی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی
هر آنکس که شد دزد بنگاه من — بس است این مثل شحنهٔ راه من
بسا آسیا کو غریوان بود — چو جنبند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا بس شد این دستمزد — که نارند بر من همی بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند — بدزدی جهان را سیه میکنند
بروز آتشی بر نخیزند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا کآشکارا برند — ز گنج است اگر تا بخارا برند
بخرند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل دوستان بیمدارا شود
اگر دزد برده برآرد نفیر — برد دست او شحنهٔ دزدگیر
بر آن من گذارم که خود روزکار — بهر نیک و بد باشد آموزکار
ترازوی گردون گردش بسیج — نماند و نماند سنجیده هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا — وز آن داروی بیهشان ده مرا

ازان

از آن داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

حکایت حسب حال و انجام خود گوید

نظامی بسا صاحب آوازه / کهن گشته همچنان تازه
چو شیران بسرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروس / خودآرای باشد برنگ عروس
چو باران شود روز یا باد گرد / برون ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش / نه لیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بر آن موی نه قصد خونش کنند / برسوائی از تن برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن / کزو ناگزیر است برخاستن
هر آن جانور کو خودآرای نیست / طمع را بآزردنش رای نیست
برون آی زین پرده هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه کوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده گردد ز تو نا امید
اگر کان گنجی دلت نیست بد / بسی گنج زینگونه در خاک هست
بس این جادوئیها برانگیختن / چو جادو کس در بیامیختن
بمردم درآمیز اگر مردمی / که با آدمی خوگر است آدمی

چه گنج است کان از مغانیم نیست / دریغا جوانی چو جانیم نیست

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو ممان چون جوانی نماند

چو دور اوفتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخل بی بر چه خار

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده گشت استخوان / دگر قصهٔ خوبرویی مخوان

غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری فروشوی دست

بهی چهرهٔ باغ خندان بود / که شمشاد بالا لاله خندان بود

چو باد خزانی در آید بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ [در افتد]

شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخسار سرخ گل گشت زرد

دوتا شد سهی سرو آراسته / که نیرو شد از سایه برخاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد برشتابنده حال

سر از بار سنگین در آمد بسنگ / جنازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون رونده زره ماند باز / ببالین که آمد سرم را نیاز

همان بور چوکان نی باد پای — بصد زخم چوکان نجنبد ز جای
طرب را همیخانه کم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار
کهی دل برفتن کرایش کند — کهی خواب را برستایش کند
عتاب عروسان بباید بگوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع — که زد دلکشد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ — که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری و افتادگی
کنون کی بغم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو بوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور — زبی نوری شب زند تاب نور
اگر دیدمی در خود افزایشی — طلب کردمی جای آسایشی
چو روز جوانی بپایان رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید
بشد بر آنم که سر چون نهم — چگونه پی از کار بیرون نهم
سری گو سزاوار باشد بتاج — سرین گاه او سنگ باید نه عاج

از آن پیش کین هفت پرکار تیز | کند خط عمرم مرا ریز ریز
بهآرم بهر زخمهٔ دست خویش | نگهدارم اندازهٔ هست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم | بوا مانده خود چاره سازی کنم
چو رهوار گیلم ازین پل گذشت | بکسیلان ندارم سر بازگشت
درین راه خوابیده چون من بسی است | ندارد کسی یاد کانجا کسی است
بیاد آوری تا نه کبک دری | چو بر شوشهٔ خاک ما بگذری
کیا بینی از خاکم انگیخته | سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرش مرا برده باد | نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من | بیاد آوری کو هر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور | فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه دارد شتاب | من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود | بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن | من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا | که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفتهٔ چند خاموش کن | فرو خفتگان را فراموش کن
چو اینجا رسی می در افکن بجام | سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر فرخنده پی | کزین می مرا هست مقصود می

ازان به

از آن می همه بیخودی خواستم — بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی می از بیخودیست
دگرنه بایزد که تا بوده ام — بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام — حلال خدا بر نظامی حرام
نه آن می که آمد بمذهب حرام — مئی کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا ساقی از خنبه خواب را — می ناب ده عاشق ناب را
مئی کو چو آب زلال آمدست — بهر چار مذهب حلال آمدست

از سربنه

سبوح

در شرف این نامه بر نامهای دیگر گوید

دلا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش برباد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ — که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند — که از گفته آواز گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب — سخن یاوه کردن نباید صواب
دهن را بمسمار بر دوختن — به از گفته و گفته را سوختن

نشکنی

چه می گویم ای نانیوشنیده مرد ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم دهل بر در خویشتن میزنم
متاعی گرانمایه دارم بسی نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار دُر چون صدف دیده دوخت بدین کاسدی دُر نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند همی حاجت آید بگوهر پسند آمد
نیوشنده خواهم از روزگار که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم چو الماس از کان خویش کنم رشته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها بر دهد یکی دُر ستاند یکی دُر دهد
دلی گو که بی جان خراشی بود کمندی که بی دورباشی بود
بکردار بر گنج زانجا نشست که تاراجگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس رخت داشتن بخاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منیست بسی رخنه در کار دکّان منیست
دگر رهروان کین کمر بسته اند بخوی بد از رهزنان رسته اند
بدان تا گریزند طفلان ز راه بغوره یکی چرا گشته باید سیاه
براهی که خواهم شدن رخت کش ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آلوده شد گوهرم برین رستم هم برین بگذرم

جو از بهر کس دری گفتنی است | سرودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخن گو سخن یادوار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت بمن
فلک دار دور از فسوس همه | سر آمد ولی پای بوس همه
منم سرو پیرای باغ سخن | بخدمت میان بسته چون سرو بن
چو بر چیش در خنبک هر بدگمان | گمان دارم و بر ندارم گمان
چو زهره درم در ترازو نهم | دلی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخمه چون نی نوائی زنم
نگر کآتش است این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه دوستی عیب گوی
عیب جوی
بخواهند کان بخشم از مال و گنج | که از باز دادن نیایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکی است | فروغم فراوان فریب اندکی است
پس هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش روئیش خجالت برم
ز بد گوئی بد گفته پنهان کنم | بباد آتشش نیکش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد | کز آن گفته باشم بد اندیش خود

برین نیکی آمد بر من فرود | زنیکان و از نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم | زیارت که نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز خود در فشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا بماندم بکنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف | کرا بود چون من حریفی شگرف
که دیده است بر هیچ نکین گلی | ز من عالی آوازتر بلبلی
بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامه خواسته
شکر دانم از هر لب انگیختن | گلابی ز هر دیده ریختن
پذیرفته از هر فنی روشنی | جداگانه در هر فنی یک فنی
کسی را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش عنان | طرز و چنین شد طرز خوش بنان
توانم در زهد بر دوختن | بر بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست | ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
ز چله چون چهل گشت و خلوت هزار | به بزم آمدن دور باشد ز کار
بهنگام سنبل آشکارا شدن | نشاید زری تا نگارا شدن
همان به که با این چنین باد سخت | برون ناورم چون گل از گوشه رخت
بخود کم شوم خلق را رهنمای | همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم بعد از گفتن و تافتن　　ندانم دگر چاره ساختن
جز این گر سخن بر سرایم بسی　　بر آن گل زنم نعره چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی　　گل سرخ یا زرد از او چیدمی
چو از زان خود خورده باید کباب　　چه گردم بدر ریزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه　　دهم از دهن گوش را توشه
ملالست گرفت از من ایام را　　بکنج اندرم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند　　زدم بر جهان قفل و بر خلق کند
ندانم که دوران چسان میرود　　چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم بمردی روان　　نه از کاروانی نه از کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم　　بر آن تا نخسپم جرس میزنم
ندانم کسی گو بجان و تن　　مرا دست بیدار از خویشتن
ز مهرگسان روی برتافتم　　کس خویش هم خویش را یافتم
بر عاشقان گر بد از بد شوم　　همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهرگسان　　خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته به　　ز دریوزه هر دری رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس　　که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون　　نیارم سر آوردن از خط برون

از خط فرماه

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافرین

در خلق را گل برانداوده ام | درین رخ زین دولت آسوده ام
بدین حال منزل گشی چون بود | که زندانی منزل خون بود
چهل روز خود را گرفتم زمام | کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر گوکه انداختم در خراس | دری باز دادم بگوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری | که بر سازد از هر جوی جوهری
تن اینجا به پست جوین ساختن | دل آنجا بگنجینه پرداختن
تر و خشک از اشک و خار من | بکهگل برانداوده دیوار من
بیاری نبردم جهان را بسر | که شغلی دکر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم آتشینش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است | که مریم صفت بکر و آبستن است
تقاضای آبستنی چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر | بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه را سفته گیر | سرودی بکر ما به گفته گیر
بنیدلشیان از آن دشتهای فراخ | کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

حکایت

اجودیا

جهودی مسی را ز زر اندوده کرد | دوکان عطار شد زان سود کرد
چو بر سکهٔ شاه زر می زنی | چنان زن که گر بشکند نشکنی
نه انجیر شد نام هر میوهٔ | نه نخل ز بید جاست هر میوهٔ
دو هندو برآید ز هندوستان | یکی دزد باشد یکی پاسبان — دگر
من از آب این نقرهٔ تابناک | جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه گشایم کمربند | که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی
کند سوقی (بازاری) سیب را خانه ریش | ولی خوش نیاید مر آن کس
شود نرم ز افشردن انجیر خام | ولی چون خوری خون برآرد ز کام
گر انجیرخور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
شکوفه که بیگه (بسیار) بخندد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست | اساسی برو بسته نتوان درست
برونق توانم من اینکار کرد | به بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود | کند نور در آید بکشت و درود
غله چون نود کاسد و کم بها | کند برزگر کار کردن رها — برزگر [illegible]
ترنم شناسان دستان نیوش | زبانک مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن | چنین نامهٔ نغز پرداختن

شنونده

که چون در کتابت شود جای گیر   نیوشنده را زو بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلاهست خورد   نمودم درین داستان دست برد
ازین آشنا روی تر داستان   خمیده نیاید بر راستان
گزیننده نامد بر راستان نسخه
دگر نامها را که جوئی نخست   بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تزویر خیز   نبشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامه ها   شرف دارد این بر شرف (دگر) نامه ها
از آن خسروی می که در جام اوست   شرفنامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس   که آراست روی سخن چون عروس
1 در آن نامه کان گوهر سفته راند   بسی گفتنیهای ناگفته ماند
4 دگر هر چه گفتندی از باستان (نسخه)   بگفتن دراز آمدی داستان
2 نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود   همان گفت کز وی گزیرش نبود
3 دگر از پی دوستان زله کرد   که حلوا به تنها نبایست خورد
5 نظامی که در رشته گوهر کشید   رقم دیده ها را قلم در کشید
ز ناسفته دری که در گنج یافت   ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن گشته را تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب   بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم   خراباتیان را صلائی زنم

در تعلیم کردن و نصیحت دادن خضر گوید

مرا خضر تعلیم گر بود دوش / به رازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن رانده خوابی جواب روان
سخن میرساند ترا در جهان / تو مکتوب آن را به اخبار خوان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پرده کج نیاید ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز / پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ / به انباشتن در دهان پلنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را / که گوید همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی / کهن پیشگان را مکن پیروی
چو شیری بگیر آز مانیت هست / به هر سوی خود را میالای دست
مخور غم به صیدی که ناکرده / که نخجیر بود هرچه ناخورده
به دشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری به چنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت / بسختی برون آید از جای سخت

گهر جست نتوان تا سود کی — بود نقره محتاج پالود کی

کسی کو برد بر تر و خشک رنج — زماهی درم یابد از گاو گنج

خم نقره خواهی و زرینه طشت — زخاک عراقت بباید گذشت

بخاری و خرزی و گیلی و کرد — نبان باج هستند هر چار خورد

زری تا دهستان و خوارزم و زند — کو بدی نبینی بجز لور کند

نروید گیاهی زمانه در آن — که صد نوک شو بینی نبینی در آن

زمانه در آن تا نیاید الا دو چیز — یکی دیو مردم دگر دیو نیز

عراق دل افروز باد ارجمند — که آدانش فضل از او شد بلند

از آن گل که او تازه دارد نفس — عرق ریز او در عراقت و بس

تو نیز آن برای بپیک علوی نژاد — که گرد جهان بر نشانی چو باد

بگو هر کنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر کن از کان اسکندری — سکندر خود آید بگوهر خری

جهانداری آید خریدار تو — بزودی شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها — نشاید ره بیع کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان سنگ — دهد کشتی در بیکبار سنگ

ز دریای او کان گوهر مپوش — دری می ستان گوهری میفروش

میانجی چنان کن برای صواب — که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت این نصیحتگری / زبان برگشادم بدُرّ دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه / بگو نو کنم در سخن نامه
درین حیرت آباد بی یاوران / زدم قرعه بر نام نام آوران
هر آیینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر درو یافتم
ببین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نبشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشورگشایی زنم
ز حکمت برآرم پس آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش
از آن روز کو شد به پیغمبری / نبشتند تاریخ اسکندری
سه در ساختم هر دری کان گنج / جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه در یا بان هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی نو انگیزم اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نو نشان
دریغ آمدم کین نگارین نورد — بود در سفینه گرفتار گرد
بنظمی چنین پرده دارش کنم — ز گرد زمین رستگارش کنم
بدین نامهٔ نامور دیر باز — بمانم بدو نام او را دراز
نشستن گهی سازمش زین سریر — که باشد برو جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او — که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم ز یادش برد — نه باران نشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه — رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد — بماند ازان سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور — که شد سایه را سایه زین کار دور
علیوا ذرا با کبوتر چکار — بباز ملک درخور است این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست
چنین گوید این نامهٔ نغز را — که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زو بود نور باد — درو طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوائی چکاوک بود — چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کین سخن رانده ام — درون پرور خویش را خوانده ام
که این نامه را نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند

بجنان با

چنان برگشاید پر و بال او ‌ ‌ ‌ که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان ‌ ‌ ‌ مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلانرا درآرد بکار ‌ ‌ ‌ غم آلودگانرا شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را ‌ ‌ ‌ گشایش دهد کار بربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند ‌ ‌ ‌ خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست ‌ ‌ ‌ بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس ‌ ‌ ‌ خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که این بزمگاه ‌ ‌ ‌ همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار ‌ ‌ ‌ در افکن بدین جام یاقوت بار
سفالینه جامی که بی جان اوست ‌ ‌ ‌ سفال زمین خاک ریحان اوست

در توصیف پادشاه عهد خود ملک نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند ‌ ‌ ‌ خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه ‌ ‌ ‌ بخند ای لب برق چون صبحگاه
بیار ای هوا قطرهٔ ناب را ‌ ‌ ‌ بگیر ای صدف در کن این آب را
برآی ای در از قعر دریای خویش ‌ ‌ ‌ بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کآ زر و مسند معراج اوست ‌ ‌ ‌ زمین بوس او درة التاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز ‌ ‌ ‌ شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان بنده کن | جهان گیر دشمن پراگنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی | قدر خان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست | بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین | بد اندیش کم مهر و او بیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه | سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
برستم رکابی روان کرده رخش | هم اورنگ برای و هم تاج بخش
شهان را ز رسمی که آیین بود | کلید آهنی گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند | کلید از زر و گنج ز آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز | چو سر چشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند | در آن چشمه آتش آب افکند
دگر ماه نو را براتی دهد | ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود | ولی نعمتی بیش از او چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر | بر آب افکند چون زمینش سپر
هر آنچه او نموده که کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار
برید در آشوب چون تیغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او
صلاح جهان آن شب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید

بسر

بجا الکلام

بجا کام زد خنگ بیدرام او | زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره گو زده ترک تاز | زیر کار خطش گره کرده باز
بر آن بقعه گو بارگی تاخته | زمین گنج قارون بر انداخته
بر آن در که او رایت انگیخته | سر گوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصل شان آدمیست | همه مردم اند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس | کز آن مردمی نیست بروی سپاس
ز بس باز و نعمت که زو رانده اند | ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور | فتد در همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلق چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب | باباد آمد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت | باسبزی چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو | دهد بخش خواهنده کان جو بجو
بهر نیکیی چون خرد پی برد | جهان نام نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه | همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب | ز مشرق بمغرب رسانده طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت | بهر گوشه شاخ عنبر سرشت

رسد شرق تا غرب احسان او — بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی تا شش افتاده چست — نشستگه بر کیقبادی درست
بهروادی کو عنان تاخته — درمنه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته — سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی پشیزی درو — که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش باد ازان تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کائنات — که هم ملک داری هم آب حیات
بسا گردن سخت و کیمخت چرم — که شد چون دوال رکاب تو نرم
چو در جنگ پیلان کشائی کمند — زهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور — تو شیر افکنی بلک بهرام گور
چو اسکندری شاه کشورگشای — چو خضر از رخ افتاده را رهنمای
دو شخص ایمنند از تو گاه خروش — یکی نرم گردن دگر سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان می‌برد — بدین عهد و پیمان جهان می‌برد
همه چیز داری که آن در خور است — نداری یکی چیز و آن همسر است
چو در صید شیران گذار افکنی — به تیری دو پیکر شکار افکنی
چه دولت که در بند کار تو نیست — چه مقصود کان در کنار تو نیست
چو برگشت گرد جهان روزکار — ز شش پادشه ماند شش یادگار

بنغ همسر و برادری
در جهان گرفتن

کلاه از

کلاه از کیومرث آفاق گیر — زجمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای — که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینهٔ گوهری — نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته — بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست — گواه سخن نام شش حرف تست
جز این نیز بینم ترا شش خصال — که باشی برومند زو ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته — دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن بی قیاس — عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل بشفقت برآراستن — ستمدیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن — چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه — ززوی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن — وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روایی مباد — وزین شش خصالت جدایی مباد
به پرواز دولت دو شاهین بکار — یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو توفیر سنج — یکی مار مهره یکی مار گنج
بیا ساقی آن جام یاقوت بار — بیاد شهنشه بکامم سپار
که تا مست از آن جام باقی شوم — پرستنده لعل ساقی شوم

[illegible]

خطاب به پادشاه وقت و دعای کردن و حق ...

جهان خسروا از پی هفت آسمان — طرف دار پنجم تویی بیگمان
جهان از بفرمان چندین بلاد — ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند — چراغ ترا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر — بپای من تخت تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی تو — سپهر دار از جهان هرچه خواهی تو
بر آن داد ملکت که شاهی کنی — بداور نوی داد خواهی کنی
نه بادی کند بر پریشه زور — نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه — که بیش است زین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی — که بیند درین داستان اندکی
گر افسانه بیند از کار دور — نه سایه برو گستراند نه نور
دگر بیند از در در و موج موج — سراینده را سر برآرد باوج
درین گنجنامه زر از جهان — کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست — طلسم بسی گنج داند شکست
دگر گنج پنهان نیاید پدید — شود خورده آخر بزرین کلید
چه دانی که این گوهر نیم سفت — چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد گهر سفتنم — سزاوار تست آفرین گفتنم

خود لطما

خرد کاسمان را زمین میکند بدین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنان آمد از شهریار که بر نام من نقش بند این نگار
بگفتارش مغز را تر کنم ز گفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی در آن بزمگاه کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد بر آن فخر جنس آفاق فرخنده باد
بامدادان آنکه نزدیک و دور چراغ جهانتاب را هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن دشمنش چون کلاغ زبان سوخته دشمنش چون چراغ
بد سگالش چو زاغ
نظامی چو دولت در ایوان او شب و روز باد آفرین خوان او
بیا ساقی آن راحت انگیز روح بده تا صبوحی کشم در صبوح
صبوحی که از آب کوثر کشم حلالست اگر تا بمحشر کشم

حکایت در گفتن این قصه بطریق ایجاز در بیتی چند

جهان در بد و نیک پروردنست بسی نیک و بدهاش در گردنست
شب و روز از این پرده نیلگون بسی بازی چابک آید برون
گر آید ز من بازی دلپذیر هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده زیر سال خیالی شدم چون نیایم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی بر انگیختم از بیکری | که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمهٔ ساز او
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن در گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست | سخن را نکردم بدو پایبست
پراکنده از هر دری دانهٔ | برآراستم چون صنمخانهٔ
بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر | که نبود گذارنده را زو گزیر
در آن رنگ این نقش چینی برند | قلم بست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج | سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد | نگاهیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود | بهر نسخهٔ در پراکنده بود
زبان در زبان گنج پرداختم | وز آن جمله سرجملهٔ ساختم
ز هر نسخه برداشتم مایها | بر او بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه نغز او | ز هر پوست برداشتم مغز او
ز هر ملک زبان هر که آگه بود | زبانش ز نیغاره کوته بود
در آن پرده کز راستی یافتم | سخن را سر زلف بر تافتم

دگر دانش

اگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
گر آرایش نظم از او کم کنم / بکم مایه بیتش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهان گرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید
بهر تخت گاهی که بنهاد پی / نگهداشت آیین شاهان کی
بجز رسم زرتشت آتش پرست / نداد آن دگر رسمها از دست
نخستین کی در ملک زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد
بفرمان او زرگر چیره دست / طلاهای زر بر سر نقره بست
خرد نامها را ز لفظ دری / بیونان زبان داد کسوت گری
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبت که او بر آورد نام
بآیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون
رهنمون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس
شد آیینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دل اقبال زد دوال
دگر ره که بر بیست افزود هفت / به پیغامبری رخت بر بست و رفت

از آن روز کو شد به پیغامبری | نوشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت | چو دولت بر آفاق فیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک | عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردشی کرد بر کار دهر | بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم | بر انگیخت شهری ز هر مرز و بوم
هم او داد زیور سمرقند را | سمرقند نی کانچنان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری | کز انسان کند شهر کم دیگری
درو بند اول که در بند یافت | بشرط خرد زان خرد بند یافت
ز بلغار بگذر که آن کار اوست | بناگاه اصلش بن غار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند | که بست آنچنان کوه با کوه بند
جز این نیست بسیار بنیاد کرد | کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن گوهر پاک را | که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خطی در جهان بر کشید | از آن پیش کامد صلیبی پدید
بآن چار گوشه خط اطلسی | بر انگیخت اندازه هندسی
یکی نوبتی چار حد بر فراشت | که بر فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او | بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سو بمشرق کشید | طنابی دگر سو بمغرب رسید

اطلسی
نوبتی

بدین

بدین طول و عرض اندرین کارگاه — کرا بود دیگر چنین بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد — برشته زدن رشته‌ها ساز کرد
ز فرسنگ واز میل واز مرحله — بگشتی زمین را نکردی یله
مساحت گران داشت اندازه گیر — بر آن شغل بگذاشت چندین دبیر
ز فرسنگ بهر جا که زد بارگاه — ز منزل بمنزل بپیمود راه
رسن بسته اندازه پیدا شده — مقادیر منزل هویدا شده
دگر راه بر روی دریاش بود — طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود — میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگرگه خویش ماند — دگر را بقدر رسن پیش راند
دگر بار این بسته را پای داد — شتابنده را در سکون جای داد
گه آنرا گه این را رسن ساختی — خط بین کرانشان رسن باختی
بدینگونه مساح منزل شناس — ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهان را ازغم براحت کشید — چنین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چند است در ره تا کجاست — ترازوی تدبیر دیگر درست
همان ربع مسکون ازو شد پدید — بر آن مسکن از ما که خواهد رسید
بهر مرز و بومی که او راند رخش — ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه جای با گرد بر کوه و دشت — چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

رسنها خبر کرد
بدشتی

ز تاریخ آن خسرو نامدار | بکار آمد آمیخت کامد بکار
جز این هر چه در جنبش آرد قلم | سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم از گذارش بود داد گیر | غلط کردن ره بود ناگزیر
مرا کار با نغز گفتاریست | همه کار من خود غلط کاریست
بلی هر چه ناباورش یافتم | ز تمکین آن روی برتافتم
گذارش چنان کردمش در ضمیر | که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن گزاف | عنان سخن را کشد در گزاف
وگر بی شگفتی گذاری سخن | ندارد نوی نامه های کهن
سخن را باندازه دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ | چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند | تو ماندی بغم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی
گر آیند حاضر میت نوش باد | وگرنه خیالت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | میم در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام | میی کاصل آن تب برو شد تمام

بکار

حکایت

مذهب

بلبلان

گفتار اندر رغبت نمودن نشاط اندر بستان بتمثیل باغ

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست برکن ز خواب
لب غنچه را کاید از بوی شیر | ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
یکی مژده ده سوی بلبل براز | که مهد گل آمد به بستان فراز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد | که روشن شود دیدن لاجورد
دل لاله را کاید از خون بجوش | فرومال و خونی بجا کی بپوش
سر نسترن را ز موی سفید | سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب نارون را بمی آلوده کن | بخیری زمین را زر اندوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان | روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین | بکش خط در آن خطهٔ نازنین
بسر سبزی از عشق چون من کسان | سلامی بهر سبزه میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است | هوای دل دوستان زان خوش است
درختان شکفتند بر طرف باغ | برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آواز ده | که پرواز دیرینه را ساز ده

سر زلف معشوقه را طوق ساز — درافکن درین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند — برافشان ببالای سرو بلند
ازان سیمگون سکه نوبهار — درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آب گیر — ز سوسن برافکن بساط حریر
در آن بزمگه خسروانی خرام — درافکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختیم — خورم کاسه کز تشنگی سوختیم — خاصه
بیاد حریفان غربت گرای — کزیشان نه بینیم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی — خورد باده بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین فرخ و سازمند — به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سروبن — به بلبل درآمد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده بودی چو روشن چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکرفشان
نخی عرق — رخی چون گل و برگ گل آورده (چو نخل) — بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی با جهاندیدگان — زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالودم از چشمه خون و مغز
هنوزم ز گفتن زبان سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست

بیکجای

بسی گنجهای کهن ساختم | درو گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج | که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین بر انگیختم | بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم | در عشق لیلی و مجنون زدم
چو از عشق مجنون بپرداختم | سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری | زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ او | برافروزم اکلیل و اورنگ او
بیادی ورقها که بگذشت پیش | کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت | پی چشمه زندگانی گرفت
بگردید گرد راه فرخندگی | شود زنده زان چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست | کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده گان | که یابنده کانند جوینده گان
نظامی چو می با سکندر خوری | نگه دار ادب تا ز خود برخوری
چو همخوان خضری درین طرف جوی | بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار | بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش توبه بر سر دهد | بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز داستان شرف‌نامه اسکندری

گزارندهٔ نامهٔ خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جملهٔ تاجداران روم / جوان دولتی بود زان مرز و بوم

شهی نامور نام او فیلقوس / بزیر ای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص تر جای او

نوآیین ترین شاه آفاق بود / نیازادهٔ عیص اسحاق بود

چنان دادگر بود کز رای خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش

گلوی ستم را بدانسان فشرد / که دارا از آن داوری رشک برد

سبق جست بر بوی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست و با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری / که باشد که با او کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال / کزو دور شد مالش بدسگال

بدان خرج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت موم

چو فتح سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

نه دولت نه دیبا نه دارا گذاشت / شبانرا سر از سنگ خارا گذاشت

درین داستان داوریها بسی است / مرا گوش بر گفتهٔ هر کسی است

چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود زان مرز و بوم

به آبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت

که تنگ

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / بر و سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان میسپرد
ندانم که پرورده خواهد ترا / کدامی دده خورده خواهد ترا
در نیش خبر نی که پروردگار / چگونه ورا پرورد در کنار — دقت کار
چه گنجینها زیر بارش کند / چه اقبالها در کنارش کند
چو زن مرد وان طفل بیکس بماند / کسش بیکسانش بجای رساند
که ملک جهان را بفرهنگ و رای / شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بران رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود میمکید / بنادر سر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند زان روز بازی شگفت ۱۴۸
بپرورد و پروردن آموختش / پس از خود ولیعهد خود ساختش — ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست / بدارا کند نسل او بازگشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفته‌ها چون عیاری نداشت / سخن گو بر آن اعتباری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه چون نوعروس
بر بدین همایون ببالا بلند / بابرو کمان کش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیمخواب
سر زلف پیچان چو مار سیاه / وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بر آن مهربان شه چنان مهربان / که جز یاد او نایدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخلبن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لؤلؤی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آن بستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان بر گرفتند ساز / ز دور فلک باز جستند راز
بسی بر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گرائیده از علم سوی عمل

[illegible]

عطارد

عطارد ز جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور جا ساخته
برآراسته قوس را مشتری | زحل در ترازو به بازیگری
ششم خانه را کرد بهرام جای | چو خدمت گران گشت خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو | چگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی نهالی چنین | برافروخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند | سکندر ملک نام او ساختند
در احکام هفت اختر آمد پدید | که دنیا بدو داده خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس | خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از بهر فرزند فیروز بخت | در گنج بگشاد و بر شد به تخت
به شادی گرائیده ز اندوه و رنج | به خواهندگان داد بسیار گنج
به فیروزی آن مه مشکبوی | می و مشک و مصر بخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن تازه سرو | خرامنده شد چون خراسان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد جای (پای) | شد از خیز مهد میدان گرای
کمان خواست انداخت از چیره تیر | کی کاغذش بد هدف که حریر
چو شد دسته تر کار شمشیر کرد | ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت | پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت (شراب) | بمن ده که بر یادم آمد بهشت

تذرو: نام جانوری که بسیار ملون است فاخته نیز گویند

بگردان می آباد گشتی شوم / دگر غرق گردم بهشتی شوم

داستان تعلیم آموختن سکندر از نقوماجس حکیم پدر ارسطالیس

خوشا روزکاری که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر بسندش یساری بود / کند کاری از مرد کاری بود

جهان می گذارد بخوشخوارگی / باندام دارد تک و تازیی

نه بذلی که طوفان در آرد بمال / نه بخلی که سختی در آرد بحال

همه سختی از بستگی لازم است / چو در بشکنی خانه پر مردم است

چنان زی کزان زیستن سالیان / ترا سود و کس را نباشد زیان

گذارندهٔ درج دهقان نورد / گذارند کانرا چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهری ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که شایسته فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ زافروختن

نقوماجس آن کو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود

بیاموز کاری بدو رنج برد / در آموختش آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس ‌ ‌ ‌ ‌ درو کرد اندیشهٔ معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را ‌ ‌ ‌ ‌ چو انجم که آرایهٔ افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود ‌ ‌ ‌ ‌ کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه ساله شهزادهٔ تیزهوش ‌ ‌ ‌ ‌ بجز علم را ره ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی ‌ ‌ ‌ ‌ سخنهای باریک‌تر یافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود ‌ ‌ ‌ ‌ بخدمتگری دل برو داده بود
هر آنچه از پدر مایه اندوختی ‌ ‌ ‌ ‌ گهر آرش کمان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای ‌ ‌ ‌ ‌ ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج ‌ ‌ ‌ ‌ که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش ‌ ‌ ‌ ‌ درو بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود ‌ ‌ ‌ ‌ نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را ‌ ‌ ‌ ‌ به پیمان در آورد سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند ‌ ‌ ‌ ‌ ز مکتب بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان زیر پا آوری ‌ ‌ ‌ ‌ جهان را بزیر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج ‌ ‌ ‌ ‌ فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشور گشایی کنی ‌ ‌ ‌ ‌ جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این درس و تعلیم را ‌ ‌ ‌ ‌ پرستش نسازی زر و سیم را

بیافتی ن‌خ

بر زمین آوری

نظر برنداری ز فرزند من بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است هنرمند با دولتی در خور است
هنر هر کجا یافت قدر تمام بدولت خدائی بر آورد نام
همان دولتی کار جمندی گرفت ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر ازین نردبان باشدت ناگزیر
ملکزاده با او بهم داد دست بپذیرفت کاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست وزیر او بود بر من ایزد گواست
سرانجام کاقبال یاری نمود بر آن عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کین طفل خورد بخواهد ز گردنکشان گوی برد
از آن هندسی حرف شکلی کشید که مغلوب و غالب ازو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زین که ناغالبی در قیاس ز غالب ترا از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر شد آن داوری پیش او دلپذیر
بهر وقت کان حرف بنگاشتی ز پیروزی خود خبر داشتی
بدین نیکوئی می‌زیست با رای و هوش ز هر دانشی آورده دیگی بجوش

[illegible]

هم او همت زیرک اندیش داشت — هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد
هنرپیشه فرزند استاد او — که همدرس او بود و همزاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان — دل مرزبان هم بر او مهربان
نگردی یکی مرغ بر بام زان — کارسطو نبودی بر آن آگهان
بجستی ز تدبیر او دوریی — بهر کار از او خواستی دستوریی
چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت — برین دایره مدتی بر گذشت
بگه فیلقوس از جهان رخت برد — جهان را بشاهنشهی نو سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهایی بجنگ آر از چنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ — تنی چند را بسته بر چار میخ
بیکایک ورقهای ما زین درخت — بزیر او فتد چون وزد باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکی یک نفس
دو در دارد این باغ آراسته — در و بند ازین هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
درو هر دم از نوبری میرسد — یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام ناکام خواهی سپرد — بخود کلک پیچی چه باید فشرد
درین چار سو هیچ هنگام نیست — که کیسه بر مرد خود کام نیست

چند گشت

بدام جهان هستی از وام او — بده وام او رستی از دام او

حکایت در تمثیل گوید

شبی نعلبندی و پالان گری — حق خویش میخواستند از خری

خر از پای رنجیده و زشت ریش — بیفکندشان نعل و پالان به پیش

چو از وام داری خر آزاد شد — بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بجا کی شده گردناک — بده وام و بیرون شو از گرد خاک

تو نیز از تهی بار گردن ز دوش — ز گردن زنان بر نیاری خروش

چو وام جهان را نداری بگو — بهر جا که خواهی بیاد برو   این بیت الحاقی

بیا ساقی از خود رهائیم ده — ز رخشنده می روشنائیم ده

می کو ز محنت رهائی دهد — بآزردگان مومیائی دهد

حکایت پادشاهی یافتن سکندر بعد از پدر خود

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درستی زر اندوده را می شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم — کز آن سیم داور زر خرد اشتم

گر انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم ببدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنیست — هنر جستن و عیب پوشیدنیست

بران رنج که خود را نمودم نخست　　قدم داشتم تا بآخر درست

دباغت جهان دادم این چرم را　　که بر تابد آسیب و آزرم را

جهان خواهم از پاک پروردگار　　کزین رنج نگردم سرانجام کار

گذارای نقش گذارش پذیر　　که نقش از گذارش ندارد گزیر

جهان نقش بیند که چون شاه روم　　بملک جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش پر آوازه گشت　　بدو تاج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود　　نمود آنچه را نیش پسندیده بود

همان عهد دیرینه برجای داشت　　حلمهای پیشینه برپای داشت　　علمهای

بدارا همان گنج زر می سپرد　　بر آن عهد پیشینه پی می فشرد

ز فرمان بران ملک فیلقوس　　نشد کس در آن شغل باوی شموس

کباده ز چرخ کمان ساختی　　بهر گشتنی تیر انداختی

که بود از پدر دولت انگیزتر　　بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که از زور بازوی او　　نسنجید کس در ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را　　گره بر زدی گوش ضرغام را

بنخجیر گه شیر کردی شکار　　ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ز بود از دلیران توانا تری　　سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب　　یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش — جهان را زبون دید در دست خویش
همش هوش دل بود هم زور دست — بدین هر دو بر تخت باید نشست
بهر کار کو جست نام آوری — در آن کار دادش خدا یاوری
همه روم زان سرو نوخاسته — بریحان سرسبزی آراسته
از دولتش نقشی بهر خانه — رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد — گه از راز انجم گره می‌گشاد
با نبوه می با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج — بجست از مقیمان مصری خراج (شهری)
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت — ز بی‌مایگان کم درم بر گرفت
عمارت همیکرد و زر می‌فشاند — همه خار می‌کند و گل می‌نشاند
بهر ناحیت نام داغش رسید — بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو رخشان درفش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر
چنان داد کرد او که هر مرز و بوم — زدی داستان کای خوشا شاه روم

مرا کار

هر آن کار کاقبال را یاور است / تا آهن چو آهن بزر چون زر است

ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر بدستور دانا وزیر / بکم روزکاری شد آفاق گیر

وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه

ملکشاه محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

به رای بلند وزیران شدند / که از جمله ملک گیران شدند

شه ما که بدخواه را کرد خورد / برای وزیر از جهان گوی برد

مرا و ترا گر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست

مبادا کش ره رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز

چو پابسته گشت چشم بد بازیی / کند دیو با فتنه انبازیی

جهان دادخواه است و شه دادگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد

بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جانگزای

مگر چون بدان شربت آرم نشاط / غم چند را در نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان و بفریاد آمدن از دست زنگیان بر سکندر شاه

چو صبح از دم گرگ برزد زبان / بخفتن درآمد سگ و پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بگوهر کشی خاطر آراستم
طلب کار گوهر که کان می‌کند / به بیدار امید جان می‌کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ
چه پنداری ای مرد آسان نیوش / که آسان برآورد توان کرد کوش
که انجیر خور مرغ بودی فراخ / نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
گذارنده بیکر این برند / گذارش چنین کرد با نقش بند
که چون مادر آن چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
بکند در آیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهره دل ربای / کمر بر کمر کرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج می‌ریخت بر رود و نی
نشسته بلک چون یکی چشمه هور (زنگ) / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستمدیده داد خواه
تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاهان زنگ (سپاهان) / که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را چنان در نوشت / که سودا در آمد در آن کوه و دشت

بیابانها

بیابانیانی چو قطران سیاه   از آن بیش کاندر بیابان گیاه
همه گوسنه و پیر و گودکی سرشت   بخوبی ندارند جهان هستند زشت
نه روئی که پیدا کند شرم شان   نه با هیچکس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار و مردم گزای   ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار   وگرنه بتاراج رفت این دیار
نه مصر و نه افریقیه ماند نه روم   گدازند زان کوره آتش چو موم
ز جمعی چنان دل پراکنده ایم   وگر حکم شه راست پاینده ایم
شه دادگر داوری دین پناه   چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان نشد از لشکر بی قیاس   نباید که دانا بود بی قیاس   هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند   وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند فیروزه رای   به پیروزی شاه شد رهنمای
که بر خیز و بخت آزمائی بکن   هلاک چنان اژدهائی بکن
بر آید بکر کاری از دست شاه   که شه را قوی تر کند پایگاه
اگر دشمنان را در آری هلاک   شود دوست فیروز و دشمن هلاک
شود مصر و آن ناحیت رام تو   بر آید بهر داستانی نام تو
سکندر به دستوری رهنمون   ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ   فروزنده برقش بر آمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همان مصریان شهری و لشکری | بزیرا شدندش به یک اختری
بمصر بود شه کز لب رود نیل | کند لشکرش سوی صحرا رحیل صحرا
به پرخاش زنگی شتابان شوند | گروه سپه سوی بیابان شوند
دلیران بصحرا کشیدند رخت | بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | جهان گشت بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته | محابا شد از جای برخاسته
ز نعل سمندان پولاد میخ | زمین را بجنبش برافتاد بیخ
ز بس نعره کامد برون از کمین | فرود او فتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالش کنان | شده ماهی و گاو را سر گران
ز انبوه مردم صهیل ستور | جهان را گوش کر چشم کور
ز شوریدن بانگ چوبین رستخیز | بجنبش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان | گریزنده شد دیو زآوازشان
بجای گرفتند جای نبرد | که کوهی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد بی آب تر | هوایی ز دوزخ جگر تاب تر
نه آبی درو سرد جز زهر ناب | نه مهری درو گرم جز آفتاب
ز تنین بشور آمده غارها | درو فتنه را روز بازارها

اژدها

در انجامی

درآنجائی غولان وطن ساختند
چو غولان بهر گوشه می تاختند

چو کوهه برآورد کاو زمین
برون جست شیر سیاه از کمین

برآفاق شد کاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از نافِ شب عطرسائی گشاد
جهان زیور روشنائی نهاد

برون شد یزک دار دشمن شناس
بتاقی کمر بست بر جائی پاس

بیکجای هم لشکر روم و زنگ
فرو ماند رومی و زنگی ز کار

هم رزم و هم زنگبار

بیا ساقی آن می که رومی وش است
بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است

مگر با من این همجا با پلنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

مصاف کردن سکندر با لشکر زنگیان

فریبنده راهی شد این راه دور
که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته ز ره میرود
که آید یکی دیو و ده میرود

بمعیار این چارسو رهروی
نسنجد دو جو تا نه دزدد جوی

قراضه قراضه رباید نخست
رباید ازو چونکه گردد درست

بجو می ستاند ز دهقان پیر
بمن می فرستد بدیوان میر

زمن رخت این همرهان دور باد
زبانم ازین نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه خوی
دو رویی نگر نگذ بانی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله ساز
یکی سوی شهوت دگر سوی آز

ولیکن چو کردم بهنگام خویش ‌ ‌ ‌ نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گذارش کن رازهای نهفت ‌ ‌ ‌ ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد ‌ ‌ ‌ فلک نعل زرینی در آتش نهاد

سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ‌ ‌ ‌ ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن ‌ ‌ ‌ کشیده چو انجم بسی انجمن

ز آیینه پیل و ز زنگ شتر ‌ ‌ ‌ صدفهای شیشه رسته بر جای در

ز رویینه کوس بر زمین می‌فشرد ‌ ‌ ‌ در اندام گاو استخوان گشت خرد

شه روم رسم کیان تازه کرد ‌ ‌ ‌ ز نوبت جهان را پرآوازه کرد

برآراست لشکر بآیین روم ‌ ‌ ‌ چو آرایش نقش بر مهر موم

ز رومی تنی بود بس مهربان ‌ ‌ ‌ زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست ‌ ‌ ‌ به تیر و به شمشیر گستاخ دست

کشیده دمش طوطیان را ز دام ‌ ‌ ‌ زبان آوری طوطیانوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب ‌ ‌ ‌ ربوده نیوشنده کان را شکیب

ندیم سکندر به بیگاه و گاه ‌ ‌ ‌ محاسب در احکام خورشید و ماه

پیام آوری

شهنشه بحکم پیام آوری ‌ ‌ ‌ بر خویشش خواند بنام آوری

بفرمود تا هیچ نارد درنگ ‌ ‌ ‌ شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند بدو بیم شمشیر شاه ‌ ‌ ‌ مگر بشنود باز گردد ز راه

[illegible]

ایرنما

بزنگی زبان رهنمونی کند — که آهن در آتش زبونی کند
جوانمرد گل چهره و سروبن — ز رومی بزنگی رساند این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت — روان کرد لشکر به نیروی بخت
جوان دولت و تیز و گردنکش است — که از خشم سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کشد چرم گور — برورد سر مور بر پای مور
همان به که با او مدارا کنید — بنالید و عذر آشکارا کنید
جهانش که در صلح و جنگ آزمود — ز جنگش زیان دید و از صلح سود
بمهرش روان باید آراستن — مبارک نشد کین از او خواستن
نباید که آن آتش آید بتاب — که ننشیند آنگه بدریای آب
شه زنگ چون گوش کرد این سخن — به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را — کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران ز جای — چو که برگ را مهره کهربای
بریدند در طشت زرین سرش — بخون غرق شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد — بخوردش چو آبی و آبی نخورد
چو افکند خون دلاور بجام — بخورد از سر خامی آن خون خام
کسانی که بودند با او براه — شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر / چه بد دید از آن زنگی سرد مهر
شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ / چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ
بخون ریختن شد دل انگیخته / ز خون چنان هیکلی ریخته
شد از رومیان رنگ یکبارگی / چو دیدند زانگونه خونخوارگی
سیاهان در آن کار دندان سپید / ز خنده لب رومیان ناامید
شب آن به که پوشیده دندان شود / همان لحظه میرد که خندان بود
سکندر به آهستگی یک دو روز / گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شب آهنگ بر زد چو از کوه دود / بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
بر آویخت هندوی چرخ از کمر / بهاروبی شه جرسهای زر
جلاجل زنان گفت هارون شاه / که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن / یتاقی بنوبت نگهداشتن بنوبت

مصاف دوم

دگر روز کاورد گردون شتاب / برون زد سر از برج کوه آفتاب دگر روز
بغرید کوس از در شهریار / جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
ز تبیره تغریدن آمد چو ابر / بغرید هر سو چو بانگ هژبر تبیره
تبیره زنان از خروش جرم خام / تبیره در افکند شب را بکام
در آمد بشورش دم گاودم / بجنگ زدن طاس رویینه خم
آواز نقاره وغیره

ز آواز

ترازوی پولاد سنجان بپیل ... ز کفّه بکفّه برآورده سبیل
سنان بر سر خشت خفتان شکاف ... برون رفته از فلکه انگشت و ناف
ز فاروره ناچخ و بید برگ ... قواره قوان شده درع و ترگ
ز هرای حمله ز هرای تیغ ... شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی ... مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی حمله با یکدگر ساختند ... بسی خون بناوردگه ریختند
بسی برد بر لشکر روم زنگ ... چو بر گور بر کشیده پلنگ
خرابی در آورد زنگی بروم ... ز هر بوم افغان برآورد بوم
چو رومی بترسید زان بیش خورد ... که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
در افکنده خون دلاور بجام ... بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازیی ... ز رومی بنماند عنان تازیی
چو لشکر هراسان شود در ستیز ... سگالش نسازد مگر در گریز
چو دانست سالار لشکر شناس ... که در رومی از زنگی آمد هراس
وزیر خردمند را خواند پیش ... خبر دادش از راز پنهان خویش
که در دل شد این سپاه دلیر ... ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار ... به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد ... همه لشکر از بیم خواهند مرد

گنه هر یک آیین ترس آشکار — نیاید ز ترسنده کان هیچ کار
چو بد دل شود لشکر جنگجوی — بسیار آب و دست از دلیری بشوی
همه زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست — کز آن زنگیان باز داد آید شکست
براندازه‌ای که یارسی دهد — ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس — گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد — خرد یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش پناه — پناه تو بادای جهانگیر شاه
بهر جا که رو آری از کوه و دشت — بهی یادت از چرخ فیروزه گشت
بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کاری برومند باش
سپاهی که ماران مردم گزند — نه مردم همانا که آهرمنند
اگر رومی اندیشه از خیل زنگ — عجب نیست کین ماهی است آن نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی — ز مردم خوری چون نترسد کسی
گر آزرم خواهیم ازین سگ دلان — نخوانند ما مردمان مردمان
وگر جای خالی کنیم از نبرد — ز گیتی برآرند یکبار گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس — میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که کس بی هشند — دگر راست خواهی میانجی کشند

بیچاره

یکی چاره باید برانداختن   بتدبیر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه   گرفتار کردن درین بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک   درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد   بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این ابا بشوی   بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمان شه مطبخی در نهفت   نهد لفچه او را کند خاک خفت   بفرمای تا
بجوشد سر گوسفندی سیاه   تهی ز استخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته و نیم خام   بدرد بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارید نیز   کزین نغزتر کس نخورده است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست   که خوردی چنین دارم تندرست
اسیران رومی نه پروردمی   همه زنگیی خویش نمک خوردمی
چو آن آدمی خوار یابد خبر   که هست آدمی خوار ازو زودتر
بدین ترس بگذارد آن کین گرم   که آهن بآهن توان کرد نرم
گر این چاره سازی بدست آوریم   بر آن چیره دستان شکست آوریم
بگرگی ز گرگان توانیم رست   که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم   نمایند جا ایش در آن مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند   تنی چند زنگی بچنگ آورند

شنیدند آن دلیران فرمان پذیر — گرفتند از آن چند زنگی اسیر

بنوبت که شاه بردندشان — بسرهنگ نوبت سپردندشان

درآوردشان نوبتی دار شاه — قفاهای زخون سرخ و روی سیاه

شه از خشمناکی چو درنده شیر — که آرد گوزن جوانرا بزیر

یکی را بفرمود تا زان گروه — ببرند سر چون یکی پاره کوه

بمطبخ سپردند کین را بگیر — بپز زانچه شه را بود ناگزیر

ضرور

دگرگونه با مطبخی رفت راز — که چون ساخته بایدآن برگ و ساز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای — فرو ماند حیران در آن رسم و رای

بفرمود خسرو که خوان آورند — بساط خورش در میان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند — برو لقمهای سر گوسپند

ملک هم دریدآن خورش را بزور — چو شیری که او بردرد چرم گور

باهستگی خورد و خندید سیر — که خوردی غذ مردم مرغیان دگر

خور نیکی بخوردن چنان دلکش است — کبابی دگر خوردنم ناخوش است

همه ساق زنگی خورم در شراب — کزین خوش نمک‌تر ندیدم کباب

برغم سیاهان شه هوشمند — فرو می‌خورد آن گوسپند

چو بیننده اژدها کردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان

شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند از آن روز تنگ

کارتنگ

که این

که این اشتها خوی مردم خیال / نهنگی است کاورد بر ما زوال
خیال میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را در آرد به بند / خورد چون سر لقمه گوسفند
شه زنگیان را در آمد هراس / که از زیر بنیان سر برون زد بیاس
فرو شد مرید آتش انگیز شان / زگرمی نشست آتش تیز شان

چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ فلک از خیال
بغول سیه بانگ بر زد خروس / در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور زاهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
زنعره برآوردن گاودم / شده زآسمان زهرهٔ گاو گم
دهلهای گرکینه جرم از خروش / در آورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدن طنبک زخمه ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز (طبلک — نقاره خورد)
دل ترکتازان در آن دار و گیر / برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه از مقرعه در دماغ / زده آتشین مقرعه چون چراغ (که به زخم تازیانه)
روان از روزنان تیر پولاد سای / در اندام شیران پولاد خای
بلارک خیان تافت از روی تیغ / چو در شب گلستان ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند / دگرگونه صفها بر آراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون گراز دو رنگ

بسم باد پایان پولاد نعل — ز خون دلیران زمین کرده لعل

ترنگ کمانهای بازو شکن — بسی خلق را برده از خویشتن

(آواز کشیدن کمان)

درخشیدن تیغ آیینه تاب — درفشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمین آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس

(خاج: فوج مقدم لشکر پیش رو باشد)

بدیگر طرف زنگی قیرگون — جناحی برآورده چون بیستون (نام کوه بلند)

صف ژنده پیلان بیک جا گروه (سیاه) — چو گرد دگر بوده کمرهای کوه

مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دُم در آهن غریق

۱ دگرگونه بر هر یکی تخت عاج — بر و زنگی بر سر از مشک تاج

ز بس پیل کآمد بجالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

۲ چو آواز هر پیل سرکش زدی — زدی آتش از خود بر آتش زدی

پیاده روان کرده با پیل بند — بهر گوشه کرده صد پیل بند

چو آیین پیکار شد ساخته — منشها شد از مهر برخاسته (پرداخته خالی)

ستمگر سیاهی ز راجه بنام — ز لشکرگه زنگ بگشاد گام (طبیعی)

درآمد چو پیل استخوانی بدست — گرز پیل را استخوان می شکست

ز سینه ماری افسون گزی درو — سر آماسی از سر بزرگی درو

دبار خانی

دهانی فراخ و سینه چون لوید / گر و چشم عنبیده گشتی سفید
زخمی از خم آهن برانگیخته / بجمهای شکاهن برو ریخته
بر و سینه همچو پولاد ترس / حدیث تنومندی از من مپرس
علم دیده بر حمی بر سرش / نمی گشت یکموی زان پیکرش
کز آنجا بود طاسکی سرنگون / دو دیده برو بود چون طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود / که سوزان تر از آتشم زیر دود
زرا چه منم پیل پولاد خای / که بر پشت پیلان کشم پیلپای
چو در پیلپایی قدح می کشم / بیکدست صد پیل را بشکنم — پی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز / بکوهه کنم کوه را ریز ریز
گرم پیل پیش آیدم یا هزبر / برو سیل ریزم چو غرنده ابر
فرس افکند جوشن من نیل را / رخ من پیاده کند پیل را
چو الماس و آهن رگ و تن مرا / نه حاجت بالماس و آهن مرا
سلاح از تنم رسته چون شیر نر / ز پولاد دارم سلاحی دگر
چو گردن برآرم بگردن کشی / نه زآبی هراسم نه از آتشی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ / خورم گرده گردنان بدریغ
بمردم کشی اژدها پیکرم / نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست / ستیزه دلی هست و آزرم نیست — جهان

ستیزنده با دار از رزم رست / خر از زیر پالان بر آید درست
چو من زنگی انکه خندان بود / سیه شیر الماس دندان بود
بگفت این و برزد بابرو شکنج / چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز رومی سواری توانا و چست / بر آن آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش / چو پروانه کامدش خون بجوش
درآمد برو زنگی جنگ سود / بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ / فلک هم درآورد پایش بسنگ
دگر رومی رفت چون تند باد / که تا چشم برهم زند سر نهاد
دگر پهلوانی ز قلب سپاه / سبک تر شده چون خرامنده ماه
چنین تا بمقدار هفتاد مرد / بر تیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز / که با آن زبانی شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را / چو از کوره آتشین موم را
چو کرد آن زبانی سپه را زبون / نیامد بناورد او کس برون
شه گردنان شاه گردون گرای / ز برکار موکب تهی کرد جای
زره بر میان کوه آگین کمر / درآورده پولاد هندی بسر
برآراست بر جنگ زنگی بسیج / بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
بتن بر کی آسمان گون زره / چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش / حمایل فروهشته بر طرف دوش
کمندی چو ابروی طغماجیان / بخم چون کمان گوشه چاچیان
لجامی برافکنده بر پشت بور / درآمد بزین آن شه پیلزور
برآویخته ناچخی زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
بگبنک دری چون درآید عقاب / چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر خسرو پیلتن / به تندی درآمد بر آن اهرمن
بزد بانگ بروی که ای زاغ پیر / عقاب جوان آمد آرام گیر
اگر برتابی عنان را ز راه / کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه رو از آنی که از تیغ تیز / درین حربگه کرده خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم / مسلسل تر از جعد مویت کنم
فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ / من آیینه ام کز من افتاد زنگ
سپیده برد رومی از چشم زرد / برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم / مرا خور که از دیو مردم ترم
نمانی تو یکبار شمشیر و لخت / بیاموز مشت من بازوی سخت
گر آیی ز جایی نجنبد از جای / وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن رومی سالار و تازی تنم / که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل / زند پیلبان جامه در خم نیل

بوقت

چو زآهن کنم حلقه در گوش سنگ ... بزنگه رود هوش بالا ز رنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد ... برآورد بازو و عنان برگشاد
برد حمله گرد چون شیر مست ... یکی گرز چون شیر پیکر بدست
ز سختی که زد بر سرش گرز را ... در افتاد شب لرزه البرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت ... شده جان از آن آبنوسی درخت
سر و گردن و سینه و پا و دست ... ز سر تا قدم خورد در هم شکست
چو کار ز راجه براحت رسید ... یکی مخنثی دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند ... هراسان ازو دیدهٔ نخلبند
بخسرو در آمد چو تند اژدها ... برو کرد زخمی چو آتش رها
نشد کارگر زخم بر درع شاه ... بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه مار دید ... نهنگ سفید از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن ... که شیری جوان بر گوزن کهن
سر زنگی از نخل بالا فتاد ... چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف ... زبان برگشاده بکشتی گزاف
کآری سیاه آمد از کوه زنگ ... نبارد یکی اژدهای نهنگ
سینه گوله کرد بازو منم ... گران کوه را هم ترازو منم
ز تن برکنم گردن پیل را ... بدم در کشم چشمهٔ نیل را

برانگس که جانش آهن گرم — بسی جامه ها در سکاهن زرم
جهانجوی چون دید کان یاوه گوی — ز خون یافت خود را اگنده روی
سر تیغ بر گردون افراختش — درین یاوه گفتن سر انداختش
از آن سهمگین تر سیاه گوی — عنان داد بر جالش خسروی
چنان زد برو تیغ زنگار خورد — که زنگی در آمد ز مرکب بگرد
سیاهی دگر زین برا و هم نهاد — ز خمی دگر دید و بر هم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ — نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت — شبانگه بآرامگه باز گشت

داستان باز گشتن سکندر از حرب گاه و وعده نمودن بروز دیگر

چو گلنار گون کسوت آفتاب — کبودی گرفت از خم سنبل ناب
نگهبان این مار پیکر درفش — ز سر افزود بر پرنیانی بنفش
نقیبان لشکر بآیین پاس — نگهبان تر از مرد انجم شناس
بزرگ داری از دیده نگذاشتند — بتاقی که رسم است برداشتند
سحرگه که آمد بنیک اختری — گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون آمد از خوابگاه — بر آراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را — بر انگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد — بهر پهلوان پهلوئی را سپرد

چپ و راست را داد آهن حصار / فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشته تخمیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس دار زنگی بجنباند زنگ
درآمد بزین فغریدن ابری سیاه / ز ماهی تفت تیغ برشد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / که از هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلوها فرو بست گرد / ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست راه گریز
ز بس شورش یوق روئینه طاس / بگردون گردان درآمد هراس
ز خر مهره مغز برداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز روئین دز کوس شد در خروش / بر ازرهای روئین درافتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ دور / گمان بود کامد سرافیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / ز هر غار برشد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بست خون در دل خاره سنگ
کمان گشته ابرو بزه کان تیر / ز پستان جوشن برآورده شیر
کمندی گره داده پیچ پیچ / بجز کرد گردن نمی گشت هیچ
چو هندی بازی گر گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز

ز موز دنی ضربهای سنان — برقص آمده اسب زیر عنان
پیکان
ز زنبوره تیر زنبور نیش — شده آهن و سنگ را ز دل ریش
زمین خسته از خون بیچیدگان — هوا بسته از آه رنجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش — کوشش کننده — برآورده چون زنگ رویین خروش
کفیده دل در لب آورده کف — دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو قلب گشت استوار — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورده زنگی برومی هلاک — که این با زمین بود و آن هولناک
شه از بازمین لشکر اندیشه کرد — که از بازمینان نشاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم — درین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب — که آرد بخون ریزی شب شتاب
تن چند را زان سیاهان درشت — بیک زخم یکبار چون سنگ بکشت
کسی کانچنان دید بنیاد او — تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند — تکاور بسوی لشکر زنگ راند
پلنگی که او بود سالار زنگ — بدانست کامد ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون درآید بدام

سلاح ملک را ز ترتیب کرد — بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد ملک

بپوشید خفتانی از کرگدن — مکلل بزر آستین تا بدن

یکی خود پولاد آیینه فام — نهاده بر فرق چون سیم خام

درخشان یکی تیغ چون چشمه هور — بلارک برو رفته چون پای مور

برانگیخت و آمد بر تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر

بتندی بگفت کای شیر صید آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای صید شیر آزمای

مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه رزم شیران کنیم بیا

ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خامکار — بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد — ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف — مزن بیهده پیش مردان گزاف

مترس ارچه شیری بد شیرافکنان — دلیری مکن با دلیرافکنان

ز مردانگی لاف چندان مزن — هراسان شو از سایهٔ خویشتن

تنی را که نتوانی از جای برد — بپرخاش اوی چه باید فشرد

به پهلوی شیر ار نهی دست کش — که داری بشیرافکنی دست خوش

بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک باشی و بازی کنی

به پهلو دم

بیا تا بکاریم میدان خوش است — به بینیم کرتا که سختی کش است
گرفته قرن در حریف افکنی — گرفته سوی گر گرفته زنی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه — بجالش در آمد چو دود سیاه
فرو هشت بر ترک شه تیغ را — ز برق آتشی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه از آن زشت روی — چو تیغ از تنش سر برآورد موی — یله حمله بر اندام مالش شد
به تندی یکی زخم زد بر تنش — نشد کارگر زخم بر جوشنش
بسی چاره با یکدگر ساختند — یکی زخم کاری نینداختند (زده)
بدینگونه تا شب در آمد بسر — نشد زخم کس بر کسی کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه — برو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنی است — بمیعاد فردا وفا کردنی است
سیه کار شب چون شود تخته سوز — برون آید آتش ز گردنده روز (روز)
کنم با تو کاری در این رزمگاه کارزار — که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه — ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و از حرب شه بازگشت — بدین داستان شاه دمساز گشت
بمهلت ز شب غدر خواه آمدند — ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می — که مانده است باقی ز کاوس و کی
بده تا طبیعت سیاوش کنم — بنوشیدنی خنده بیهش کنم
قاری

داستان فیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان و کشتن پلنگر

چو روزی دگر چشمهٔ آفتاب — برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس — چو شطرنجی از عاج و از آبنوس
تکاوران رومی و زاغان زنگ — شده سینه یاز نهیب دو رنگ
سیاهان چو شب در میان چون چراغ — کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون — فرو ریخت از دیده دریای خون
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد — ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را — برانگیخت آب روان گرد را
در آن سیل کز پای شد تا بفرق — یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
فراگندی از گور چشم حریر — بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه دار — که در چشم ناید یکی چشمه وار
سنانش یکی نیزهٔ سی ارش — بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب — بگوهر تر از چشمهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش — که گوهر بر شک آمد از جوهرش
برآویخته ناچخ زهردار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشسته بر بارهٔ کوه وش — بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه — بدیده که دشمن کی آید براه

بیامد پلنگ

نیامد پلنگر که پژمرده بود   باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست   فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر روی رسید   ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه   گرز و چشم ببندد کان شد ستوه
همان خورد کان ناتراشی دگر   چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی تر زان یکی دیوسار   به پیچش درآمد چو پیچنده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود   بزخمی برآورد ازو نیز دود
سپاهی دگر زان ستمکار تر   بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت پارینه خورد   زمانه همان کار پارینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر   که ترسیده بودند از آن شاه شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنگ   برون خواست بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دست برد   شد اندیشش از زخم ناخورده خورد
اگر خواست ورنه جنیبت جهاند   سوی حربگه کام ناکام راند
عنان بر شه افکند چالش کنان   بصد خواریش بخت نالش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت   نشد کارگر بر خداوند تخت
نه شیر شرزه بر آن پیل زور   بجوشید چون شیر بر صید گور
نباهنده را یاد کرد از نخست   ز نیت کرد بر کامکاری درست

طریدی بیاورد زنگی نمود | که بر نقطه پرگار شکلی نمود
بچالش گری سوی او راند خش | بر آن بر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد بر او تا بچی نه گره | که هم کالبد سفته شد هم زره
بیکبار شد کشتی خصم خورد | فرو ماند آن لشکر جنگ نبرد
بفرمود شاه از بر بارگی | که آن لشکر بجنبند یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند | شب و روز را در هم آمیختند
ز بیم چقاچق که آمد ز تیر | کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز تکاتک درخشیده تیغ | ز بالای درقها برآورده میغ
تنوره ز تفسیدن آفتاب | بسوزند کی چون تنوری تتاب
بجوشیدن سر ببر سام تیز | جهان کرده از روشنائی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه | زمین گشته از آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته | شبه گشته ز آتش سیه سوخته
سبک شد شبه گشت گوهر گران | چنین است خود رسم گوهر گران
اسیر سمن برگ شد مشک بید | غراب سیه صید باز سفید
بر اسکلی در منش تاخته | ز رخت خرد خانه پرداخته
ز دل دادن جادو نشان دلیر | دلاور شده گور در جنگ شیر
ز گفتن که هو هی دگر بار هان | برآورد سم های و هوی از جهان

گیتی دو

ستیز دو لشکر چو از حد گذشت   زمانه یکی را ورق در نوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون   بر زنهار خواهی درآمد زبون
سکندر بشمشیر بگشاده دست   ببازار زنگی درآمد شکست
چو زنگی درآمد بزنگانه رود   ز شهرود رودی برآمد سرود
درآن تاختن لشکر رومیان   بزنگی کشی بسته هر سو میان
برایت شاه برشد بماه   ز غوغای زنگی تهی گشت راه
فرو ریخت باران رحمت ز میغ   فرو شست زنگار زنگی ز تیغ
ستاده ملک زیر زرین درفش   ز سیفور بر تن قبای بنفش
زهر سو کشان زنگی چون نهنگ   بگردن درافسار و پاپالهنگ
کسی را که زیر علم یافتند   بفرمان خسرو سر انداختند
درآن وادی از زنگیان کس نماند   دگر ماند جز خورد دگر کس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور   فتادند چون پیله در پای مور
همان پیله کو بار مردم کشد   گهی شم کشند گه برشم کشند
چو خصمان گرفتار خواری شدند   حبش در میان زینهاری شدند
نشان وحشیانرا که بود از حبش   نفرمود کشتن درآن کشمکش
ببخشود بر سختی کارشان   ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند   حبش زین سبب داغ بر سر کشند

فروزنده شان کرد زآن گرم داغ — که زآتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن باز بهر شاه — غنیمت نگنجید در عرصه گاه
چو شاه آن متاع گرانمایه دید — چو دریا یکی دشت پر گنج دید
بجز گوهرین جام و زرین عمود — بخروار گوهر بخروار عود
هم از لعل کانی و هم لعل و دُر — بسی چرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه — ز سیم و ز کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش — همان تازی اسپان طاوس وش
بسی برده زنگی و بربری — بسی ترک پرده بر ماه و بر مشتری
زبر گستوانهای گوهر نگار — همان فرش زربافته آبدار
همه روی صحرا ابر آراسته — بگنج و بگوهر برآراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج — برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست — بخندید بر آن و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر — چرا کشته باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست — گر از خود خطا بینم آنهم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت — نشاید کشیدن سر از سرنبشت
چو در دانه لاجوردی نقاب — سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی تخرند — همه جامه لاجوردی برند

بادی باده

گران سنج

هم از زر کانی و

جفّ القلم بما هو کائن

خشک شد قلم بانچه در تقدیر ثابت شده

درین پرده کج سرودی مگوی — درین خاک شوریده آبی مجوی

که داند کزین خاک انگیخته — بخون چه دلهااست آمیخته

همه راه کز نیست بیننده کور — ادیم گوزن است و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن — چو می در دهی نقل در دست کن

از آن می که دل را بدان خوش کنم — بر فرخ در پیش طاق آتش کنم

هدیه فرستادن سلطان سکندر بجانب دارا از غنیمت زنگیان و غیرت بردن دارا

برومند بادا همایون درخت — که در سایه او توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد — که از سایه آسایش جان دهد

چو شد بارور میوه دار جوان — بدست تبر دادنش چون توان

بمیوه رسیده بهاری چنین — ز رونق میفتاد کاری چنین

زمستان برون رفت و آمد بهار — بر آورد سر سبزه از جویبار

دگر باره سر سبز شد شاخ خشک — بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک — چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند — بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان بیکر آن هاتف سبز پوش — که خواند سراینده آنرا سروش

باواز بشنید کان گفت خیز — گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگیان کین کشید — سکندر بکارش در زین کشید

بصحرا
سروش
در زین

گذارنده داستان دری — چنین داد نظم گذارش گری

که چون شاه را فرخی گشت جفت — چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد بر گنج خواه — نوا کرد از گنج گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای خنگ — بیاقوت می زنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد — زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه شه گرد برخاسته — که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد شاه را جمله راه — درآمد برین شاه گیتی پناه

چو آزاد گرد راه از باد و گرد — درآمد برین شاه گیتی نورد

روا رو زنان نای زرین زدند — سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل — بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر — ز بانگ تهی مغز را کرده پر

دهان جلاجل بهر رائی زنو — ز شور جرس گوشها گشته کر

بموکب روان لشکر از هر کنار — نه چندانکه داند کس آنرا شمار

جهاندار در موکب خاص خویش — خرامنده بر گنگ رقاص خویش

چو لختی زمین زان طرف درنوشت — ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد — مقرنس شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورده کوه — ز گوهر کشیدن بیونان ستوه

بصحرا

ز بس که

ز بس گنج آگنده بر پشت پیل — بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند — برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر باز آنوخت — بآیین خود کار آن شهر ساخت
ز آنجا روان شد بدریا کنار — بذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید — در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم — عمارت بسی کرد بر رسم روم
بآبادی شهر می برد رنج — بر آن ریگ چون ریگ بر ریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار — بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت — همش جای بازار و هم جای کشت زراعت
ز اسکندر آن شهر چون شد تمام — هم اسکندریّاش نهادند نام
چو بر دوخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بآن قوم چون رغبتش خاستی — بگردی از او آنچه می خواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند — بر آن گوهری گوهر افشان شدند
از آنجا بیونان درآمد ز راه — که پوشید گردون ز گرد سیاه
همه شهر یونان برآراستند — که دیدند از او آنچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال | که آمد چنان بازئی در خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت | بفیروز فالی برآمد به تخت
بفیروزی دولت کامکار | نشاطی نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ | بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر | بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید | شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای | که آیین آن خدمت آرد بجای
گزیده از غنیمت ظرائف بسی | کز آنسان نه بیند ظرائف کسی
گرانمایه هائی که باشد غریب | ز هر گونه گوهر ز دیبا ز طیب
برون از طبقهائی کافور خشک | بصندوق عنبر بخروار مشک
یکی خرمن سیم یکداخته | یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و کره بارها بسته تنگ | که هر بار از و بوده صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار | تمثالهائی زرافه آبدار
کنیزان چابک غلامان چست | بهنگام خدمتگری تندرست
همه تختهائی مکلل ز عاج | بگوهر در آموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست | به بالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوش بریده شتر بارها | ز سرهای پرکاه خروارها

کافور خام

ابلان

ز پیلان پیکار صد ژنده پیل
که بزم جوشنده چون رود نیل

بدینسان گرانمایه‌های شگره
فرستاد با قاصدی بکره

چو آمد فرستاده راه سنج
به دارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ازین بدگمان
حسد را برو تیز تر شد عنان

پذیرفت گنجینه بی‌قیاس
پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد
در کین پوشیده را باز کرد

فرستاده آن پاسخ سرسری
نیوشید بومرای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او
نهانی همی داشت آزار او

ز فیروزی دولت و جاه خویش
نمودش سه کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی بزنگی چه بازی نمود

در طعنه بر رومیان بسته شد
همان رومی از بد دلی رسته شد

ز هر کشوری قاصدان تاختند
بآن خبر که تهنیت ساختند

زمانه چو عاجز نوازی کند
به شیر اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه بینی بسی
بنوبت در آسیا افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است
بمن ده که داروی مردان می است

می گوشت حلوای هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب آتشی

استدلال کردن سلطان سکندر بقهر دارا پادشاه عجم

جهان بینم از میل خود دیده پر | یکی سوی دریا یکی سوی در
نه بینم کسی اندرین روزگار | که تنهایش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر | گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این سرود | شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گه از کنج باغ | ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران دست | که دادن توان آن ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان | گریز آورم سوی آن بوستان
تماشای آن باغ دلکش کنم | بدو خاطر خویش را خوش کنم
گذارش کن کارگاه سخن | چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ | برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیرا شد آسایش خواب را | روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد | سرود سرایندگان گوش کرد
نبودی ز رنجی دور تا وقت خواب | مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت | از آن به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورد شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر | جهانرا ازو دانش داده بهر
ارسطو بسانغو فلاطون بجام | می خام ریزنده در خون خام سرود دل
حالها

مغنی

مغنی سراینده بربانگ رود | بنوروزی شه نوائین سرود
که دولت پناها جوان بخت باش | همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بغبرابه جام را | گلو گیر کن باده خام را
نشاط می ارغوانی بده | طرب سازو داد جوانی بده
جو داری جوانی و اقبال هست | برود و بمی شاد باید نشست
چو تیغ شمشیر کردی تمام | برآرای مجلس بترکیب جام
جهان گیر در سایه تاج و تخت | بگیرد جهان بر تو اینکار سخت
سیاهی گرفتی سپیدی بگیر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست | بدولت در آویز کانهم تراست
شه از نصرت مصر و باراج زنگ | بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش از روم و شام | نیامد کسیش در ترازو تمام
برارا نداد آنچه دادی بتخت | همان داده را نیز ازو باز جست
از آنجا که زور جوانیش بود | تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد | بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند | بدیگر درختان درآرد گزند
به نخچیر شد شاه نخچیر گش | هم او خوش منش بود و هم روز خوش
رساند

شکار افکنان دشت را می نوشت | همی گرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می شد بسر بر شکوه | گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار | که بود از بسی گونه بروی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ | بر آیین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آنرا بمنقار خست | گر آن بال این را بناخن شکست
این را
در آن معرکه راند شه بارگی | همی کرد بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند | ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شکار | که در مغز مرغان چه بود این نقار
یکی را از آنشان کرد بر نام خویش | برو بست فال سرانجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد | برو فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری | نمودند با هم چو جنگ آوری
زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار | که بر نام خود نام زد شهریار
چو فیروز دید آنچنان فال را | دلیل ظفر یافت آن حال را
خرامنده کبکی ظفر یافته | پرید از بر کبک برتافته
سوی پشته کوه پرواز کرد | عقابی در آمد سرش باز کرد
سوی
چو بشکست کبک دری زان عقاب | بکلک نیز بشکست و نامد بتاب
ز پیروز پیروزی خویشتن | نبودش همانا غم جان و تن

برنشست

بدانست کاقبال یاری دهد | بدارا بزش کامکاری دهد

ولیکن مر آن دولت کامکار | نباشد بسی عمر او پایدار

شنیدم که بود اندر آن غار کوه | مقرنس یکی طاق گردون شکوه

که پرسندگان زو بآواز خویش | خبر بازجستندی از راز خویش

صدائی شنیدندی از کوه سخت | برافسان که بودی نمودار بخت

بفرمود شه تا یکی هوشمند | خبر باز پرسد ز کوه بلند

که چون در جهان زیرش خون بود | سرانجام اقبال او چون بود

بپرسید پرسنده نغز فال | که چون منشناید سرانجام حال

سکندر شود در جهان چیره دست | بدارای دولت در آرد شکست

صدائی برآورد کوه از نهفت | همانرا که او گفته بد باز گفت — نهفت

از آن فال فرخ دل خسروی | چو کوه قوی یافت پشتی قوی

بجوزم دلی زانطرف باز گشت | سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت

بتدبیر بنشست با انجمن | چو سروی سهی در میان چمن

سخن راند از اندازه کار خویش | ز پیروزی صلح و پیکار خویش

که چون من به نیروی گیتی پناه | بگردون گردان رسانم کلاه

گزیده رها خوارکان چون دهم | نخود بر چنین خواریی چون نهم

بدارا خراجی داده باید خراج | کز و کم ندارم نه گوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست   چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من   نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصل است   که رایم قوی لشکرم یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد   ز یاران یکدل بلندی رسد
دو تن یک شود بشکند کوه را   پراگنده کی آرد انبوه را
امیدم چنان شد ز نیروی بخت   که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رسیدن که دارا شدن   بخوبی بدیهی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری   چه گویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا   نهانی کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار   دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختر است   وزین هر دو آمیزش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد   رخ شاه روشن تر از ماه باد
بکام تو بادا سپهر بلند   ز چشم بدانت نیاید گزند   مبادا
نشستن بر گاه فرخنده باد   سران جهان پیش تو بنده باد
تویی آنکه نیروی بینش به تست   تنومندی   برومندی آفرینش به تست
بهر جا که باشی خداوند باش   ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای   بگوییم چون بخت شد رهنمای
عقل

چنان

خیانت رخصت برای صواب | که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن | ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند | بغرو جگان دستیازی کند
ز دارا نیاید بجز باد و نوش | گر آید بتو خوشتر آید بگوش
تو زو بیش در لشکر آراستن | خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ | تماشای او در شبستان تنگ
تو دین پروری خصم کین پرور است | فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو شمشیر گیری و او جام گیر | تو بر شیر شینی و او بر سریر
تو با دادی او هست بیدادگر | تو میزان زور او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند
بد آید بد که از جمله شهر و سپاه | ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
به بینی که روزی هم آزار او | کسادی در آرد ببازار او
نوازشگریهای بدرام تو | برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی چند باطل ستیز | مکن چون کند باطل از حق گریز
کمر بند و بیداری بخت بین | کله داری کن سر تخت شین
نباید که بندد ترا این خیال | که دولت بگشتت ز نصرت بمال

بیابان

بزرگی گردون مردم از مردمیست | دگر نه همه آدمی آدمیست
همه مردمان سرفرازی کنند | سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر ازآنست شاه | که مهمان نوازاست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کاری بدست | بزنجیر قفقش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی | گز نیش ستانی با آتش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود | کس آنرا نباشد که ناکس بود
بد آنکس که او را خمیر است خام | همه کس ز بدنام نخته توام
مروت تو داری و مردی تراست | بداندیش را گنج با اژدهاست
نوازش گریهای پدر رام تو | برآرد بهفتم فلک نام تو
گر او تند در آمد تو هستی درخش | گر او گنجدان شد توئی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود | بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیرگیری که در وقت جنگ | ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه گوئی سیاهان زنگی سرشت | که بودند چون دیو دژخیم و زشت
چو با تیغ تو سرکشی ساختند | بخر سر چه در پایت انداختند
چو زآن سیلها برگشتی چو کوه | ازین قطرها هم نگردی ستوه
پلنگی که او پیل را پی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر زیان کی شود صید گور | سیه مار کی روی تابد ز مور

عقاب

فرخچه
پرنده دپچهار فرعات

عقابی که نخجیر سازی کند | بفر و چنگان دستبازی کند
دگر کاختران نیک خواه تو اند | همه خاکیان خاک راه تو اند
بموداری گیتی گشایی تراست | خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند | بد اندیش را چون نیاید گزند
بفالی کز اختر توان برشمرد | تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خط هندویی | تو غالب تری گر سخن بر رسی
پلنگ کاشنگش زنگ بود | بوقتی که در قوت جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم | در آن فتح غالب ترا یافتیم
چو فیروز بود آن نمونش بفال | درین هم توان بود فیروز حال
شه از رخصت رهنمایان خویش | حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت | به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال | که فرخ بود فال فرخ بحال
مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را | بیاور نشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ | ز قندیل او بر فروزد چراغ

کیفیت آیینه ساختن سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد | همه مرد را نیکی آید بیاد

بخوبی نهد رسم بنیادها — ز دولت به نیکی کند یادها
سر از کوی نیک اختری برزنند — به نیک اختری فال اختر زنند
بهنگام سختی مشو ناامید — کز ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی بود سودمند
نفس به کز امید یاری دهد — که ایزد خود امیدواری دهد
گره در میاور بابروی خویش — در آیینه افتد ببین روی خویش
گدازنده نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مهر موم
عروس جهان را که شد جلوه ساز — بآن روشنی آینه آمد نیاز
که چون شد سکندر جهان را کلید — ز شمشیرش آیینه آمد پدید
نبود آینه پیش از و ساخته — بتدبیر او گشته پرداخته
نخستین عمل کآینه ساختند — ز زر و نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست — درو پیکر خود ندیدند راست
رسید از مالیش بهر جوهری — نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کآهن در آمد بکار — پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگریش — بصیقل فروزنده شد گوهرش
همان پیکرش را بدان سان که هست — درو دید رسام پیکر پرست
بهر شکل کان ساختندش نخست — نمی آمد از وی خیالی درست

به پهنا شدی چهره را پهن ساز	درازش کردی جبین را دراز
مربع مخالف نمودی خیال	مسدس نشان دور دادی بحال
چو شکل مدور شد انگیخته	تفاوت نشد بادی آمیخته
بعینه ز هر سو که برداشتند	نمایش یکی بود بگذاشتند
برین هندسه زاهن تیره مغز	برافروخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار در آن آینه بنگری	بدست آوری آیین اسکندری
چو آن کرد در آهن سخت پشت	به نرمی درآمد ز خوی درشت
سکندر در او دید پیش از گروه	زکوهر بکوهر درآمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد	یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که آن سنت آرد بجای	دهد بوسه آیینه را رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام	بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم	بر آن جام روشن جهان بین شوم

آغاز داستان جنگ اسکندر و دارا و سوال و جواب با هم دگر

بیا تا ز بیداد شوییم دست	که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه	که هم دیو خانه است و هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد	بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود	شود سیل و آنگه بدریا شود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد / درم بهر مردم چه باید نهاد
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
چه باید نهادن برین خاک دل / که از گنج قارون فروشد بگل
نهنگی بما بر گذر کرده گیر / همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کآورد قارون بدست / سرانجام در خاک بین چون نشست
وز آن خشت زرین شداد عاد / چه آمد بجز مردن نامراد
بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست / که ماند از قفای تبرزن درست
گذارش کن از زیور تاج و تخت / چنین گفت کان شاه فیروزبخت
یکی روز فرخ دل و شاد بهر / برآسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی / گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او / خردمند و مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کآمد از بانگ چنگ / سخن شد بسی در نمطها تنگ
بهر جرعهٔ می که میفشاند / مهندس درختی در و می نشاند
درخشان شد از می چو روشن درخش / قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نوازنده کان سرگران / ز نوش میی ورد او رامشگران
سر شنگ قدح ناله ارغنون / روان کرد از رود با رود خون
چشمها
زهی زخمه کز زخمه چون شکر / شود رود خشکی بدو رود تر

در آن

در آن بزم آراسته چون بهشت | گل افشان تر از باده اردی بهشت
سکندر جهانجوی فرخ سریر | نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده‌ای | سخن گوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود | هم او را هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان | شنوده سخن کرد بایسته روان
ز دارا درود آوریدش نخست | نداده خراج کهن بازجست
که چون بود کز گوهر و طوق و تاج | ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار من | که بردی سر از خط پرگار من
همان رسم دیرینه را کار بند | مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت | که از آتش دل زبانش بسوخت
ز تندیش گوینده را دم گرفت | کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج | که از جوش دل مغزش آمد به رنج
زبان چون بگرمی بر آشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد
زمانی به پاسخ شد آهسته خیز | پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت کین سخنهای سخت | چه گوید خداوند شمشیر و تخت
که را در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند
زبان کو ز گرمی صبوری کند | ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با او زهازه بود / نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بخود بر کسی مهربان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان

گذارنده پیر کیانی سرشت / گذارش چنین کرد از سرنوشت

که وقتی که از گوهر و طوق و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهرین گنج بن ناپدید / بدی خایه زر چند آفرید

منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت / بساط دگر ملک را تازه گشت

همه سال گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا این کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من

چو من بار کابین که برداشتم / عنان جهان با تو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه / رها کن مرا در چنین گوشه

بر آنم میاور که عزم آورم / بهم بنجکی با تو رزم آورم

بکوبم

بیکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینه گرم را

مگر شه نداند که در زور جنگ
چه سرها بریدم باقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردنکشان را سر انداختم

کسی کار مغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاربان کی فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست
مرین پایه باید ز من مایه خواست

مینگیز فتنه مشو در کین
خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملک آسوده بی داغ و رنج
مکن پاسبانی در آن مال و گنج

مشوران بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشه خام را

ز من آنچه بر آیدت در مخواه
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت
کزو سرد بین را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دود پیچان از جگر بر کشید

که بی سکه را چه یارا بود
که هم سکه نام دارا بود

به تندی کسی داستان یاد کرد
گر آن شد نیوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

مسوزان

فلک بین چه ظلم آشکارا کند ‏ ‏ ‏ که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر اگر خود بود کوه قاف ‏ ‏ ‏ که باشد که با من بود هم مصاف
چنان پشه را با چنگ عقاب ‏ ‏ ‏ کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او ‏ ‏ ‏ فرستاد و بنهد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد ‏ ‏ ‏ قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش باز از آن پیشکش ‏ ‏ ‏ بان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز کام ‏ ‏ ‏ ز دارا پذیرفته بر خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم ‏ ‏ ‏ فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکنده در سایه بندگی ‏ ‏ ‏ نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد ‏ ‏ ‏ سخن را ز چربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان عالم جان شدند ‏ ‏ ‏ فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای ‏ ‏ ‏ که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذر خواه ‏ ‏ ‏ پیام درشت آرد از نزد شاه
به شیوایی گفتا که برگو پیام ‏ ‏ ‏ پیام آور از بند بگشاد کام ‏ ‏ ‏ بیاور پیام
متاعی که در بنگه خویش داشت ‏ ‏ ‏ بیاورد و یکیک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر گذاشت ‏ ‏ ‏ ز پیغام دارا زبان برگشاد ‏ ‏ ‏ نهاد
بچوگان و گوی آمد آنگه نخست ‏ ‏ ‏ که طفلی تو بازی بدین کن درست

اگر آرزوی نبرد آیدت — ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند — گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند — درین فالها دید فرخ بلند
مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش — بچوگان کشیدن توان سوی خویش
بگر شاه از آن داد چوگان بمن — که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد بینش شناس — بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد — باین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زینگونه کرد آن گذارش گری — بکنجد در آمد در آن داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای — طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند — زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین رهنمون دلیل — چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خورد — بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که گر شه کشد لشکر بی قیاس — سپاه مرا هم بد بینان شناس
چو قاصد جوابی چنان دید سخت — به پشت خر خویش بر بست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب — جوابی گلوگیر چون زهر ناب
بر آشفت زین طیرگی شاه را — که حجت قوی دید بدخواه را
دلیل
چو

جهاندار دارا در آن داوری — طلب کرد زایرانیان یاوری

ز چین و ز غزنین و خوارزم و غور — زمین آهنی شد ز سم ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه بر گرفت — فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب — به نهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش — همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش سوی روم راند — کجا او شد آن بوم را بوم خواند

بارمن در آمد چو دریا ز تند — صبا را شد از گرد او پای کند

زمین بر زمین تا باقصای روم — بجوشید دریا بلرزید بوم

علف از زمین گشت چون گنج گم — ز نعل ستوران بیگانه سم

پی شاه اگر آفتابی کند — بهر جا که تا هد خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح بخش — بکام دلم در فشان چون درخش

من او را خورم دلفروزی بود — مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر را بر حرب دارا و طلب کردن

به نیکو متاعیست کار آگهی — گزین نقد عالم مبادا تهی

ز عالم کسی سر بر آرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

بباری نه پیماید این راه را — نگه دارد از دزد شبگاه را

قال الله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة

ببندارد

نبیند از آن آلت از بار خویش　　　گر او روزی آسان کند کار خویش

میفکن کول گرچه عار آیدت　　　که هنگام سرما بکار آیدت

خری بر گریوه ز سرما بمرد　　　که از کاهلی جل با خود نبرد

گذارنده شرح شاهنشهی　　　چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بیارمن کشید　　　تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او　　　که آرد قیامت به پیکار او

جنگ سکندر

رسیدند ز نهاریان خیل خیل　　　که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه　　　ز پولادپوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست　　　شب و روز غافل نشد آنچنانکه هست

مراد از دارا

خبر دهنده

بر و شاه گر یک شبیخون کند　　　ز ملکش همانا که بیرون کند

مراد از سکندر

سکندر بخندید و دادش جواب　　　که پنهان بگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن　　　بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد　　　که دارا نه چندان سپه ساز کرد

که آن را شمردن توان در قیاس　　　کسانی که هستند اختر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز　　　کند بیش صد کاو را ریز ریز

یکی گرگ را گو بود خشمناک　　　ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را که آب عنان ارجمند　　　پسند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی هر زمان   که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ   به تندی بر آرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار   روانه شود نزد آن شهریار
ز مصر و ز افریقیه و روم و روس   شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران   عدد خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که شش صد هزار   بر آمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام   یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم   بمهر ملک نرم گردن چو موم
شه از کار دارا و پیکار او   سخن راند سنجیده در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار   کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ   که آمد باویزش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام   بمردی زما بر نیارند نام
دگر تاج بستانم از تاجور   به بیداد خود بسته باشم کمر
گیا نیز اگر از ملک برون کنم   من این ره زنی با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین طیرگی   بد اندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه   که زو کار بر ما نگردد تباه
باندیشه خوب و رای صواب   پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش | چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان | دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز بادا همایون درخت | که نامش بلند است و فیروز بخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد | سر خصم تو تاج دروازه باد
تخت
همه رای تو هست چون تو درست | درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان شه نگذریم | بجز رای فرمان تو نسپریم
جهان در دل آید جهاندیده را | همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه در شد دل کینه خواه | همه خار و خشتش برآید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز | که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن | کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن است | نو را حساب درو کردن است
بدین پای این دولت تازه عهد | عروس جهان را برآرای مهد
بر اندیش تو هست بیداد گر | به بیداد رعیت ز بیداد سر
قلم در کش آیین بیداد را | کفایت کن از خلق فریاد را
چه باید ز هر اسپ دست آنکسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر | بخصم افکنی پای در پنجه دلیر
تنوری چنین گرم در بند نان | ره انجام را گرم تر کن عنان
اسپ

خار و خشت
[illegible] خار دار
[illegible]
[illegible] والله اعلم

کجا شاه را پای ما را سر است — دلی کو گزین داوری برتر است
تمنای شه را که بر هم زند — گر از زهره باشد کز این دم زند
بر آن ختم شد رخصت رهنمون — که شه پیشدستی نیارد بخون
نگهدارد از رزم تخت کیان — بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری — ز لشکرکشان یافت این یاوری
ز دستوری رخصت در آسمان — بلشکرکشی گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار — بدست آمدش طالعی کامکار
بفال همایون بترتیب راه — بفرمود کز جای جنبید سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ — میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون پیل مست — بکشورگشایی کلیدی بدست — شیر
١ سپاهی چو زنبور پر نیشتر — ز غوغای زنبور هم بیشتر
٣ فشان جسته بود از درفش بلند — که ماند از فریدون فیروزمند
٢ بتوقی که آن وقت سازنده بود — فلک دوستش را نوازنده بود
۴ بسی برتر از کاویانی درفش — بمنجوق بر زد قبای بنفش — بود پرندی
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش — بخون جگر یافته پرورش
برو اژدها پیکری از حریر — که بیننده را زو بر آید نفیر
زده بر سر از جعد پر خم کلاه — چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها

بهر سنگها بود تابان ز دور | عقابی بسینه پر و بالش ز نور
شد آن اژدها با چنان لشکری | بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد ز آشوب خود گردناک | ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
ازین گرد به گون خاک تا چند چند | بشیری توان کردنش پای بند
جهان یک نوالاست پیچیده سر | درو گاه حلوا بود گاه زهر
فلک در بلندی زمین در مغاک | یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نشسته برین هر دو آلوده طشت | ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد | همه خاک در زیر خون آورد
نیفتد بدین طشت فریاد کس | که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه | گلو بسته به مرد فریادخواه
نه از پرده خود خصاری کنی | نخاموشی خویش کاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز | بآتش گه مغز من بر فروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود | که چون شمع برفرقم آتش بود

مصلحت کردن دارا با خاصگان خویش و جمع ساختن

خردمند را خوبی از داد داد است | پناه خدا ایمن آباد داد است
کسی گو بدین ملک خورسند نیست | بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بداست | که همسایه گویی نابخرد است

چو در گوی با بخردان دم زنی ‌ ‌ ‌ بهار داستان خرد کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد ‌ ‌ ‌ که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز از نهی بار گردن ز دوش ‌ ‌ ‌ ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا لب از مایه خویش باش ‌ ‌ ‌ هم از بود خود سود خود بیش تراش [بر تر اش]
بمهمانی خویش تا روز مرگ ‌ ‌ ‌ درختی شو از خویشتن سازبرگ
چو پیله ز برگ کسان خورد کاز ‌ ‌ ‌ همه تن شد انگشت و تنی کرد باز
گذارنده پیری از موبدان ‌ ‌ ‌ گذارش چنین داد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته ‌ ‌ ‌ همش تیغ در دست و هم خواسته [مال]
خبر گرم تر شد بهر مرز و بوم ‌ ‌ ‌ که آمد برون اژدهایی ز روم
بهر جایش دارا سرافراخته ‌ ‌ ‌ همه آلت داوری ساخته
جهان را ازین مژده نوروز بود ‌ ‌ ‌ که بیداد دارا جهان سوز بود
از آن بوم و کشور بیکبارگی ‌ ‌ ‌ ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا اگر سستی منش خاسته ‌ ‌ ‌ بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت ‌ ‌ ‌ که موج سکندر ز دریا گذشت [بدریا]
ز پیران روشندل و رای زن ‌ ‌ ‌ برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست [برای مصلحت] ‌ ‌ ‌ در آن داوری چاره کار جست
که چون بدخواه را چون درآید شکست ‌ ‌ ‌ بل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزدش رهنمون   که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ فیروزیش دیده بود   ز فیروز جنگیش ترسیده بود
نگردش در آن کار کس چاره   نخوردش غمی هیچ غمخواره
چو دلخسته بودند کو سرکش است   که خشم سوزنده چون آتش است
سخنهای کس را نیارد بگوش   در آن کار ماندند یکسر خموش
بتحقیق در از زنگه شاوران   سری بود نامی ز نام آوران
فرابرز نامی که از فر برز   تنش جوشنی بود و بازوش گرز
به بیعت در آن انجمن گاه بود   ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه در بزم شاه   که آباد بادا از تو این بزم گاه
مبادا تهی عالم از نام تو   همه جنبش دور ز آرام تو
گذشته ثنای من از عهد پیش   چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار   خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا نه دیر   فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردنکشی   زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد   بتخت کیان بر شکست آورد
جهان گیرد و هم نماند بجای   سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد   درین فال افتد که هرگز مباد

بر آن شاه برنج زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید گز و دولت آید برنج / که مفلس بجان گو شد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند / بملک روم تنها قناعت کند
مکن تکیه بر زور بازوی خویش / بجهد اکنون ترا زنج خویش
بر آتش میاور که کین آورد / سگ آهن بر آهن کمین آورد
فریبی خوش از خشم ناخوش به است / بر افشاندن آب بر آتش به است
اگر سهم شیری بگفتند ز شیر / هزاران اشتری نغزش آرد بزیر
بناموس باید جهان داشتن / در نجات رأیت بر افراشتن
برون آرش از دعوی همسری / کزین پایه داری کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار / بنرخ زر آرندش اندر شمار
بنا شیر درنده و سهمناک / که از نوک خاری در آید بخاک بسا
چو با گردمی گرم کینه سگی / مبین خورد گر خورده بینی سگی
بیندیش زان ریشه نیش دار / که نمرود را کشت سر نیش دار
جهان آن کسی راست کو در نبرد / پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب / بفربه ترین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند زن / چو همجامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست

چو بالا برآرد گیاهی بلند — سهی سرو را باشد از وی گزند
ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار — بیاد آیدت پند آموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید — در چاره را بر کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز — هراسان شد از کار آن پای لغز
ولیکن بغیرت آتش گرم را — بسر کوب چلپی داشت آزرم را
شد از گفت رای زن خشمناک — بپیچید چون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را — گشاد از گره خشم سربسته را
درو دید چون اژدها در گوزن — بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه بزم آینه دیده — که پولاد او را پسندیده
نمائی بمن فر روی اهل روم — ره کوره آتش برآری بموم
بکه برگ ساکن کنی باد را — هراسانی از تیغ پولاد را
عقابان ببازی و کبکان بجنگ — سر نازنینان در آید بسنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی — که دارم کمربسته چون او بسی
چو من بر سر خسروان افسرم — چه اندیشه باشد ز اسکندرم
دلیری کند با من این نادلیر — چو گور ار گراینده باشد بشیر
سرش لیکن آنگه در آید ز خواب — که شیر از تنش خورده باشد کباب

بود خایهٔ مرغ سخت و گران / نه چون بیضه و خاک سنگ آهنگران

که دانست کین کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال

تا اول قدح دردی آرد به پیش / ندارد شکوه من و شرم خویش

بخود ننگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرق در زهر مار / نخواهد نهنگ از کشف زینهار

ز رومی کجا خیزد آن دست زور / که کشتی برون آرد از آب شور

بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد

سگ کیست روباه تا زورمند / که شیر ژیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا

نوا: خوراک

تهیدست کو مایه داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه / ز رنگ طفل رومی نیایم ستوه

بدست غلامان مستش دهم / بچوب شبانان شکستش دهم

هژبری که با سگ زبونی کند / خر پیر بادی هرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر / بسوزاد مغزش بسر سام تیر

ببرید

ببینی که فردا من پیل زور — سرش چون سپارم ببستم ستور
که باشد زبونی خراج آوری — که هم سر بود با بلند افسری
نشیننده بر بزمگاه کیان — منم تاج بر سر کمر در میان
کرا یارگی گرز بر کفت و گوی (طاقت) — زمین جای آبا کند جست و جوی
کلاه کیان را هم کیا را سزد — درین خز تن رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی — کجا ترسم از رومی سست پی
زرومین تن درع اسفندیار — برادرنک زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه — برو روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من — سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بتلخی چو آتش بهم — زجاکش ستانم بآتش دهم
بران ابر عاصی چنان ریزم آب — که نارد دگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود — شکستش به از مومیائی بود
خر از زین تر به که پالان کشد — که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سر بلند — منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مغز پوسیده و سالخورد — ز گستاخی خسروان بازگرد
نه جایک شد این چابکی ساختن — کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن — فلک را جهانداری آموختن

زمین

مکش جز باندازهٔ خویش پای | که هر گوهری را پدیداست جائی

قبا گو نه در خورد بالا بود | همان دان که در دیده کالا بود

فطرت

ترا قدرت پیری از جای برد | کهن گشتنت از نهمت رای برد

چو پیری کهن کرد آزاده پشت | زنیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه بود پای لغز | فراموشکاری در آید بمغز

ز پیران دو چیز است یاری و ساز | یکی در ستودن دوم در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند

میانجی ایلچی

سپه به که برنا بود تا که پیر | میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفته باید سخن | که بی وقت (قاصد) برناورد بار بن

خروسی که بیگه نوا برکشید | سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر | زبان خشک به با گلوگاه تر

سری بی زبان کو بخون تر بود | به است از زبانی که بی سر بود

زبان را نگهدار در کام خویش | نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کامداری کند | چو کامش رسد کامکاری کند

زبان تیر را زو که شد راست نام | از آن شد که بیرون نیاید ز کام

چو از کام خود کامی آید برون | بهر سو که جنبید شود سرنگون

قبا گفتن

بسا گفتنیها که باید نهفت　　بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کو بود سخت کوش　　نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت　　بگویند سخت و نگویند سخت
چو زینگونه تندی بسی کرد شاه　　پشیمان شد آن تیز و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی　　که با شاه خویشی ندارد کسی
بفضلی ببخشند گنجینها　　بقهری شکافند شان سینها
نصیحت موافق بود شاه را　　گر از کینه خالی کند راه را
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار　　که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد　　بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران آشکارا توئی　　مخالف چه آرد چو دارا توئی
که مانند سکندر که آرد سپاه　　ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است　　ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد　　بشکلی توان زو بر آورد گرد
درختی که دو تا نه بس زورکار　　کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز رود و ولا تاک سبز　　رسن بسته در گردن آید بزیر
کند دوستی او گردن افراخته　　ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود بود که باشد گیاه　　دگر باره دل نوش در آید بجاه

چو خورشید مشعل درآرد بباغ / به پروانگی پیش میرد چراغ

بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد سر به پیش پلنگ

گره زابروی خویش برگوشه نه / که برگوشه بهتر کمان را گره

بآهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ از بگرمی نیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر آید آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن راه دور

شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن / فرس در تک پیل در تاختن

بسا رود کز زخمه خوردن شکست / که تا زخمه رودی آید بدست

تو شاهی قیاس تو افزون کنم / حساب تو با دیگران چون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشنده مغز / نشد نرم زان سخنهای نغز

جهاندار دارا در آن داوری / زمانی نبود آن زبان آوری

در آن تندی و آتش افروختن / کزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر / بکار آورد مشک را بر حریر

دبیری نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد

بگردان گرد کلک شبرنگ را / ببرد آب مانی دارژنگ را

بیانه

یکی نامه نغز بنگر نبشت — بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر — زبان از سخن سخت بنیاد تر
رساننده نامه خسروان — ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد — دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بیا ساقی از بهر دفع خمار — دوای دل دردمندان بیار
از آن می که اندر تن از عکس آن — عقیقی شود مغز در استخوان

نامه فرستادن دارا بطرف سکندر

بنام بزرگ ایزد دادبخش — که ما را ز هر دانشی داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر — پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک — منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بود و نی — گنه بخش و بسیار بخشود نی
ازو هر زمان روح را مایه — خرد را دگر گونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش — که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج — نسنجیده ها میدهد کوه سنج
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت — نه سعیی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد برو حکم نیست — که جان دادن و کشتن او را یکی است
نشاید سر از حکم او تافتن — خرد جا کجی کی توان یافتن

دانش او داد بخش

بمردم

درود خدا باد بر بنده‌ای / که افکنده شد با هر افکنده‌ای
چه سود است کین قوم ناحق‌شناس / بنفرین کنند آفرین را قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیرمست / که با زیردستان مشو زیردست
تو ای طفل نابخته و خام رای / فزون پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار گو / سپاه است کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خویی کنی / که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها
بروم اندر آیم بگرد سپاه / کنم چشم خورشید روشن سیاه
خیانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
بر خشنده آذر با بستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
به یزدان که اهریمنش دشمن است / بزرتشت کو خصم اهریمن است
که از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر هر دو آتش‌فشان
ز رومی چه برخیزد از لشکرش / بپای ستوران دهم کشورش
گرفتم همه آهن آری ز روم / در آتشکده ما چه آهن چه موم
ترا نه گرا ای سرور رومیان / که بندی بخدمت چو هندو میان
گر آری بخروارها درع و ترگ / کجا باشدت برگ یک بید برگ

بسم

هو

مگر تیر ترکان یغمای من / نخوردی که شدی بنوغای من

سری گو که سر بخشش دارا یکی / به از بیش دارا بدارا یکی

کمان رستمی بر بریزی ز تیر / زره در نوردی بپوشی حریر

دگر نه خیانت دهیم گوش هیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگرجوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار / که چند آنکه خسبد دود وقت کار

به من شیر گردون جهان چون گرفت / که خرگوش با ماه گردون گرفت

توانم که من با تو ای خام خوی / کنم بخت نیکی کردم آزرم جوی

ولیک این مثل راست باید کشاه / به از وقت خواری در افتد بجاه

بده جزیه از ما بسر کینه را / قلم در مکش رسم دیرینه را

نشاید همه سال گر کینه دوخت / خرو رشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن

بر آنم میاور که جنبم ز جای / ندارد دبیرینه با پیل پای

بملک خدا داده خرسند باش / مکن ز آهنی چنگ شیران تراش

مثل

کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد

بسالا انجمن کانجم آید فراز / فرشته در آسمان گرد باز

ندانم که دیهیم کیخسروی / بفرق که خواهد گرفتن نوی

شرف

بساز

زمانه گرا کارسازی کند ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی سر و چشم خود را ازان افکنی
منم سرد گر سروران باد دست سر خویشتن را نباید شکست
طبانچه بر اعضای خود میزنی تبر تیشه بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن آر دست که گردن بشمشیر من خارد
خلافم نه تنها ترا گرد بست بسا گردنا نرا که گردن شکست
مرا دیده از خسروان عجم سر تخت کاوس و اکلیل جم
نسنجی گشتی سخت چون آهنم که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن گرگ پیر که پشمینه پوشند بجای حریر
ز دارنده نتوان ستد تخت را نشاید خرید افسر و تخت را
کر اسفندیار از جهان رخت برد نسب نامه خود به بهمن سپرد
دگر بهمن از پادشاهی گذشت جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد که کارزار دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی که اسفندیارم بروئین تنی
نزاده منم دیگران زیردست نزادی کیا نرا که آرد شکست
در اندازه من غلط بوده که بازوی بهمن نه بنموده
خداوند ملکم به پیوند خویش مشو عاصی اندر خداوند خویش

طبانچه سیلی
رخت
به پیوند

پشیمان

پشیمان شو اکنون که چون کار بود | ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر | منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن به نرمی درآی | زجایم مبر تا نمانی بجای
زتندی بغارت برم کشورت | نخواهش دهم کشور دیگرت
صف لشکرت گر شود دشمنم | اگر کوه آهن بود بشکنم
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ | که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین | همین گو میت باز گویم همین
چو خوانده نامه شهریار | بپرداخت زآن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کاردستان | سزای نبشته نویسد جواب
دبیری قلم زن قلم درگرفت | همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نبشت آنچنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامه دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد | ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه زسر تا به بن | برآموده چون در سخن در سخن

جواب نامه نوشتن سکندر شاه بجانب دارا

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند | گشاینده دیده هوشمند

[illegible]

جهان آفرین در جهان بی نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم بر آراست چهر | کمر بسته گردش ز گردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب | برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوند بی نسبت بندگی | نه پری درو نی پراگندگی
یکی گونه پاینده هر یکی است | همه هستی از ملک او اندکی است
قوی حجت از هرچه گیری شمار | بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا او ترا مایه باید نخست | که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست | برزبافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست | دل از داغداران تسلیم اوست
پر از حکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته پر از آبدین ساده دشت | از او آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی ازوست | مرا و ترا پادشایی ازوست
ز فرمان او نیست کس را گزیر | خدا اوست پاینده فرمان پذیر
مرا گر نه در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت | نه از مادر آوردهٔ تاج و تخت
خدا دادت این چیره دستی که هست | مشو با خدا دادگان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ما سپاس | نگوید ثنا مرد ایزدشناس

مبادا بهشیاری وبیهوشی   کسی راز فرمان او درمشی

مرا گر خداوند یاری دهد   عجب نیست گر شهریاری دهد

توانم که گردن فرازی کنم   بشمشیر با شیر بازی کنم

بتیغ افسر و گاه خواهم گرفت   مرین اژدها ماه خواهم گرفت

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه   که آن اژدها چون فرو برد ماه

فریدون بآن اژدها باره مرد   هم از قوت اژدهایی چه کرد

بدارندهٔ آسمان و زمین   کزو مایه دارد همان و همین

خدایی کزو هرکه آگاه نیست   خرد را بآن بی خرد راه نیست

براه نیاکان پیشین ما   که بودند پیغمبر دین ما

بصحف براهیم ایزد شناس   کز آن دین کنم پیش یزدان سپاس

که گر دست یابم بر ایرانیان   برم دین زرتشت را از میان

نه آتش گذارم نه آتشکده   شوم بر سر هردو آتش زده

چنین رسم پاکیزه در راه راست   نه ما و نه رسم نیاکان ماست

برین مشک جاناک نتوان فشاند   که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی راست خورما ز نخل بلند   که بر نخل خرما رساند کمند

بر بستان گلی راست گردن فراز   که بوی و رنگی دهد دلنواز

ز گوران سرافراز گوری بود   که با فحلیش دست زوری بود

دو شیر گرسنه است یکران گور | کباب آنکسی راست کورست زور
ز شیران نه آن شیر خونریز تر | که دندان و چنگش بود تیز تر
دو پیل اند خرطوم در هم زنان | ز هر دو یکی برده خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد | نمردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه | که یا سر دهم یا ستانم کلاه
چه بندی آشتی در جهان نیست کس | جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کی شتابنده ایست | بهر منزلی راه پاینده ایست
عماری چو من مهره بازی مکن | به تزویر نیرنگ سازی مکن
ز ملک یمن انقطاع من میدهی | برات سهیل از یمن میدهی
بتیر آب دادن نشاید سیش | که باید درو قطره خون خویش
مزن عیش ازین لاف گردنکشی | که خاکی بگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست | که الماس را از زبر باید شکست
همان شیشه می که داری بچنگ | نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سفید | ز طوفان آتش نگهدار بید
باسودگی عیش خوش میگذار | جهانجوی را با جزیره چکار
یکی داد باغی به بی توشه | ندادش ز باغش یکی خوشه
زبون تر ز من صیدی آور بزیر | که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

نفط سفید ...

چه باید بنایی در آویختن — که نتوان ازو میوه‌ای ریختن
تمنای شهر آنکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری برآراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن آرد دست — که تند اژدهایی بیازارد دست
زند دیو راه چو اسفندیار — که با رستم آید سوی کارزار
چو بادی که دارد سلیمان نشست — کند باد انگشتری را ز دست
بترس از غلط کاری روزگار — که چون ماهیی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی — چنان نیست بازی غلط باختی
عنان بازکش زین تمنای خام — که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر — نه از بربری مردم آزارتر
به من تا به هنگام کین گستری — چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد — که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر — تو افکندی از سلسله مار سر
به خونریز من لشکری ساختی — شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من — ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن — کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون — گشادن به شمشیر دریای خون

[illegible]

تو گر هوشیاری نه من بخودم   همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور   من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا زاد کاری بدست   مرا نیز دستی در آن کار هست
ترا تاج بادا مرا تیغ یار   منم تیغ زن گر توئی تاجدار
مکن تکیه بر مسند تخت خویش   که هر تخت را تخته هست پیش
مبین کنده کوه را سنگ پست   بیک سنگ را گر در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد   برآرد باسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد   برو دست چوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده   منی و توئی در میان آمده
بهم سنگی خود مرا بر مسنج   که از اژدها بهمن آمد برنج
گرم سنگ دانی بهی در جواب   چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
جز این با منت هیچ در خواست نیست   که در یک ترازو دو من راست نیست
زره پوشم ار تیغ بازی کنی   کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد   پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام   که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش   دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده در جنگ بتعجیل جست   سکندر نیامد در آن کار سست

در آمد

در آورد لشکر به پیکار تنگ / بر آراسته یک به یک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی تیغ شیر گردن رها
بجنبید جنبیدنی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن موصل است / خوش آرامگاهی و خوشبو گل است
مصاف دو لشکر در آن مرز بود / کز آشوبشان کوه با لرز بود
فرز بود
نو معین
هنوز ار بجویند زآن خسروان / توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودنی باده چند
خرابم کن از باده خام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

گفتار در رای زدن دارا با خاصگان و جنگ نمودن با سکندر

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده ای اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر کس پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا مرده از خانه بیرون کنند / کرا تاج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت زان پادشاهان پاک
که چون صبح را شاه چین بار داد / عروس عدن دُر بدینار داد

رسیده دو لشکر بجای مصاف دو پرگار بستند چون کوه قاف
خسک بر گذرگاه کین ریختند نقیبان خروشیدن انگیختند
برگ بر برگ سو بسو در شتاب نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای فرو بست جوشنده را دست و پای
دو رویه ستادند بر جای جنگ نمودند بر پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید که شمشیرشان بر نباید کشید
پدید آمد از بردباری ستیز دل کینه ور گشت بر کینه تیز
چو بود از جوانی و گردن کشی هم آنجا نه آبی همین آتشی
از آن پس که بر کینه ره یافتند سر از چنبر مهر بر تافتند
درآمد لغریدن آواز کوس فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آیینه پیل مست بسی شانه بر پشت پیلان شکست
بر آورد خرمهره آواز شیر دماغ از دم گاودم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش که از نای ترکان بر آورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته بر آن رفته زین طاق آراسته
روا رو بر آمد ز راه نبرد هزا هزا در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بر درید سرافیل صور قیامت دمید
ز بس گرد بر تارک ترک و زین زمین آسمان آسمان شد زمین

چنانب

جلاجل باشد نعره‌های بلند — گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس شد هوا بسته میغ — جهان شد چو خشت از آتش برق تیغ

زبس عطسه تیغ بر خون و خاک — دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپه دار ایران هم از صبح و شام — برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد — ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میسره هم برآراست چست — یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه — که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود — پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکر آرای روم — برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلاح و سلب داد خواهنده را — قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ — چو آتش کلین از اشک میغ

پس و پیش را کرده چون پاره کوه — برانگیخت قلبی ز پا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند — یلان سو بسو مرد میخواستند

سیاست درآمد بگردن زنی — ز چشم جهان دور شد روشنی

ز شمشیر برگشته جائی نبود — که در غار او اژدهائی نبود

نهنگ خدنگ از کمین کمان — نیاسوده بر یک زمین یکزمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج — دهن باز کرده بتاراج گنج

گلشن

[illegible]

زغریدن زنده پیلان مست | گره در گلوی هژبران شکست
زبس تیغ بر گردن انداختن | تبارست کس گردن افراختن
پسر با پدر کین برآراسته | محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده | نجات از جهان خیمه بیرون زده
زبس خسته تیر پیکان فشان | شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم شد آتش کارزار | که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه | برآشفته چون شیر شرزه سیاه
بدشمن گذاری و خصم افکنی | گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی | سر خصم کز بالش انداختی
نشد بر سر تیغی مانه برداشتش | نزد بر سری تا نینداختش
زبس خون سوحی در آن ترکتاز | فلک پر زر اطلس رومی افکنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز | برانگیخته زین جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش برون | بهر دست شمشیری الماس گون
دو دستی چنان می‌گذارد تیغ | کزو خصم را جان نیاید دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش | فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی | زدریای آتش برانگیختی
چو شیری که آتش زدم بر زند | دم ماهیان را بهم بر زند

ازرزم

بدارا نمودند کان تند شیر | بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه از رزم او به که یکسو کند | کز آن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی | گرایند بر جنگ او بارگی
برگستواره
چنان دید دارای دولت صواب | که لشکر بجنبید چون دریای آب
همه همگروهه بلشکر زنند | بیکبارگی بر سکندر زنند
متفق شدند
بفرمان فرمانده تاج و تخت | بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی بر انگیختند | دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید | ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز | ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را | بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند | نبردی چنان در جهان ساختند
ز شمشیر پولاد و تیر خدنگ | گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور کین جلی کشیدند نیش | زمین را ز زنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت | پی افشرده مانند بیخ درخت
فرس بر روی افکند پیل افکنی | سوی پیلتن شد چو آهرمنی
سکندر
یکی زخم زد بر تن پهلوان | کز آن زخم لرزید شیر جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد

بموبدی بن شاه تابنده گرز

نبرید بازوی تابنده هور ‌‌ ولیکن بشد آزرده در زیر زور

بموبدین تیغ شاه رست از گزند ‌‌ بزد تیغ دیگر بدخواه را سر فکند

هراسید زان دشمن بی هراس ‌‌ دل خصم را کرد زانجا قیاس

بر آن شد که از خصم یابد عنان ‌‌ رهایی دهد سینه را از سنان

دگر باره از بخت امیدوار ‌‌ بپی افشرد بر جای خود استوار

چو در فال فیروزی خویش دید ‌‌ بر اعدای خود دست خود بیش دید

قوی کرد در جنگ بازوی خویش ‌‌ بکوشید با هم ترازوی خویش

بیاسود لشکر ز خون ریختن ‌‌ ز دشمن بدشمن در آمیختن

نبرد آزمایان ایران سپاه ‌‌ گرفتند بر لشکر روم راه

زبون گشت رومی ز پیکارشان ‌‌ اجل خواست کردن گرفتارشان

دگر ره بمردی فشردند پای ‌‌ برفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همی داشتند ‌‌ غنیمت به بدخواه بگذاشتند

چو گوهر بر آمود زنگی بتاج ‌‌ شه چین فرود آمد از تخت عاج

مه روشن از تیره شب تافته ‌‌ چو آیینه روشنی یافته

دو لشکر بیکجا گروه آمدند ‌‌ شدند از خصومت ستوه آمدند

بآرامگاه آمدند از نبرد ‌‌ ز تن زخم شستند و از روی گرد

باندیشه از گنبد تیز گشت ‌‌ که فردا سپهر بر چه خواهد گذشت

دگر روز

دگر روز کین روی شسته ترنج / چو زرد جانیان سر برون زد ز گنج
سپاه از دو سو صف برآراستند / هژبران به نخجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرخ کمان / بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر درآمد شکیب / که دست از عنان رفته پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص / نه با خلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده / دل آزردگی در میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند / بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند / نهان از سکندر امان خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس / ز ما خاص تر پیش او نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم / بخونریز او همگروه آمدیم
یک امشب بکوشش نگهدار جای / که فردا مخالف درآید ز پای
بخواهیم فردا براو تاختن / ز بیداد او ملک پرداختن
چو فردا علم برکشد در مصاف / خورد ضربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بی دست رنج / بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی / بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواستشان عهد بست / بپیمان آن خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش / کنند این خطا با خداوند خویش

هر مرز را بی شگفت
نی

در آن ره که بیداد و داد آیدش | کهن داستانی بیاد آیدش
که خرگوش هر مرز را ای شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش | خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شان کامکاری دهد | بخونریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند | پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را دود برد | بیاقوت جستن جهان پی فشرد

دزد برد

بدزدی گرفتند مهتاب را | که این برد آن گوهر ناب را

جوهر

۷۴ دو سرهنگ کشتند کاهر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمایی ستوه

بنیز آنکه خویش گشتند باز | بعزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من مرا دور کن | جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد | همه دل بربند او غم دل برد

فیروزی یافتن سکندر بر لشکر دارا و کشته شدن دارا از دست دو سرهنگ خویش

جهان گرچه آرامگاهی خوشست | شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته | در و بند از این هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا ماندنش ناگزیر
ورین دم که داری بشادی بسیج | که آینده و رفته هیچست و هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی | بکر از پی رنج و محنت کشی

فرا

هو

خرامان کسی در عروسی نخواند | مگر آن زمان کآب و هیزم نماند
گذارنده نظم این داستان | سخن راند بر گفته باستان
که چون آتش روز روشن گذشت | برآمد دود شد گنبد تیره گشت
شب از ماه بربست پیرایه | شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکر که بر دو شاه | شده پاسداران ز شب تا صبحگاه
بیاسایی بامد شدن چون خراس | نیاسوده دراج از بانگ پاس
غنوده تن مردم از رنج و تاب | نه در دل سکونت نه در دیده خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز | که ای کاشکی بودی امشب دراز
همگان درازی نمودی درنگ | بدر بری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را | که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه | پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو غمان در عنان آورند | ره آشتی در میان آورند
باز زرم و خشنودی از یکدگر | بیابند از آن برنتابند سر
چو دارا در آن داوری رای جست | دل رای زن بود در رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون | نمودند رایش ز شمشیر و خون
که ایرانی از رومی کین خورد | بقائیم کجا ریزد اندر نبرد
چو فرد افشاریم در جنگ پای | ز رومی نمانیم یک تن بجای

بانگ
امشب
آرامیده
صفرا رنجش
تحقیق

بدین عشوه دادند شه را شکیب — یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد — که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز — که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت — جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم — که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار — رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ماراست ملک — وگر مات شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده بر رای ماست — بود روزی آن روز فردای ماست
ز اندیشه های چنین هولناک — دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد — جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار — گلیچه شد آن پشم کاورس وار
فریدون نسب شاه بهمن نژاد — چو بر خاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ — برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد — بپایین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ور گشت کار — همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برده میخ — پس آهنگ شد چون زمین چار میخ
جهاندار در قلب گه کرد جای — درفشش کیانیش بر سر بپای

سکندر

سکندر که تیغ جهان‌سوز داشت — چنان تیغ از بهر این روز داشت

برانگیخت رزمی چو بارنده میغ — تگرگش ز پیکان و برقش ز تیغ

چنان سینه را گرد گردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

گرانمایگان را بد انسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که بر تابیان تاخت شان — جنیبت انداز شد بر چپ انداخت شان

همه استواران درگاه را — که ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن — چو پولاد کوهی شد آن پیلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

تبیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن نالهٔ کرنای — برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز دریا درو هم خم از پشت پیل — نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف — بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد بر کوه و راغ

درآمد ز بحران سر نیزه برگ — قوارع قواره شده درع و ترک

ز بس تیرباران که آمد بجوش — فلک شد ابر بارانی از زود جوش

گر آن تیرباران که چون آمدی — بجائی نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس روئینه‌طاس — نیوشنده را داد بر جان هراس

چکاچاک زنان از نواهای زنگ | برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون | شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته | غباری شد از جای برخاسته
بابرو درآمد کمان را شکنج | شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز | چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکرشکن | تن کوه لرزنده بر خویشتن
ز بس تخم پولاد خارا ستیز | زمین را شده استخوان ریزریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ | ز پرگار گردش فرو مانده لنگ
ز بس برد دهن ناخن آختن | نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار | سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزنده کازاد ازان رستخیز | نه روی رهایی نه رای گریز
سواران همه تیر پرداخته | گهی تیر و گه ترکش انداخته
در آن مسلخ آدمی زادگان | زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان برد خود هر یکی بخت شاد | کس از کشتن کس نیاورده یاد
ندارد کسی سوک در حربگاه | نه کس خز فراکنده پوشد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند | که مرگی با نبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک | شود شهری از گریه اندوهناک

[illegible]

نسخه شهود
مرگ انبوه جشنی دارد

بمرگی همه شهر زین شهر دور
نگردید کس ارچه بود ناصبور

ز بس کشته برگشته مردان مرد
شده راه بربسته بر ره نورد

در آن دجله خون بلند آفتاب
چو نیلوفر افکنده زورق بر آب

سنان سکندر در آن داوری
شکوفه برد بر چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند
تپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند
قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد
پژوهش در آزرم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود
کزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی زخم پهلو گذار
که از خون زمین گشت چون لاله زار

درافتاد دارا از آن زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

برنجید تن نازک از درد و داغ
چه خوشی بود باد را با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا به بینی و باور کنی — بخونش بسم بارگی تر کنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که بپذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیر آمد بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از عهد و پیمان خویش — که بر خاستش عصمت از جان خویش
فرو مرد امیدواری ز مرد — چو همسال را سر در آید بگرد
نشان جست کان کشور آرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید
تن مرزبان در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور
ببازوی بهمن بر آموده مار — ز روئین دز افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق برده هر سوئی باد
سکندر فرود آمد از پشت بور — در آمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گرز زخمه خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبید شوریده وار

که همسال را

خوی

ببالین

ببالین گه خسرو آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز
بر خسته را بر سر ران نهاد — شبی تیره بر روز رخشان نهاد
چو دارا بروی نظر بر گشاد — ز دل سوز آه از جگر بر گشاد
جهان داد دارا بخسرو جواب — که بگذار تا من نهم سر بخواب
رها کن که درمن رهایی نماند — چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید — که شد در جگر پهلویم ناپدید
توای پهلوان کآمدی سوی من — نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با اینکه پهلو دریدم چو میغ — همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست — تو تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی — بتاج کیان دست بازی کنی
چو گشت آفتاب مرا روی زرد — نقابی بمن در کش از لاجورد
ببین سرو را در سر افکندگی — جهان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن — بآمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین — مجنبان مرا تا بجنبد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد — زمین آب و چرخ آتشم می برد
بگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک سد بیگمان — رها کن بکام خودم یکزمان

[illegible]

اگر تاج خواهی ربود از سرم یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک باشد سرت نه آلوده خون شود پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم چرا پی نکردم درین راه گم
مگر ناله شاه نشنیدمی نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار همین بود و بس یک یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور که بیش از اجل رفته نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی طلب کردمی تا توانستمی
چرا خون نگریم بر این تاج و تخت که دارنده را بر در افکند رخت

نهان

همان تاج و اورنگ شاهنشهی | که ماند ز دارای دولت تهی
مبادا گلستان که سالار او | بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت | نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بجان کری چون ندارم توان | کنم نوحه بر یاد سرو جوان
چه تدبیر داری مراد تو چیست | امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم | بجان کری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این دم دلنواز | بخواهش کری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من | سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده | گلی در سموم (باد گرم) خزان آمده
زبی آبیم سینه سوزد درون | قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که بر ابر دارد شتاب | لب از آب خالی و تن غرق آب
جهان شربت هر یک از زهر سرشت | بجز شربت ما که بر یخ نوشت
سبوئی که سوراخ دارد نخست | بموم درستش نگردد درست
جهان غارت از هر دری می برد | یکی آورد دیگری می برد
یکی را برد دیگر آرد بجای | جهانرا نماند بجز که خدای
نه زو ایمنند آنکه هستند نیز | نه آنان که رفتند رستند نیز
ایمن انیان
ببین روز من راستی پیشه کن | تو نیز از چنین روز اندیشه کن

چو هستی به بند من آموزگار | بدین روز ننشاندت روزگار

نه من به بهمن شدم کاژدها | بخاریدش سر نکردش رها

نه اسفندیار جهانگیر گرد | که از چشم زخم جهان جان نبرد

چو در نسل ما کشتن آمد نخست | کشنده نسب کرد بر من درست

تو سرسبز بادا شهنشه همی | که من کرده ام سر ز بالین تهی

چو درخواستگاری ز روی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست

نه جز آرزو دارم اندر جهان | بر آید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بیگناه | تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان

سیوم آنکه بر زیردستان من | حرم نشکنی در شبستان من

ز دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمهٔ ما زمین

همان روشنک را که دخت منست | بدان نازکی دست جفت منست

بهمخوابی خود کنی سربلند | که گوهر بگوهر شود ارجمند

دل روشن از روشنک برمتاب | که با روشنی به بود آفتاب

سکندر پذیرفت زو هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

کبودی دگرگونه درآمد بچرخ | که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانی فرو ریخت بار | کفن دوخت بر درع اسفندیار

چو مهر از جهان مهربانی برید / شبه ماند و یاقوت شد ناپدید

سکندر بر آن شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد

دو دیده بر خویشتن نوحه کرد / که ما را همین زهر بایست خورد

چو روز دگر صبح ابلق سوار / بکوبید بیرون زد در مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز / بزندش بجای نخستینه باز

ز مهد زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند و آنجا نشست

چو خلوت کهش آنچنان ساختند / از آزرم خویش پرداختند

تنومند را قدر چندان بود / که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون رود جوهر جان ز تن / گریزد ز همخوابه خویشتن

چراغی که بادی در و دردمی (دمی) / چه بر طاق ایوان چه زیر زمین

اگر بر سپهری و گر در مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک (در لحد / زیر خاک)

بسا ماهیان کو شود خورد مور / چو در خاک شور افته از آب شور

چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شدن راه را

یکی را در آرد بهنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز

مکن زیر این لاجوردی بساط / باین مهره کهربا گون نشاط

که رؤیت کند کهربا وار زرد / کبودت کند جامه چون لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح / مشو مست بر راح اندرین مستراح

بزن برق وار آتش اندر جهان / جهان را ز خود وا رهان وا رهان

سمندر نه پروانه آتش دوست است / ولیک این کهن لنگ و آتش خوش رواست

خری چون میخورد بر جای جو / خر افتاد و جان داد خربنده بو

اگر شاه ملک است و گر ملک شاه / همه راه رنج است یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد ز غور

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد آواز گنج

نه در از کیسه نو بر آرد خروش / سبوی نو از بربی آید بجوش

که داند که این دخمه دام و دد / چه نارنجها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با نخردان ساخته است / چه گردنکشان را سر انداخته است

فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگ است بر دوش تو

کهت چون فرشته بلندی دهد / کهت با ددان دیو بندی دهد

شبانگه بنا زنیت نارد بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت خشته خراس / ز بهر جوی خند بر دون سپاس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر / چو هست آنچنان چه خور با چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند / نهان شو که همصحبتان بد اند

یکی کور کز دشت بانان کم است / زنام سهای آیه مردمست

دران

گوزنی خرامنده در مرغزار | ز مردم گریزد بسوی کوه و غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگر گوهر مردمی گشت خورد | که در مردمان مردمی‌ها بمرد
اگر نقش مردم بخوانی شگرف | بگویی که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموشکاری بسیج | بگفتار ناگفتنی در مپیچ
چو همرشتهٔ خفتگانی خموش | فرو خسپ و با هیچ درنه بکوش
بیاموز ازین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخست و با زرد زرد
سحرگه که یک چشمه یابد کلید | بآیین یک چشمی آید پدید
شبانگه که صد رنگ بندد نگار | برآید بصد دسته چون نوبهار
بیا ساقی آن خون رنگین رز | درافکن بمغزم چو آتش بخز
میی کز خودم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

عهد بستن اسکندر با بزرگان ایران و گردن زدن آن دو سرهنگ را

نیک عهد

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود | ز مهد من آور بمهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایشی تاج و زیب تخت
بشست آدمی را رخ افروخته | جهان جامه چون نو نادوخته

آرایش

بنام ایزد آراسته پیکری — ز تخم گوهران برترین گوهری

بدست تو باید غبار از اثر برد — ز تو پایمردی ز من دستبرد

نشان دگر کوی و بازار نو — که تا دائم آیم طلبکار تو

خیالم نماید که از هر دیار — نداری دری جز در شهریار

بهر جا که هستی کمربسته ایم — بخدمتگری با تو پیوسته ایم

از اینجا بگفت آن خداوند هوش — زهی دولت مرد گوهرفروش

بلی کان چنین گوهر سنگ بست — بدولت توان آوریدن بدست

سکندر که با رای و تدبیر بود — بنیروی دولت جهانگیر بود

اگر دولتش نامدی رهنمای — نسودی سر خصم را زیر پای

گذارنده دانای دولت پرست — بپرگار دولت چنین نقش بست

که چون شد سر تاج دارا نهان — با سکندر افتاد کار جهان — ملک

همه گنج دارا ز نو تا کهن — که آنرا نه سر بود پیدا نه بن

بگنجینه شاه پرداختند — ز دریا بدریا در انداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت — نه چندان که آنرا توانند سخت — سنجیدن یا وزن کردن

جواهر نه چندانکه آنرا دبیر — بیارد در انگشت یا در ضمیر

طبقهای بلور و خوانهای لعل — طرایف کشانرا بفرسود نعل

همان تازی اسپان با زین زر — خطایی غلامان زرین کمر

نوردیدها

نورد و ملوکانه بیش از هزار — شتر بار زرینه بیش از هزار

سلاح و سلب را قیاسی نبود — پذیرنده را از دو سپاسی نبود

دگر چیزهائی که باشد غریب — ازو مخزن خاص باید نصیب

جهان گنجی از سیم و زر خلاص — بمهر جهاندار کردند خاص

جهاندار از آن گنج اندوخته — چو گنجی شد از گوهر افروخته

بگوهر فروزد دل تیره فام — کمر شب چراغش از آن گشت نام

چو تاریک شاید شدن سوی گنج — که گنج آید از روشنائی برنج

چرا روی آنکس که شد گنج یاب — بشادی برافروخت چون آفتاب

تو خاکی گرت گنج باید رواست — که بی خواسته خاک را کس نخواست

فروزنده مرد شد خواسته — کزو کارها گردد آراسته

زر آن میوه ارغوان ریز شد — که چون زعفران شادی انگیز شد

سپاهان مغرب که زنگی وشند — بصفرای آن زعفران دل خوشند

سکندر چو دید آنهمه کان گنج — که در دستش افتاد بی دست رنج

پرستندگان در خویش را — همان محتشم را و درویش را

از آن گنج آراسته داد بهر — بداد و دهش کس سالار دهر

بگردان ایران فرستاد کس — کزین در نگردد کسی بازپس

بدرگاه ما کنگره سر نهند — هلاک سر خویش بر در نهند

از آن گشت

بجای شما هر یکی بی سپاس — نوازش کنم بی‌شمار و بی‌قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند — وز آن خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند اندر دل شهریار — که هست او بسوگند و عهد استوار
همه همگروهه براه آمدند — سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه — از آن پهلوانان لشکر پناه
خدایگانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد با هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان کار هر کس پدیدار کرد — بر آن خفتگان بخت بیدار کرد
بداد آنچه از بیشتر بود شان — دو چندان دیگر برافزود شان
چو ایرانیان آن دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند سرکشی
نهادند سر بر زمین یکزبان — کله گوشه سودند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین — که یار تو بادا سپهر برین
بگفتند هر یک همه نامدار — که بادا ترا ایزد آموزگار این بیت زاید است
سر تخت جمشید جای تو باد — سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه نو اکنون توئی — نه خسرو که کیخسرو ما توئی
نپیچد کسی گردن از رای تو — سر ما و پائین که پای تو
چو شه دید گز رای فرخنده کی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
راه

ازان

درآن انجمن گاهِ انجم شکوه | که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و طشت آورند | دد خونریز را پیش تخت آورند
بسرهنگی از خون شان گل کنند | رسن حلق شان را حمایل کنند
نخست آنچه از گنج بدرفته بود | رسانید چند انکه بدرفته بود

زرگفته

چو نقد پذیرفته آورد پیش | برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خوار کردندشان | رسن بسته بردار کردندشان
منادی برآمد بگردِ سپاه | که اینست پاداشِ خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سرانجام او
نه بخشود هرگز خداوندیش | بر آن بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آئین اسکندری
بر آن راه و رسم آفرین خوان شدند | جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان | از آن دایره دور چشم بدان
دورویه سماطین برآراستند | نشستند کان جمله برخاستند

بساطی

سکندر جهاندار دارا شکن | برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگاه با هر گرانمایه | سخن گفت بر قدر هر پایه
نیازاده زنگ را باز جست | طلب کرد و زنگار ز آئینه بشست
بپرسید کای پیر سال آزمای | فکنده سرت سایه بر بخت پای

بسی سالها در جهان زیستی　　ز کار جهان بیخبر نیستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت　　گناهی نه با من بد اندیشه گشت
از آنجا که راز جهان داشتی　　نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش　　گنه پیر دارد که باشد خموش
نوشنده از گرمی شاه روم　　بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گور　　پی استخوان گشته همرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش بهاد　　ز جعبه گمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت　　که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد سالار دهر　　ز نوش جهان باد بسیار بهر
سر سروریت از شادی افراخته　　سر خصم در پایت انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر　　نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی بداشت　　نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام　　ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را بلند　　بگردن فرازان درآرد کمند

تمثیل

بهندوستان پیری از خر فتاد　　پدر مرده را اینچنین کار زاد
کجا گردد از سیل جوئی خراب　　بجوئی دگر کس درافتاد آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج　　زبی دولتیهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزادهٔ
همان به که با رود و با بادهٔ

بکام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه سر گنبد لاجورد
بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

جهان پادشه چون شود در سال
پرستنده را زو بگیرد ملال

دگر آنکه شد دانا ز مغز و پوست
شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

ازو در دل هر کس آید هراس
چو بینند کو هست مردم شناس

با فکندنش چاره سازی کنند
ز دو دعوی بی نیازی کنند

نوی را بشاهی کنند اختیار
که باشد بدو دولت و بخت یار

نو پیرا بشاهی بر آرند کوس
که بر وی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد
به پیری ز شاهی نکردند یاد

جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز برداشتند

نپوشیدن و خوردن تنگ بهر
نشد ایمن از خوردن تیغ و زهر

بجوشید و دید کان یادگار کیان
خبر دارد از کار سود و زیان

به نیکو و بد کاردانی رهست
نبرد آزمایست و کار آگهست

بپرسید کان چیست در کارزار
که از بهر فیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر دارد بجای
چه سختی کند مرد را نخست رای

نبرد آزمای جهاندیده گفت
که فیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود ‌ ‌ بفر تو یکتن سپاهی بود
چو فرمان خیانت کنی خاک پست ‌ ‌ ز بهر تو سندی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ‌ ‌ که از زور تن زهره مرد بیش
دلیری نیست هنجار لشکر کشی ‌ ‌ برافکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن ‌ ‌ ز لشکر نباید مدد خواستن
دلیری ز خود خواه و فتح از خدای ‌ ‌ که لشکر بدین هر دو ماند بجای
چو فیروز باشی مشو در ستیز ‌ ‌ مکن بسته بر خصم راه گریز
وگر نا امیدی بجان باز کوش ‌ ‌ که مردانه را کس نمالید گوش
ز فالی که بر فتح یابی نخست ‌ ‌ دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت گستهم فرامرز را ‌ ‌ که مشکن دل و لشکر البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار ‌ ‌ که گر لشکری بشکنی کارزار
شکستی کز و خون نجار آرد سپید ‌ ‌ هم از دل شکستن برآرد سپید
شکسته دل آمد بمیدان فراز ‌ ‌ دل کبک بشکست زان چره باز
چو در دولتش دلفروزی بود ‌ ‌ ز کار تو جز خاک روزی بود
دگر بار کرد از سکندر سوال ‌ ‌ که ای پهلوان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر ‌ ‌ بتنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او بتنها زدی بر سپاه ‌ ‌ گریزان فتادی در آن رزم گاه

بغیر

غریب آیدم کز یکی تیغ تیز ‌‌ چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن ‌‌ که گردن نباشد زبان در دهن
چنان بود بر جانش رستم درست ‌‌ که گردنکشان را فکندی نخست
چو در لشکرش افتاده گشتی بتیغ ‌‌ گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست ‌‌ بدین جایگه شد بر عدو چیره دست
دگر ره نگنجید کو در کارزار ‌‌ گریزد همه لشکر از یک سوار
دگر بار گفتا بمن گوی راز ‌‌ که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را ‌‌ بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبدانش ندادند پند ‌‌ کز آن خاندان دور دارد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد ‌‌ که با بهمن آن اژدها بین چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او ‌‌ دم اژدها شد وطن گاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت ‌‌ شد از خانه دولتش تاج و تخت
که دیدی که او پای درخون فشرد ‌‌ کز آن سر انجام کیفر نبرد
سکندر بلرزید زآن یاد کرد ‌‌ چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خونخواه دارا هراسنده گشت ‌‌ که آسان نشاید ازین کار گذشت
دگر باره درخواست کان هوشمند ‌‌ در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار ‌‌ جهانجوی را آنچه آید بکار

پس از آفرین سرسدار بخت | چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که تنگ جهان گرچه فرّخ نشست | مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ نو تا بعهد کهن | که مانده که با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام | فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست | هنوزش نه خوردن شکم سیر نیست
گذشتند شان نیز ما بگذریم | که چون مهره هم عقد یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق | که بی شش دره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش | چو خفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برآر | بترس از کسی کو نشد ترسکار
رها کن ز یکی کو زیان آورد | زره بد خسک در کمان آورد
گرا باز گونه بود پیرهن | نه حاجت | بحاجت بود باز گشتن ز تن | ز تن
تو زان رخ که شد باز گونه نورد | بخواه از خدا حاجت و باز گرد
چه بندی دل خود درین ملک و مال | که هستش گهی رنج و گاهی زوال
بد اندیش ترا ار همون کرده اند | که مال ترا خصم خون کرده اند
ز رنجد گلوئی که بخون بود | خفه گردد از خوش افزون بود
هر آن مال کاید درین دستگاه | بر و خفته دان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته | ستونی تهی دارد از خواسته

چه طاق

چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سیه مار جفت
دل از بند بیهوده آزاد کن — ستمگر نه‌ای داد کن داد کن
ز بیداد دارا به ار بگذری — که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز ملک جهان — تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی — همان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر دیرینه سال — گرفت این سخن را مبارک بفال
ز خلعت بسی داد و بنواختش — بسی گنج زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او — ترازو نهادند در سنگ او
ستایندگان جمله در بارگاه — ستایش گرفتند بر بزم شاه
گزین بارگه گر چراغی نشست — فروزنده خورشیدی آمد بدست
ز باغ ار شبی رفت روزی رسید — گلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده رو تافت — فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دیدند شه را رعیت نواز — ز بیداد دارا گشادند راز
که تا دور او بود از کرم دسترد — کس از بیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را — که بشکست و اندید خداوند را
به نیکان در او بخت بد سکال — کسی را امانت نه بر گنج و مال

وانداند

تظلم کنان رفت ازین مرز و بوم — مروت بشویان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود — ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهرانرا قوی گرد دست — جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر بزرگان بخردان سپرد — ببین تا سرانجام چون گشت خورد
نه بس داوری باشد آن سست رای — که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگان زادر آرد شکست — فرومایگان را کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خس پرور است — ز خسی دیگر و خسروی دیگر است
نمانده درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در کشور آسایشی
خراشیده از کینه ها سینه ها — شده عصمت از قفل گنجینه ها
خرابی در آمد بهر پیشه — بتر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگریخته — بکار دگر کس در آویخته
بیابانیان پهلوانی کنند — ملک زادگان دشتبانی کنند — دشتبانی
جهانرا عمارت نماند بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی
کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد
اگر پیش ازین دادگر خفته بود — همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند — ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار — منادی بر انگیخت از هر دیار

باربد

که هر پیشه ور پیشهٔ خود کند | جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز کار و نمد لباد | ز کار و ز آهن نجوید مراد
سپاهی بر آیین خود ره برد | همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش | همان پیشهٔ اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست | همان پیشه دادش که بودش نخست
علمهای هر کس پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش | به آبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دل خویش راست | جهان داشتن زیرکان را سزاست
نکویی کن ار نیک خواهی ز دهر | که بد را بود عاقبت بهره زهر
بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ز شربت ندارد شکیب

خراب کردن سلطان سکندر آتش خانهٔ عجم را

سپندی بیار ای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان میر
که چشمک زنان پیشه میکنم | ز چشم بد اندیشه میکنم
ولیکن چو میسوزم از دل سپند | بمن چشم بد کی رساند گزند
خطرهای رهزن درین ره بسی است | کسی کین ندارد چه فارغ کسی است
چه عمری است کو را چندین خطر | بافسونگری برده باید بسر

علمهای: علامتها

برآرای زرین پایه بیرون نهم — تهمتن بر زین دیگر بر خون نهم
گزارنده داستانهای پیش — چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دین دهقان بر آتش نشست — بمرد آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان — گشایند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند — گرایش سوی دین خسرو کنند
مغانرا ز آتش بسیار ندرخت — بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار — که باشد در آتشکده آموزگار
کند گنجهای در دپائی بست — نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت — در آتشکده مال خود را گذاشت
بر آن رسم کآفاق را رنج بود — هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب — روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتشکده کو گذر داشتی — بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر آنکه آن بود کآتش پرست — همه سال با نو عروسان نشست
بنوروز جمشید جشنی شده — که نو گشتی آیین آتشکده
ز هر سو عروسان ناداده شوی — ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها پر نگار — بشادی دویدندی از هر کنار
مغانه می لعل برداشته — بیاد مغان گردن افراشته

برآرایی

ز بهرزین دهقان و افسون زند — برآورده دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری — که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند — جز افسانه چیزی نیاموختند
فروهشته گیسو شکن در شکن — یکی پای کوب و دگر دست زن
چو سرو سهی دسته گل بدست — سهی سرو زیبا بود گل بدست
بهر سال گرد گنبد تیز رو — شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ — بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی — وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو یکرشته شد عقد شاهنشهی — شد از فتنه بازار عالم تهی
بنیک تاجور تخت باشد بلند — چو افزون بود مالک یابد گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود — که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای — که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی — بمادر نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد — مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست — نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین از چنین کشتئی — نماند آتش و هیچ زردشتئی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج — باتشکده کس نیاکند گنج

همان تازیان گل نارچهر
زگلزار آتش بریدند مهر

چو شاه از جهان رسم آتش زدود
برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم آموزکار
جز ایزد پرستی ندارند کار

بدین حنیفی سپاه آورند
همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک دریابک آن گنج بخش
بمیدان فراخی روان کرد رخش

بفرخنده کی فتح را گشت جفت
برآنگونه کان نغز گوینده گفت

دگر بایدت تا بحکم نوی
دگر گونه رمزی ز من بشنوی

برون کن کهن پنبه ها را ز گوش
که دیبای نو را کند زنده پوش

برآنگونه کز چند بیدار مغز
شنیدم درین شیوه گفتار نغز

بسی نیز تاریخها داشتم
یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را
ورق پارهای پراکنده را

از آن کیمیاهای پوشیده حرف
برانگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر
چنین گفت و شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تخت و تاج
زبر کار موصل برون برد رخت

چو زهره به بابل درآمد نخست
ز نار روشان خاک آن بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی
کشند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را تر کنند
وگر نه بزندان کرفته کنند

تاج و تخت

بشست

هاروت نیز ... و هاروت و ماروت ... مردم ... هاروت و جادو و فسون ... عمل میکنند

نامه یعنی بشویند دورا آب بگسسته

الاه یا

براه بنا خلق را تازه نمود ‌ ‌ ‌ تف دود آتش ز دلها ربود

وز آنجا بتدبیر آزادگان ‌ ‌ ‌ درآمد سوی آذرآبادگان

بهر جا که آن آتشی دید جست ‌ ‌ ‌ هم آتش فروکشت و هم زند شست

در آن خطه بود آتشی سنگ بست ‌ ‌ ‌ که خواندی خرد سوزش آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر ‌ ‌ ‌ بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمودگان آتش دیرسال ‌ ‌ ‌ بکشتند و کردند یکسر زگال

چو آتش فروکشت زان جایگاه ‌ ‌ ‌ روان کرد سوی سپاهان سپاه

بتان نازنین شهر آراسته ‌ ‌ ‌ که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت ‌ ‌ ‌ بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت ‌ ‌ ‌ بسی هیربد را دوتا کرد پشت

حصاری کهن بود چینی نگار ‌ ‌ ‌ بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بآیین زرتشت در رسم مجوس ‌ ‌ ‌ بخدمت درو بود چندین عروس

همه آفت دیده و آشوب دل ‌ ‌ ‌ ز هر گل فرو رفته پایی بگل

درو دختری جادو از نسل سام ‌ ‌ ‌ پدر کرده آذرهمایونش نام

چو بر خواندی افسونی آن دلفریب ‌ ‌ ‌ ز دل هوش بردی و از جان شکیب

بهاروتی از زهره دل برده بود ‌ ‌ ‌ چو هاروت صد پیش او مرده بود

سکندر بفرمود کردن شتاب ‌ ‌ ‌ بر آن خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن … نمود اژدهایی در آن انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها … دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افتان و خیزان شدند … بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده … چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بر آن اژدها بگذرد … همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیایی نهفت … ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها … که صاحب طلسم است بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال … چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری … نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم … سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت این بتیمار ما … برو گر توانی بکن چاره را
خردمند شد سوی آتشکده … سیاه اژدها دید سر بر زده
جوان اژدها در بلیناس دید … ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب … بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کارگر هیچ بر چاره‌ساز … سوی جادوی خویش برگشت باز [نسخه: خویشتن گشت باز]
هر آن جادویی کان نشد کارگر … بجادوی خود بازپس کرد سر
بچاره‌گری زیرک هوشمند … فسون فسانند را کرد بند

بوقتی که آن طالع آمد بدست / کزو جادوی را در آرد شکست
بفرمود کارند لختی سداب / بر آن اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش درافتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان یار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوکشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست و بسیار هوش / فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکند چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چه گویم پری پیکری / پری را نباشد چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشکناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد درآمد بزنهار من / سزد گر کند خسروش یار من
دگر خدمت شاه را درخورست / مرا هم خداوند و هم خواهرست

چو شه دید رخسار آن دلفریب — برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را داد کین رام تست — سزاوار می خوردن جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را با نوازی خانه کرد — پری چند زین گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام — بلیناس جادو شد انگشت نام
اگر جادویی کرد ستاره شناس — ز خود مرگ را بر نبندد هراس
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز — نگردند پنهان ز خود هیچ راز
بیا ساقی آن آب جوی بهشت — در افکن درین جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مسیحان سرم — بمن کز آن آب و آتش ترم

رسیدن سلطان اسکندر در ملک سپاهان و خواستن روشنک دختر دارا

جز فرخ کسی گو بهنگام دی — هم آتش بخواهد بهش و هم مرغ و می
شنی نارپستان بدست آورد — که در نارپستان شکست آورد
بتی
از آن نار بن تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار
درخت انار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و غوله زشت
بگیرد بسر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی گلستان

گل الکی

گل آگین کند چشمهٔ قند را | بشادی گذارد دمی چند را

گذارش کن دفتر خسروان | چنین کرد مهد سخن را روان — مهد گذارش روان

که چون بر سپاهان ظفر یافت شاه | رسانید بر چرخ گردون کلاه

برآسود روزی دو در لهو و ناز | ز رشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد | برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و چینی و رومی پرند | برآراست پیرایهٔ ارجمند

لباس گرانمایهٔ خسروی | که دل را نوا داد و جان را نوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم | که پوشند کانرا کشد مهر گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته | برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافهٔ مشک نا کرده باز | ز رنگینه بسیی جامها دلنواز — جامهٔ دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه | بسرخی بدل گشت رنگ سیاه

بمرجان ز فیروزه بنشاند گرد | طلای زر افگند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود | مگر بر محک زر همی آزمود

بشست — شبستان دارا ز ماتم شکست | بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراست آن باغ پدرام را | برافروخت روی دل آرام را

سه چار — شکیبائی آورد روزی دو چار | که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار

عروسان بزیور گهی خو کنند | سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای گل در دماغ آورند | نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چیزی نماند | رعونت بعذر آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز | زبان و قدم هردو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی | که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد | ببینم کزو روی فرخنده باد
حصاری کنم در شبستان او | برآرم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآموده در | همه پیکر از لعل و فیروزه پر
ببر تا نشیند درو نازنین | خرامان شود زآسمان بر زمین
دگر بادپایان بازین زر | نه بهر پرستند کانش ببر
چو دستور دانا چنین دید رای | کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت | همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت | چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید | فریبنده شد چون فریبنده دید
بان سیب چهران مردم فریب | همیکرد بازی چو مردم شکیب
نخستین حدیثی که آمد فرود | ز شه داد پوشیده کانرا درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد | دوئی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطائی نمود | باین خانه دست آزمائی نمود

آرام

نه ازجها

شه از جملهٔ آن زبانها که رفت / گناهی ندارد از آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید ازو گردد امیدوار   کرانجام

باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد

بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشه را چنین است کام / بعصمت سرای چنین نیکنام

که روشن شود روی چون عاج او / شود روشنک درّة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کند / بدان سرخ گل خانه گلشن کند

ز دارا چنین در پذیرفته عهد / بمه بردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کانجا عنان باز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد

زبان کسان بست زین گفتگوی / بپای خود آمد باین جستجوی

پریروی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دایم بمان

کس خانه همخانه زادی بود / بیاد آمده هم ببادی بود   کیسے   رود

بآب زر این نکته باید نوشت / شتربان درود آنچه خربنده کشت

کله گوشهٔ مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر پرده گیرد در افکنده ایم / و اگر جفت سازد همان بنده ایم

ز فرمان او سر نباید کشید / کجا رای او هست زرین کلید   مارا

اگر سر درآرد درین شغل شاه | بمهر و شنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم | که از تخمهٔ خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار | که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنیم | بآیین پرستش پرامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید | سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی | که صید جواب خوش است آدمی
جوابی که در گوش گرد آورد | نیوشنده را دل بدرد آورد
[شنونده]
بروزی که طالع برومند بود | نظرها سزاوار پیوند بود
[نظرگاه ستارگان باهم]
جهانجوی بر رسم آبای خویش | پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت | وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او | بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر | در آرایش آرند بازار و شهر
هم از اطلس و خز و دیبای روم | معطر کنند آنهمه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند | بدیبا و گوهر برآراستند
علمها بگردون برافراختند | جهانرا نوا ز آشتی ساختند
بر از کله شد کوی و بازارها | دگرگونه شد رنگ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی | اغانی سرایی و بربط زنی
[خیمه] [کوچه و راه] [نغز]

کشیده بر طره کوی و بام
شقایق نمطهای سجاده فام

بکار از

شکر ریز آن عود افروخته — عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خنیاگران طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس بوی خیزان که از می رسید — لب رامشان رود را می گزید
گلاب سیاهان و مشک طراز — سر نافه را کرده چون شیشه باز
سپهر از شکر گوشکی ساخته — ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش — مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی مگر ماه چرخ — درو غالیه سوده عطار کرخ
فرستاد هر دو بمشکوی شاه — که در خورد مشکو بود مشک و ماه
ز مهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش در افتاده چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و نی — که مینو ز شرمش برآورد خوی
بمی لهو می کرد با مهتران — سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در آن روز گنج — که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست — عقیقی در آمد شفق را بدست
به پیروزه بوسحاقیش داد — سخن بین که در بوسحاقان فتاد

ملک یافت بر کام خود دسترس / بشکوی دارا فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند در باغ پیرائی باغ — پیرایه
چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای ما شد بهم گوهری
بدین شغل و دولت بناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان از او بهتری یافتن
کمر کن سر زلف در بند کیش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر که او با تو سر میزند / چو زلفت تو سر بر کمر میزند
بگوش تو گر حلقهٔ زر بود / چو بی او بود حلقهٔ در بود
مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش در مدارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه / نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان خانه پرداختند
پس آنگه شده پیشکشهای نغز / که بینند کارا برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان / همین یک سهی سرو (روشنک) مانده نشان (سکندر)
نگویم گرامی ترین گوهری / سپردم بناهی ترین شوهری

بدار گشته

بدر گشته بی پدر مانده را ‌‌ یتیمی ولایت برافشانده را

سپردم بزنهار اسکندری ‌‌ تو دانی و فر دای آن داوری

بپذیرفت شاهنشه از مادرش ‌‌ نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را ‌‌ چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار ‌‌ بگوهر خریدن درآمد بکار ‌‌ راز

پری چهره دید کز دلبری ‌‌ پرستنده شد سکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او ‌‌ شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفا جوی تیز ‌‌ دوا بخش بیمار و بیمار خیز ‌‌ شفا

برش کوته و زلف و گردن دراز ‌‌ لبی چون شکر خال با او براز

زنخ ساده و غبغب آویخته ‌‌ گلابی ز هر چشمی انگیخته

بخوناب پرورده چون جگر ‌‌ سر از دیده برکرده چون بصر ‌‌ بینایی

بهر شور کز لب برانگیختی ‌‌ نمک بر دل خستگان ریختی

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد ‌‌ شکر خنده را منش تیز کرد

رخی چون گل و آب گل ریخته ‌‌ میان لاغر و سینه انگیخته

شکن گیر گیسوش از مشک ناب ‌‌ زده سایه بر چشمه آفتاب

سکندر که آن چشمه و سایه دید ‌‌ برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش ‌‌ دلش برد چون درکنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وز آن کام دل کام جان بر گرفت
شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانوش خواند پیوسته شاه / برو داشت آیین حشمت نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تا جنبش گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشوری چون بهشت / بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد / فلک بر حبش داغ جزیه نهاد
خروش صراحی در آمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش
ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
شه هفت کشور بر سم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت
می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی در آورده رنگ
بیاراسته بزمی از ناو نوش / بالطفی که بردی ز بیننده هوش
نشاندند شایستگانرا بجای / بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر ریخت مطرب برامشگری / کمربست ساقی بجان پروری
ز بزمی که میرفت رود و رباب / هوس را همی برد چون برد آب   مریخت

سکندر

سکندر سخن را ز سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بر ایران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی / بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور بمن بر میاور فغان [فغان]
چراغی کز و چشم ما روشنست / چراغ تنم را ازو روغنست [چشمها]

نشستن سکندر بر تخت کیانیان بدار الملک اصطخر

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو نقشی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در در آیی دیارت کجاست
ز ما سر بر آری و با ما نهٔ / نمایی بما نقش و پیدا نهٔ
عملخانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عملدار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی / ز ما یادگاری که مانند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او / کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / دگر باد بی عیب حاسد مباد

بیارای سخن گوی چابک سرای / بساط سخن را یکایک بنای (بجای)
سخن ران از آن نامور خفتگان / فسونی فرو دم بآشفتگان
گذارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان بر آورد کار
به پیروزی چرخ فیروزه رنگ / ببودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند / بآن سر بزرگی سر افراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز چشمه نیل تا رود گنگ (ز سر چشمه نیل) / ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو باج / همایون کنان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن روئین نهاد
که بادا آفریننده را سپاس / که کرد آفرین را گویا حق شناس
سر چون منی را ز آئین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد ز اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجای رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که تا آسایم از داوری یکزمان

کمتره

ستمدیده را داد بخشی کنم شب تیره کارا درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز بیش که آگاه هم از روز فردای خویش
به پرهیزم از روز عذر آوری به پرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور نیاید ز من بر کسی دست زور
نیازارم از طمع بر زر و سیم کس وگر چند یابم بر او دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی نخواهم که آزار دارد ز من کسی
ده و شهر را بر گرفتم خراج نه مال از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست مهیا کنم روزی هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر بر آرم بلند کشم پای دیوانه را زیر بند
به بخشم سر از رایگان خوارگان مگر بی زبانان و بیچارگان
چو دارد تنومند کار آگهی نخواهم که باشند ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد که با خرج او دخل او هست خورد
در آن خرج جستن امیدواری دهم ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین دید دانش کنم کارها دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار مگر زان کسی کو بود ترس کار

در آن کوشم از هر کرا سودنی است | ببخشایم آنرا که بخشودنی است
جهان از سخا دارم آراسته | سخی را مدد بخشم از خواسته
ستم را نه خود دور دارم ز پیش | ستمکش نوازم ستمکار کش
عقوبت کنم خلق را از گناه | نوازش کنم چون شود عذر خواه
بجای یکی بد یکی بد کنم | بپاداش نیکی یکی صد کنم
چو گردن کشد خصم گردن زنم | چو در دوستی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود | بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای | که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد | ازین سر ستاند بدان سر دهد
سر تیغم آرد جهان را بچنگ | سر تازیانم دهد بی درنگ
بهر جه از سر تیغم آید فراز | سر تازیانم کند ترک تاز
از آن آمدم بر سر این سریر | که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب | بیکدستم آتش بیکدستم آب
بسنگی رسم سخت بگدازمش | بکشتی رسم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم | خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بر آن تا حق از باطل آرم پدید | زمین بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان بر آرم ز خاک | بباطل پرستان بر آرم هلاک

عقوبت

ز دینار برم

ز دینار من زنگ نا داشتی / ز هم باد را با چراغ آشتی

فرشته کنم دیو هر خانه را / برآرایم از گنج ویرانه را

کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند

بدان راز نیکی کنم ناصبور / ز شکان بدی را کنم نیز دور

کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم

دگر همسری را دریدم جگر / نزادم بدرّند کان دگر

نگشتم کسی را نهانی بزهر / مگر آشکارا بشمشیر قهر

نه از کس جهانسوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم

نخواهم که آرم بکس در شکست / دگر بشکنم مومیایم بدست

گر از من بکشی رسد خشم درد / توانم در او توتیا نیز کرد

خدایم درین کار یاری دهد / ز خشم بدان رستگاری دهد

چو این داستان گفت شه یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک

در آن انجمن بود بسیار کس / گشاده بشاه آزمائی نفس

از آن بوالفضولان گستاخ گوی / و زان بوالحکیمان دیوانه خوی

پژوهنده بود حجت نمای / در آن انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا یک درم در خورست / اگر بخشی از کشوری بهتر است

[illegible]

جهاندار گفت از خداوندگاه — باندازهٔ قدر او گنج خواه
بترو بنده گفتا چو از بگذرم — خجالت برد شه که چیزیت کم
به از ملک عالم ببخشد بمن — بانجم رساند سرم تا انجمن
دگر بار شه گفت کای بدسگال — باندازهٔ خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم ز من دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گستريد — گزاف سخن را نباید شنید
سخن کان نه با برّو در آورده — اگر آفرین است ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر — که بالا چرا شیئی و خلقی بزیر
چو گویی که یکرویه هستیم دیار — چرا زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سر در منیم زین گرده — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود
به از شاه را جای باشد بلند — که تا دیده ها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را با رعونت چکار
ترا زیوری ایزدی حاصل است — بزیور چه پوشی تنی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی — دهد چشم بینندگان را نوی
من از شخص خود با چو گلشن کنم — شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار — بدو چشم روشن شود روزگار

ازآن

از آن نکته‌ها مرد تیز هوش — بر آن لعل و فیروزه کردند گوش
دعاها کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او
از آن بردباری که زو یافتند — بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه — شدی بر سر گاه هر صبحگاه
نوازش همی کرد با بخردان — نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری — بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید شان دل بافسون خویش — امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد — در آن رام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت — دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ — بمن ده که باشم در اندیشه تنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز — چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سلطان سکندر ارسطالیس را با روشنک بشهر یونان

فلک تا قدرها از آن سبکرو کند — که هر روز و شب بازی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر — خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست — نه اینست کر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار — دگرگونه شد گردش روزگار
سر شغل ما گر در آید بخواب — مپندار کین خانه گردد خراب

صورت

بسا کس که از روی عالم کم است | همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازکاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز | که یاران زیاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بدی بدرود | خر لنگ بر آخر خود درود آخور
گذارش چنان کرد گوینده دور | که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت | بی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست ز آن داوری | جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان یابدت شغل آن شاه کن | همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار | همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا خراسان و چین تا بغور | بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدان تاختند | همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار گر چه دل شیر داشت | جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش در آن مرز و بوم | که هست ایمن آباد رومی بروم
شبی کآسمان طالعی داد جست | کز آن طالع آمد ضمیرش درست
فرستاد و دستور خود را بخواند | سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایرانم آمد بدست | نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردند کی چون فلک دائمم | جز آفاق گردی نخواهد دلم

بنیم

ببینیم که در گرد آفاق چیست — توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب — که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روزیور خود فرستیم بروم — که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست — سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما — بتاراج دشمن شود رخت ما
جهان را چنین درد سرها بسی است — وزینگونه در ره خطرها بسی است
وزیر خردمند را گفت شاه — که دارم جهان را بحکمت نگاه
تو نیز از یونان شوی باز جای — پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور — که مه نایب مهر باشد بنور
همان روشنک را که بانوی ماست — بری تا شود کار آن ملک راست
نیابت بجا آری از دین و داد — نیاری ز من جز به نیکی بیاد
برایی که دستور باشد خرد — نگهداری اندازه نیک و بد
ترا از بزرگان پسندیده‌ام — بچشم بزرگیت زان دیده‌ام
هنرمندی
وزیر از خردمندی رای خویش — چنین گفت با کارفرمای خویش
که فرمان روا پادشاه جهان — بفرمان تو رای کار آگهان
زمان تا زمان قدر تو بیش باد — غرض با تمنای تو خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند — کس از پیش بینی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بسته‌ام و سر نهم پیش راه
ولی شاه باید که در کار خویش / نگرد هش نیاید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران / جهانرا بسپار و بفرمان بران
نشاید بیکتن جهان داشتن / همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / در او هست هر قسمتی با کسی
چو قسمت خور از آنکه نی رام خویش / بر آن قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان / بدو باز بگذار بگسر عنان
در آن بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بآباد و پای بست
تو نتوانی این ملک را داشتن / نه پروای آن نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسی است / همان حجت ملک با هر کسی است
درین مرز و بوم از پی سروری / زر و می مده هیچکس را سری
زمین عجم گورگاه کی است / در او پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کاین منی از کرند / بر آر از جهان نام شاهی بلند
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه با خود دراز
ملکزادگان را بر افروز چهر / که تا بر تو بیرون نه گردد سپهر

مبارک

بهر کجا پیا

بهر کشوری پادشاهی فرست   طلبکار جای بجایی فرست

ز طرفها بشاهان گرفتار کن   بهر سو یکی را طرفدار کن

که ترسم دگر بار ایرانیان   ببندند بر خون دارا میان

در آرند لشکر بیونان و روم   خرابی درآید در آن مرز و بوم   بان

چو هر یک جداگانه شاهی کنند   ز یک دیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی ملک خود هر کسی   ندارد سوی ما فراغت بسی

چو دشمن درآرد بتاراج دست   بدین چاره باید باو راه بست

دگر کین میفکن بر هیچ بوم   بر کینه خواهان مکش سوی روم

بخونریزی شهریاران مکوش   که تا فتنه را خون نیاید بجوش

مپندار کز خون گردنکشان   چو خون سیاوش نماند نشان

مکش تیغ بر خون کس بی دریغ   ترا نیز خونیست با چرخ و تیغ

چه خوش داستانی زد آن هوشمند   که برناگزاینده ناید گزند

کم آزار شو کز همه داغ و درد   کم آزار باید کم آزار مرد

کم خود نخواهی کم کس مگیر   ممیران کسی را که هرگز ممیر

مبین آنکه موریست یا کرمکی است   توآن بین که جان دارد و جان خوش است

بنمود   چو دستور زینگونه بنمود راه   سخن کارگر شد پذیرفت شاه

بجوگر دون سر طشت سیمین گشاد   غراب سیه خایه زرین نهاد

[illegible marginal note]

یکی موبد پیر دریا بستان — باین طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کآید وزیر — برفتن نشیند بر بارگیر
کتب خانهٔ فارسی هر چه بود — اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری — ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان — نبشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بفرمان شاه — که گیرد دو اسپه سوی روم راه
برد روشنک را برآراسته — همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت — صدف در شکم در شهوار داشت
چو کوکب درآمد بیونان زمین — گرانبار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد — جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از مهد بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش — همیداد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و نوش — نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
همی پروریدی و بنواختی — دل و جان ز مهرش فدا ساختی
برآورده گیر اینچنین صد هزار — فرو برده خاکش سرانجام کار (صد نگار)

بیا ساقی آن می که محنت بر است ‏ ‏ بچون من کسی ده که محنت خور است
بکر بوی راحت بجانم دهد ‏ ‏ ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت بیت المقدس و بدست آوردن ملک غرب را

مبارک بود فال فرخ زدن ‏ ‏ نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی ‏ ‏ فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از درون سوختن ‏ ‏ برون سوی شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال ‏ ‏ به بیچارگی در گریزد بفال
کلید آرد از ریگ و سنگی بچنگ ‏ ‏ که آهن تبی خیزد از ریگ و سنگ
دری را که در غیب شد ناپدید ‏ ‏ بجز غیب دان کس نداند کلید
زبه بود زان فال کان سود گفت ‏ ‏ که بهبود تو اصل بهبود گفت
مرنج از نزاری که فربه شوی ‏ ‏ چو گوی گزین به شوم به شوی
زما قرعه در کاری انداختن ‏ ‏ ز کار آفرین کار با ساختن
درین پرده کانصاف یاری ده است ‏ ‏ اگر پرده کژ نسازی به است
دلا پرده تنگ است یارم تو باش ‏ ‏ ز بر پرده در آن پرده دارم تو باش
گذارنده بیت غرای من ‏ ‏ کشد زیب از زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه ‏ ‏ چو بر زد بگردون سر بارگاه
فرستاد نیها از آن مرز و بوم ‏ ‏ فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بی هراس — جهان را ز کشتن نگهداشت پاس
همه عالم از مژدهٔ داد او — نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود
بساز جهان بد بسازندگی — نوائی نزد جز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش — نکرد آنچه دل ناپسند آمدش
نیازرد کس را از گردنکشان — پدید آورید ایمنی را نشان
بگشت — دگر نیز پهلوزنی را شکست — ازو بهتری را قوی کرد پشت
دگر بوم و شهری نه هم بر گشاد — از آن به یکی شهر دیگر نهاد
زمانه چو این خود نه بیند صواب — که این را کند خوب و آنرا خراب
سکندر که کرد آن عمارت گری — کجا تا کجا ساخت اسکندری
ز بر کار چین تا خط قیروان — بدرگاه او گشت پیکی روان
ز شفقت طلب کرد هر سروری — بزنهار خواهی ز هر کشوری
در آن تحفها کو بود دلفریب — فرستاد هر یک بآئین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب — نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی برآمد برین — تنی چند زد آسمان بر زمین — سرکی
خدیو جهان در جهان تاختن — برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود — در آن آرزو سالها مانده بود

که چون

که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز هندوی راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد از آن نقش فیروزه‌فال — حال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج و زر بر گرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب از زر افشان او / سر آورده بر خط فرمان او
چو دیدند فیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمان‌برش
چنان تاخت بر کشور تازیان / کزو تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیها و بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
باندازهٔ دسترسهای خویش / کشیدند گنجینه بسیار بیش — بسیار گنجینه
هم از تازی اسپان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهرآب خورد
هم از نیزهٔ خطّی سی‌ارش / سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقهٔ بی‌شراک / شتابنده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفه‌های غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند نزلی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پیرایه‌سنج — دینار
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید

سوی کعبه شد رخ بر افروخته — حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد

چو برکار گردون بر آن نقطه گاه — بپای پرستش بپیمود راه

طوافی که زو نیست کس را گزیر — بر آورد و شد خانه را حلقه گیر

نخستین در کعبه را بوسه داد — پناهنده خویش را کرد یاد

بر آن آستان نزد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را

درم دادنش بود گنجی روان — شتر دادنش کاروان کاروان

چو در خانه را استان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای

همه خانه در گنج گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت

چو شرط پرستش بجا آورید — ادیم یمن زیر پا آورید

یمن را برافروخت از گرد خیل — جهان چون ادیم یمن را سهیل

دگر ره در آمد بملک عراق — سوی خانه خویش کرد اتفاق

بریدی در آمد چو آزادگان — ز فرمان ده آذر آبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد — ستم را ز عالم تهی نام کرد

چرا کار را این فرو هشت سست — نکرد آن بر و بوم را باز جست

بصبح تو این ملک نزدیکتر — چرا ماند از شام تاریکتر

بار من در آتش پرستی کنند — دگر شاه را زیر دستی کنند

حلقه گیر

در ایجاز

در ایجاز گردیست عالی نژاد — که آرزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سواری دلیر — برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او — کمر بسته بر رسم در راه او
همه باده بر یاد او میخورند — خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد بپرداختن — ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید — سپه را ز بابل بارمن کشید
بارمن در آمد چو دریای تند — صبا را شد از گرد او پای کند
فرو شست ز آلایش آن بوم را — پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند ازو راه و رسم بدان — پرستیدن آتش موبدان
در آنجا شبیخون بر ایجاز کرد — در کین بر ایجازیان باز کرد
ز تبیره بغرّیدن افتاد باز — سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش — کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ایجاز بوم — چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر دوتا کرد چست — دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کارآگهان — ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد — بگنجینه داران خسرو سپرد
در آمد بدرگاه و بوسید خاک — دل از دعوی دشمنی کرده پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان مرد آزاده مرد
نوازش گری را بدو راه داد | بنزدیک خویشش نشستن گاه داد
بپرسیدنش اول باواز نرم | بشیرین زبانی دلش کرده گرم
بفرمود تا خازن زود خیز | کند پیل بالا برو گنج ریز
سراپا او خلعتی شاهوار | بیارید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام | دهد زینت پادشاهی تمام
جهان کرد کشور کار آزمای | که فرمود شاهنشه نیک رای خوب رای
دوالی بملک چون به نیک اختری | بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر فشان | شد از سرفرازان و گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد | ز یزدان برو آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد در آن بندگی | سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بسته بر خدمت شهریار | وز آن پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی جهان خاص گشت | که از جملهٔ خاصگان در گذشت
بآن مهر ز روشنتر از صحن باغ | فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی جهان دیده دارای دهر | برآسود زان خرمی یافت بهر
چنین گفت دانای دهقان پیر | که بلقیس از و شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت | شب و روز جز تخم نیکی نکشت

بفرمود

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم — اساسی نهادن بر آیین روم
تماشاکنان رفت از آن مرحله — عنان کرد بر صید صحرا یله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت — بصید افکنی راه را می‌نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای — بنوشابه و بردع آورد رای
ز تعظیم آن زن خبردار بود — که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از بسی کشت و رود — بسر سبزی آمد بدانجا فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است — چو آب روان تشنه را درخور است
درین غم که از تشنگی سوختم — بمن ده که می خوردن آموختم

شنیدن سکندر صفت بردع و نوشابه و رغبت نمودن بجانب آن

خوشا ملک بردع که اقصای وی — نه اردیبهشت است بی گل نه دی
تموزش گل کوهساری دهد — زمستانش نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش — ز گرگونیی بسته بر دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو
گرانیده نوشش بآسودگی — فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ — همیشه درو ناز و نعمت فراخ
علفگاه مرغان این کشور است — وگر شیر مرغت بباید درست

زمینش به آب زر آغشته اند / تو گویی در او زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزه آن زمین / خیالی نه بیند بجز حور عین نیابد

کنون تخت آن بارگه کت نمود / دریغی بود باش را باد برد

فرو ریخت آن تازه گلهای نار / وز آن نار و نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نه بینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست / نه از دانه کز دانهٔ عدل رست

گر آن پرورش یابد امروز باز / از آن به بود آستین را طراز

بلی گر فراغت بود شاه را / ز نو زیوری بخشد آنگاه را بلی

هرومش لقب بود زآغاز کار / کنون بردعش خوانده آموزگار

در آن بوم آباد و جای نهان / زمانه بسی گنج دارد نهان

بدین خرمی گلستانی کجاست / بدین فرخی گنجخانی کجاست

هنوز اندر آن کشور سال سنج / زمین گر شکافند یابند گنج

چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجخانهٔ کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش جام

چو طاوس نر جامه در نیکویی / چو آهوی ماده ز بی آهویی

قوی رای و روشندل و نغزگوی / فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

نزکی

نکشتی ز مردان کسی گرد درش | اگر چند نزدیک بودی برش
برون از کنیزان چابک سوار | غلامان شمشیرزن سی هزار
بجز زن کسی کار سازش نبود | بدیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رای زن در سرای | بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان با اقطاع خود تاخته | وطن گاهی از بهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس قهر او | ندیده درو نیز در شهر او
بهر جا که بیکار فرمودشان | فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید | سراپرده را بر ثریا کشید
در آن خرم آباد مینو سرشت | فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست | که این تهمتن برین پادشاست
نمودند کین مرز آراسته | زنی راست با این بسی خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر | بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشندل و سرفراز | بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی بکر بر میان آورد | تفاخر به نسل کیان آورد
کله دارش هست و اوبی کلاه | سپه دارد و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی | نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق | بهر کار با وی کنند اتفاق

همه نارپستان بالا چو تیر ز پستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریریست نرم بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر و اگر بیند افتد ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان و باغ چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز شان سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و ز زر گردن و گوش پر لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند و فرمانروای بر ایشان فرو بسته راه هوای
صنم خانه‌ها دارد از قصر و کاخ بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگر چه پس پرده دارد نشست همه روز باشند عبادت پرست
سرای بلورگانی دارد بلند بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته بخروار گوهر بر او ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه کاه بشب چون چراغیست رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای عروسان دیگر بخدمت بپای

بشب و روز

شب و روز با باده و بانگ رود | تماشاگهان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار | بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنان کاردان با همه گاه و کنج | ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز بهر هنرکاری که دارد سرشت | بخسپید در آنخانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام | شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز | خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب | که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر بار با آن پری پیکران | خورد می بر آواز رامشگران
شب و روز نیکو نه دارد عنا | بروز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری | نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او | غم کار او کارداران او
شه این داستان از پسندیده داشت | تماشای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید ز آب و گیا | بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده با رود و جام | بر آسود یکچند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | بفال همایون در آمد ز راه
پرستشگری را بر آراست کار | بر اندازه پایه شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست در خدمت کار او

برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین

دگر چیزهای گران بوم رست / ز رنگ و ز رونق دلآویز و چست

خورشهای شاهانه و مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستشوی

دگر گونه از میوه بسیار چیز / ز شهد و شکر چند خروار نیز

می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از این گونه تا چند روز

جداگانه نزل از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران

ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان در زبان هر کسی می‌ستود

ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز

در آن تا خبر یابد از راز او / بر چند در آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغ است یا هست راست

ساختن سکندر رسول خود را بجانب نوشابه بجهت دیدن او

چو شد زیر لعل زربست روز / در آمد برین شاه گیتی فروز

برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده دار

چو آمد بدهلیز درگه فراز / زمانی برآسود از ترک و تاز

در و درگهی دید چون آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان

پرستندگان زو خبر یافتند / بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت این مرز و بوم

رسولی رسیده است با رای و هوش بپیام آوری چون فرشته خموش
زسر تا قدم صورت بخردی پدیدار از او فرّه ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را ز زر در گرفت آهنین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب صف اندر صف آراستن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند فروهشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ درافشان و خندان چو روشن چراغ
براورنگ شاهنشهی بر نشست گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کآیین بجا آورند فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه دیوان او بجا آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند و شمشیر نگشاد باز برسم رسولان نبردش نیاز
نهانی در آن قصر زیبنده دید بهشتی سرای فریبنده دید
پراز حور و آراسته چون بهشت بساط زمین گشته عنبر سرشت
زبس گوهر گوش گوهرکشان شده چشم بیننده گوهر فشان
زتابنده یاقوت و رخشنده لعل خرامنده را آتشین گشت نعل
مگر کان و دریا بهم تاختند همه جوهر آنجا برانداختند
زنی زیرک از سیرت و شان او درآن داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته رای — چرا شرط خدمت نیارد بجای
درو کرده باید پژوهندگی — که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار — ز رنجش برابر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش — به تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است — نشستن بر تخت را درخور است
ز فیروزی بخت چرخ کبود — بسی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار و بر شرم کرد — نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از تهی هیچ بروی پدید — که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان — نگهداشت آیین آزادگان
درودی بآیین رساندش نخست — فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنکه گذارش گرفت از پیام — که شاه جهان داور نیک نام
چنین گفت کای بانوی نامجوی — ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی — بسویم یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی — چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر — ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدانکس پناه آوری — همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی — ز جوشیدنم ترسناکی کنی

بدان

چو من ره درین مملکت ساختم | بتو سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من | چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و میوه زیبم دهی | به نقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی بتخت | پذیره شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای | همایون تر آمد ز فرّ همای
چنان کن که فردا بهنگام بار | خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش | بامید پاسخ سر افکنده پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند | ز یاقوت بر بسته بگشاد بند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر | که پیغام خود خود گذاری چو شیر
جهان آیدم در دل ای پهلوان | که با این کسر و سایهٔ خسروان
میانجی نهٔ شاه آزادهٔ | فرستندهٔ نی فرستادهٔ
پیام تو چون تیغ گردن زند | گر از مهر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند | سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن | سکندر توئی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی | نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال بر پیش من | زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت | پر تو هش بکن بفرمان بخت

برآو
به تیغ بلک

سکندر محیط است و من جوی آب | مزن تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی | که پای چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن | وزین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر که گوئی چنان بیکس است | که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او بیش از انجم مرد | که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر بار نوشابه هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند
که زین بیش با دلفریبی مباش | بناراستی یکرکیبی مباش
ستیزه میاور درین داوری | که پیداست نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس | که با ما به تندی برآرد نفس
نه چاری خویش را گم کند | نه در پیش ما پشت را خم کند
در آنجا به تندی و خونخوارگی | بخیره کرا باشد این بارگی
جز اینم نشانی پوشیده هست | کز او راز پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نباید درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست

در آید

اگر در میانجی دلیر آمدم   نه از روبه از نزد شیر آمدم
در آیین شاهان و رسم کیان   پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید   مزن پرده قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز   که تا ره نوردم سوی خانه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل   که پوشیده خورشید را از بر گل
محابا رها کرد و شد گرم خیز   زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با ما چه سوداست کوشیدنت   بر گل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کآرد کنیزی دوان   حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقه آن حریر   بر و داد کین نقش بر دست گیر
ببین تا نشان رخ کیست این   درین کارگاه از پی چیست این
اگر پیکر تست چندین مکوش   با بردی خود آسمان را مپوش
واگر نیست بگذر که رستی ز غم   جوابی ببر خدمتی نیز هم
سکندر بفرمان او ساز کرد   حریر نوشته ز هم باز کرد
بعینه در و صورت خویش دید   ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه در آن کار نامد صواب   فرو ماند یکبارگی در جواب
بپرسیده شد رنگ رویش چو کاه   بدارای خود برد خود را پناه
چو دانست نوشابه کان شیر شیر   هراسان شد از تندی آمد بزیر

بدو گفت کای خسرو کامکار — بسی بازی آرد چنین روزگار
مپندیش و مهر مرا بیش دان — همین خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام — هم آنجا هم اینجا یکی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست — که تا نقش من بر تو گردد درست
اگر چه زنم زن سیر نیستم — زکار جهان بیخبر نیستم
منم شیرزن گر توی شیرمرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از دود تیغ — زآب
کفل گاه شیران در آرم بداغ — ز پرّهٔ پلنگان فروزم چراغ
ز مهرم مکش سوی پیکار خویش — گرفته مزن پا گرفتار خویش
منه خار تا در نیفتی بخار — رها کنده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی دستیاب — زنی بویه را داده باشی جواب
من ار با تو جز نرم هنگام کین — بوم قایم انداز روی زمین — سم
درین هم نبردی خور و باه و گرگ — تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمده است از قدیمان پیر — که با هیچ نا داشت کشتی مگیر
که گر بر جهد بر تو چیری کند — بکوشد بجان تا ترا افکند — بفکند
تنم گر چه هست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا آباد بوم

فرستادم

فرستاده‌ام سوی هر کشوری / فراست‌شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم‌گیر / زند هر یکی صورتی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرند صورت به نزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
چنان خواهم آن نقش در دل نوشت / ز هر کس که این باز که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم که این نقش نقشی است راست
پس از ناخن پای تا فرق سر / نگارم به هر صورتی در نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای / بگیرم بقدر وی اندازه‌ای
بدو بنگرم هر صورتی در قیاس / شناسم که هستم فراست‌شناس
شب و روز بی‌چاره‌سازی کنم / درین پرده با خود به بازی کنم
ترازوی همت روان میکنم / سبک‌سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم در پرند / خیال تو آمد مرا دلپسند
که تا جان بمهر آشنائی دهد / بآزرم خسرو گوائی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت گرانمایه آمد بزیر
فرو گفت شه را در آن دستگاه / که یک تخت را بر نشاید دو شاه
نبینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
چو نوشابه این قصه سخت خواند / شهنشاه را زود بر تخت شاند

پری چون از سر تخت خویش — فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی چون نهنگ — چو زر افسر از رنگ می شد برنگ
بدل گفت کاین کاردان گرد زنست — بفرهنگ و مردی دلش روشن است
زنی کاینچنین گردنیها کند — فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر — که محکم بود کینه ماده شیر
زنانرا ترازو بود سنگ زن — بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود — که آهنگ بی پرده افغان بود
چه خوش گفت جمشید با رای زن — که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست — که خر بسته به گرچه دزد آشناست
اگر نیک بودی سرانجام زن — زنانرا مزن نام بودی نه زن
دگر باره گفت این چه آلودگیست — شفاعت درین پرده بیهودگیست
بتلخی در اندیشه را جوش ده — درافتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبری مهربان — که زیباترست و شیرین زبان
گرت دشمن کینه ور یافتی — بخنجر سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر بر کشم بار خویش — نگهدارم اندازه کار خویش
نپوشم دگر رخ چو بیگانگان — نگیرم ره و رسم دیوانگان

حکایت ... سپید نشنید
ازان اسیر جان خلاص یافت

دل بسته را گر گشایم ز بند / گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالی است کویی که دیدم بخواب
شنیدم ز رسن بسته سوی دار / برو تازکی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر / نغم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد / دهر آن تیرگی روشنائیش داد
بسا قفل کورا نباشد کلید / گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر به تسلیم در داد تن
بهمت نه چو تنها کند ترک و تاز / برد دیو را دست کردد فراخ دراز
مغنی چو بی پرده گوید سرود / زنند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش تیرگی را ز جوش
شکیبنده‌ای دید در بان خویش / به تسلیم دولت سر افکنده پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع بر خاستند / ملوکانه خوانی بر آراستند
نهادند بزمی ز غایت برون / ز هر تحفه تحفه چند گون

رقاق تنک کرده گرد روی | زگرد سپید آرده تا گرد گوی
جهان قرص شکر آمیخته | چو کنجد بر آن گردها ریخته
اباهای نوشین و عنبر سرشت | خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گونه گاو ماهی چو کوه | شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط | برآورده بر مرغ خوبان نشاط
صح بر مرغ و ماهی
مصوص شرابی و آچار نغز | ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس جاشت پالوده عطرسای | لب شاه مغز شوریده آمد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر | به تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع گلابی و گل شکری | طبرزد فشان از دم عنبری
نشاط از پی خسرو نیک بخت | بساط زر افکنده بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشید تاب | برو چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل تر | سیوم پر ز یاقوت و چارم ز دُر
چو بر مایده دستها شد دراز | دهان بر خورش راه بگشاد باز
بنوشابه گفت نوشابه بگشای دست | بخور زین خورشها که در پیش هست
ولی بود سرپوش بالای شان | که تا زیر سرپوشها ماند نهان
سکندر چو سرپوش شان کرد باز | چه بیند که سنگ است در خوان فراز
بنوشابه شه گفت کای ساده دل | نوالجه خورن تا نمانی خجل

دلی صحن

درین صحن یاقوت و خوان زرم ... همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را ... طبیعت کجا خواهد این تنگ را ... رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان ... برغبت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه ... که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی ... کنی داوری های ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن ... که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ ... در آن سفلگانه چه آریم چنگ ... سفلکانه
در آن راه کز سنگ باید گشاد ... چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی که زین سنگ برداشتند ... نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
تو نیز از نه مرد سنگ آزمای ... سبک سنگ شو تا نمانی بجای
ز بیغاره آن زن نغزگوی ... ز ناخورده خوان گرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان ... به از شیرمردان بهوش و توان
سخن خوب گفتی که جوهر پرست ... ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
ولی آنکه این نکته بودی درست ... که گوینده جوهر بجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه ... ز گوهر بباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهرست ... ملامت ببین تا کرا درخورست
چه باید بخوان گوهر اندوختن ... مرا جوهر اندازی آموختن

نزدن خاک در دیده جوهری | همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می‌بینم از رای خویش | سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای | که ما را بمردی بود رهنمای
ز پند نکوی تو ای پیش بین | زدم سنگ نور گوهر بر زمین
چو نوشابه این آفرین کرد گوش | زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همان نقل دانهای نادیده گرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت | در آن چاشنی ماند خسرو شگفت
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه | ز خوردن بر آسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نبشت | بدو داد و شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای | فریب از فلک دید و فتح از خدای
بر آن دستگاهی که بودش هراس | رهاننده را کرد صد ره سپاس

آمدن نوشابه ببارگاه سکندر بیادیافتن او

شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی برافروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر | لباکوی سیمین که بنمود چهر
زرین مهر
شه آسایش خواب را کار بست | دو لختی در آن جای دیوار بست
بر آسوده تا صبحدم بر دمید | سپیدی شد اندر سیاهی پدید

نوشابه

سحر از خواب نوشین برآورد شاه / یکی مجلس آراست چون صبحگاه
چو خورشید نارنج زرین بدست / ترنج فلک را بدو سر شکست
پری چهره نوشابه نیک مهر / بفال همایون روان شد ز شهر
چو رخشنده ماهی که در وقت شام / برآید ز مشرق چو گردد تمام
کنیزان چو پروین به پیرامنش / ز تارک در آموده تا دامنش
روان ماه رویان پس پشت او / چو ناهید صد در یک انگشت او
پری رخ چو لشکرگه شاه دید / جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / نمی برد ره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه / سر نوبتی دید بر اوج ماه
ز بس پرنیانهای زرین درفش / هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
زده بارگاهی بریشم طناب / ستونش ز زر میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست / زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار / درآمد بنوبتگه شهریار
سران جهان دید در پیشگاه / سر افکنده در سایه یک کلاه
کمر در کمر تاجداران دهر / به پیش جهاندار فیروز بهر
چنان کز بس رونق نور و تاب / شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت / نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار — بلرزید از آن درگه تنگبار
زمین بوس داد آفرین بر گرفت — فرو مانده زآن شیر مردی شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب — یکی کرسی آرند چون آفتاب
عروس حصاری نشاند از برش — عروسان دیگر فراز سرش

عروس جهانرا

به پرسید و بس مهربانی نمود — بر آن آمدن شادمانی نمود
نشیننده را چون دل آمد بجای — اشارت چنان رفت بار همای
که سالار خوان خورد خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد
نخستین ز جلاب نوشین سرشت — زمین گشت چون حوضهای بهشت
یکی جوی زآن حوض شیرین گلاب — نه خسرو که شیرین ندیده بخواب
نهادند خوان انکبی بیدریغ — کراینده شد گرد عنبر بمیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار — فرو ریخته گوهی از هر کنار
حریر رقاقی دو برد یزنی — چو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده گرم چون لیف خز — کرو بخته شد گرده کرده بز
اباهای الوان ز صد گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش
جهانرا یکی خورد الوان نبود — کز آن خورد چیزی بر آن خوان نبود
چو خوردند چندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز — چو می در دل ایشان شد آتش فروز

ز ... روی می پرستان گشاد
ز نیروی می روی مستان گشاد

... انی بر آن دلبری
نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم پناه آورد
منش سر سوی خوابگاه آورد

بآن لعبتان گفت سالار دهر
که امشب نشاید شدن سوی شهر

چنان است فرمان که فردا پگاه
برآریم زین زمانه بی پناه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزم آتش ز جام
شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم
بمرجان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل بمی
بآن کوزه از گل برآریم خوی

زمین را ز جرعه معنبر کنیم
بسر شوی شادی سر کلی تر کنیم

پری چهرگان بوسه دادند خاک
پری وار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافه مشک را باز کرد

شه از زلف مشکین آن دلگشان
کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز

مگر کآتشی برفروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختن — برسم مغان بوی خوش سوختن

ز باده چنان آتشی بر فروخت — که میخوارکانرا دُرد در رخت سوخت

برود و می و لهو هایی دگر — بمی برد شب را بشادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد — سموری سیه زاد روباه زرد

دگر باره در جنبش آمد نشاط — دُر آموده شد خسروانی بساط

چمن باز نوشید بشمشاد و سرو — خرامش در آمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پری پیکران — نوآیین بود مهر در مهرگان — به مهرگان

ز بیجاده گون بادهٔ دلفروز — فشاندند بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار — ز بیجاده گون گل پیامی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن — ز بیجاده زنگم چو بیجاده کن

صفت نوروز نشستن سکندر با نوشابه

بجشن فریدون و نوروز جم — که شادی ستردار جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش — نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان از نی و رود و جام — برآراسته ساز مجلس تمام

بمی نوش نوشابه چون شکر — عروسان بگردش کمر بر کمر

بر آن مجلس اسکندر فیلقوس — نکرد التفاتی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار — دگر ور حرم کرد نتوان شکار

بجایگه

یکایک همه شکر از شرم او   نگشتند یکذره زآزرم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم   زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفت از چاه دلو آفتاب   بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ   گره بسته چون پشت ماهی زیخ
دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ   شده کارگر کینه دوران بزرگ
سرین گوزن و کفلگاه گور   به پهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی تر   نمک ریخته آب را در جگر
زباریدن ابر کافور بار   سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز   چو برگ بهار آسمان برگ ریز
درخت گل از بار آبستنی   شکم کرده بر بچه آبستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر   که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دهل   ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن   چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوار کان رنگ می   بهر گوشه از گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرمود شاه   که آتش فروزند در بزمگاه
برآراست از زینت و زر و زیب   چو باغ ارم مجلس دلفریب
درو آتشی چون گل افروخته   گل اندر شکر آن گلستان سوخته

شده خار زآتش چو گل زرد دست — نه چون خار زر تشت آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ — در افتاده چون عکس گل بر شبنگ
بآتش بر آن شوشه مشک سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج
زبی رحمتی داده پر مجوس — سواد حبش را بتاراج روس
زهندوستان آمده جوزنی — بهر جو که زد سوخته خرمنی
شغی ارغوان گشته بر جای خود — بنفشه بریده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده شنگ — بدل گشته با توده زر خشک
زهندو زنی خانه پر خون شده — همه آبنوسش طبرخون شده
بچین کرد سقلابی ترک تاز — سموری به برطاسی کرده باز
بلالی برآورده آواز خوش — صلا داده از روم خود در حبش
برآواز او زنگی قیرگون — گشاده ز دل زهره وز دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او — قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته یکی مرد اطلس فروش — ز خاکستر ابریزن درع پوش
ز بهر پلاسی رسن تافته — بجای پلاس اطلسی بافته
چو در کوره مرد اکسیرگر — فرو برده آهن برآورده زر
شراری که اکسیر زر ساخته — ز بهر سبو دامن زر انداخته
بخار از بر شعله آذری — چو بر سرخ گل رنگ نیلوفری

شعر

سفالی

سفالی بریجان برآراسته بریجانی از بیشها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود کلیچه بزر خوان خورشید بود
فروزنده گوهر رنگ و بد رفیقی ثمغ و مونس بیربد
رفیق
شکفته گلی خورد او خاربن بدیدار آتان بگوهر کهن
ترنم سرائی تهی مایگان پیام آورد یک بمسایگان
ترنگاترنگی که زد ساز او به از زند زرتشت آواز او
باین زندگی آتش زنده سوز برافروخته شاه گیتی فروز
ز لبّند حیاری برافراخته بروکبک بالشده چون فاخته
چو برگ گل سرخ برشاخ سرو بروگاه دراج وگاهی تذرو
اگر پای بط برسر آرد حبار بروسینه بط زند زیروزار
تن بط بود در خور آنکبیر چو بر آتش آری برآرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده زهر یک دگرگون خروش آمده
نوازن ستازن برآورده بانگ سرود سرودی نوائین تر از بانگ رود دیگر صد درود
جگرها ز خون در نمک یافته نمک را ز حسرت جگر تافته
شکرپاره با نوک دندان براز شکرخوار را کرده دندان دراز
کباب تر و بوی لغراز خشک اباهای پرورده با بوی مشک
زاچارها آنچه باشد عزیز ترنج و به و نار و نارنج نیز
مربا

مغنی چو زهره برامشگری — صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون کلاهی دلاویزتر — فشانده جهان از جهان درد سر
همه ساز آهنگها نرم خیز — بجز باده کاهنگ او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام — بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ — بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کین مرادش میسر بود — اگر جم نباشد سکندر بود
بیاد شه آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت — فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شه تا رقیبان گنج — کشند از پی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها — ز سیفور و اطلس شتر بارها
همان تازی اسپان دریا گذار — هیونان همه تیزرو زیر بار
ز چین و حبش خادمی نیز چند — بدیدار نیکو ببالا بلند
بسی نافه مشک و دیبای نغز — که زایشان فزاید همه هوش و مغز
زمرد نگینهای با آب و رنگ — در و لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
یکی تاج زرین زمرد نگار — برآموده از لولوی شاهوار
پرندی مکلل بیاقوت و در — همه درزش از گرد کافور پر

عماری و اشتر بهرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیور نغز گوهر فشان — بنوشابه دادند گوهرکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری
باندازه با هر یکی چیز داد — بپوشیدشان بردنی نیز داد
پریچهره با آن پری پیکران — شدند از بسی گنج گوهر گران
زمین بوسه دادند بر بزم شاه — بخرم دلی برگرفتند راه
از آن کان گوهر گران آمدند — چو گنج روان باز جای آمدند
رخ از خورمی چون گل افروخته — ز دولت بسی نعمت اندوخته
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که عکسش در آرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام — بسیماب چون ناخنی رشته ام

گفتار عزم کردن سکندر بناحیت باب الابواب

برانم من ای همت صبح خیز — که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زیر دستان بر آرم ز سنگ
گر از زور و زهره که آرد بدست — که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی اژدر بود
توانگر که باشند زرش زیر خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک

تهیدستی کاندیشه زر کند / تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر / توانگرتر آنکس که درویش تر
جهان آنجهان شد که درویش راست / که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش می خورد بی هراس / نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غم است / کم اندوه آنرا که دنیا کم است
گذارنده عقد گوهر کشان / چنین داد از عقد گوهر نشان
که چون کرد سالار جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری جهان زانجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
شده انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دو چشم جهان در دل آمد هوس / که جز با شما برنیارم نفس
به نیروی رای شما مهتران / جهانرا ببینم کران تا کران
سوی روم زین پیش بودم بسیج / عنان مرا داد از آن چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم / نگردم نگردد سرم سوی روم

[illegible]

در آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی به سنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و کشور که اندر زمین است / ببینم که خوشدل کدام آدمی است
از آن خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش ازین کوچگاه / بالبرز خواهیم بردن براه
وز آن کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بر او گوهر افشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار / کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم
چه گوید بهر یک برین آستانی / که دولت نه پیچید سر از آستانی
زمین بوسه دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم / بفرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک / بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتار شان / نوازشگری کرد بسیار شان
بسیجید ره را بآهستگی / گشاد از خزینه در بستگی

سقلاب نام ملک

آستان

تهی کرد گردنکشان را ز گنج   ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر   غنیمت کشان را گران گشت سر
در آن بیشه بینی خرد پیشه کرد   که لختی ز چشم بد اندیشه کرد
ز بس گنج و گوهر که در بار داشت   بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی در رنج   سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را   که در جنبش آرد گلین گوی را
زمین را شود میل و منزل شناس   تری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند   درازیش چند است و پهناش چند
ز هر داد و بیداد آگه شود   بره آرد آنرا که بیره شود
فرو شوید از دور بیداد را   رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر بیمگاهی حصاری کند   ز بهر سر انجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشه‌ناک   که دارد ره دور درد و هلاک
نباید که ضایع شود رنج او   شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید   بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه سیران نکوشند سخت   که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه ناسیری آید بجنگ   دو دستی زنند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان آگهی پناه   صد و سیزده بود با او براه

[illegible]

همه انجمن ساز و انجم شناس | شده بر هر شغل صاحب قیاس
ازآنجمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار از و چاره در خواستی | کزو کردن چاره بر خاستی
ز دشواری راه و گنجی چنان | سخن راند با کاردان جهان
چو آتش خیال آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سکینه نیز با شاه فرمان کند | بویرانها گنج پنهان کند
ز هر گواهی بهر گنج دان | طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور | ز هر تیره جا جلبی برآرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
شد این رای را عالم آرای دید | سکینه را سلامت در این رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کردن بر دلش رنج بود
پراکنده هر یک در آن کوه و دشت | بکل گنج پوشیده خود باز گشت
جدا هر کسی بر سر مال خویش | بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش
چنان بود شب بازی روزگار | که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم | فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را زبس برگ و ساز | بآن گنج پنهان نیامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان در کشیدند پای
یکی دیر سنگی برافراختند / بجمهور طاعت گهش ساختند
همان نسخه کاغذ گنج نامه که بود / برآرنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزد پرست / از آن نامها گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال / بسی گنج نامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنمخانه را چاکری
از آن گنجنامه دهندش یکی / اگر بیش باشد و اگر اندکی
بیابند و آن گنجها بشکنند / وز آن گنج بار رنج خود بر کنند کشند
بکر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفته زینسان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی دهد عمر باز آورد
بمن ده که این هر دو گم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام

گشادن سلطان سکندر در رابدهای زاهد غار

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش / کزو نیک یابد سرانجام خویش
بدراعه در گریزد تنش / که آن درع باشد نه پیراهنش
چو میخواهی ای مرد نیکی پسند / که نامی برآری بگیتی بلند

بیا جام

یکی جامه در نیکنامی بپوش | دگر جامها را به نیکی فروش
نه بینی که باشند زشتکین حریر | فروشنده مشک را ناگزیر
به از نام نیکو دگر نام نیست | بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نوائین خیال | دم از نیک نامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی نمود | بدان نام نیکو بسی گرد سود
همان سوی نیکان نظر داشتی | مرازا بر خویش نگذاشتی
ز کشورکشایان و شهزادگان | نظر بیش کردی بر افتادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی
بهر جا که رزمی برآراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی
همانا از آن بود فیروز در جنگ | که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازین پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار | بتعلیم تو دولت آموزگار
ترا فتح و فیروزی از لشکر است | تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان زان گشاد | تو از نیکمردان چه آری بیاد
چو همت سلاحست در دست برد | بگو تا کنیم آنچه داریم خورد
ازین پس در نیکمردان زنیم | در همت نیکمردان زنیم
جهاندار ازین داوریهای سخت | نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

ز نیکی کسی بهره [illegible] زنیم

سخن بر بلندی نهد پاید صواب — بوقت خورش داده باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند — بهر ناحیت نایبی را نشاند
بر الیزه رهگذرهای سخت — ز لشکر روان چو شیران برون برد رخت
در آن تاختن کارزومند بود — رهش در گذرگاه دربند بود
دژی دید با آسمان هم نبرد — نبردی کسی نام او در نبرد
نمودند کان شهر آراسته — درختی بود در وی بسی خواسته
در آن دژ تنی چند ره داشتند — که کس را در آن راه نگذاشتند
چو شه را سراپرده آنجا زدند — رقیبان دژ خیمه بالا زدند
در دژ ببستند بر روی شاه — نکردند بر تیغ و لشکر نگاه
بنوبت که شاه لشتافتند — سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر — برفتن نگشتند فرمان پذیر
دگر دفتر داوری در نوشت — نرادند راهش بر آن کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه — که بردارد آن بندگه را ز راه
زان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار — درآیند پیرامن آن حصار
بحر سنگ غضبان خرابش کنند — بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر غضب ساختند — از آن دژ کلوخی نینداختند
ز پرتاب او ناوک انداخت بال — کمندی نه کانجا رساند دوال

ادرك

عروسک زنانی چو دیوان شموس — خجل گشته زآن قلعه چون عروس
نه غرّاده برکرد اوره شناس — نه از گردش منجنیقش هراس
چو عاجز شدند اندر آن تاختن — ز آن جوز بر گنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد — سران را طلب کرد و ابرو گشاد
چه گویید گفتا درین بند کوه — که آورد ز اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز — نشستند و بردند شه را نیاز
که مانند کان تا کمر بسته ایم — برین روز یکروز ننشسته ایم
چهل روز بوده است که بخورد و خواب — ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ — نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره ها ساختیم — ازین دژ کلوخی نینداختیم
همان به که گردیم ازین راه تنگ — گریوه نوردیم و سائیم سنگ
شهنشه چو دانست کان سروران — فرومانده بودند عاجز در آن
چو در سرمه زد چشم خورشید میل — فرو رفت گوهر بدریای نیل
شه از گنج گوهر بدریا کنار — یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن — از آن سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه گیران درین گوشه کیست — که بر نام آرند ها کر نیست
یکی گفت کای شاه دانش پرست — پرستش گری در فلان غار هست

چهل روز باشد

بکس روی ننماید از هیچ راه — کند بی نیازی بمشت گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان — عنان تاب گشت از بر همدمان
ز خاصان تنی چند همراه کرد — نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره از شب چو روز مداندیش بود — ز ساقی و شمعی روان پیش بود — و نانی
چو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد از شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب — بر آورده اقبال ازو سر ز خواب
جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری او را شناخت
بشه گفت شخصی بهی پیکری — گمانم چنانست کاسکندری
شه از مهربانی بر او داد دست — درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست — زدنیا چه پوشی و خوردت چیست
چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش — ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال باد اخترت خاسته — به پیروزی اقبالت آراسته
اگر نیک نشناختم شاه را — شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آئینه تنها تو داری بدست — مرا در دل آئینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت زدود — یکی صورت آخر تواند نمود

دگر

دگر آنکه پرسد خداوند رای / که چون رستن ز آهن درین تنگنای

به نیروی تو شادم و تندرست / تنومندتر زآنکه بودم نخست

ز مهر و ز کین باکم و یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهانرا ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بی وفا یاریی

چو بر سنجیدم اندیشهٔ کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش — سنجیدم

بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنایی من آموزگار — آموزگار

به بسیارخواری ندارم بسیج / که پری دهد نان را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا

بود سالها کز برآیندگان / ندیدم وفا جز تو زآیندگان

سبب چیست کامشب درین کنج غار / به نیک اختری رنجه شد شهریار

درین غار من و نگهی چون تویی / بلی پاس شه را کند هندوی

جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر

خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدان سان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت

چو من زآهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز

تو در نیمشب گر کنی یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری — تیز کن

مگر کز کلید تو وز تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر شعف این خاره کوه | درو رهزنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروان‌ها زنند | ز بدگوهری راه جان‌ها زنند
درین جست و جویم که یکتا کشش | بجادوی آتش بیارامیش
تو نیز از همت کنی یاوری | درین ره کند بخت بیداریی
ز رهزن شود راه پرداخته | شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزد شناس | که دزدان بر آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس بر گشاد | که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه منجنیق | که شد کوه در آب دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای | که آن کوه با به درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش | مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر بار مجلس بیاراستند | برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزبان این کوهسار | ستاده است بر در بباید بار
بفرمود شه تا درآرندش زود | درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش | کلید در دژ بینداخت پیش
خبر داد کامشب ز نیروی شاه | خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ بست | ز برج فلک هر دو در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید | دژ افتاد ناگاه و در هم درید

دژ منجنیق

گرش منجنیق تو کردی خراب — بذرّه کجا رست بختی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است — که این منجنیق از در دیگر است
چو حکم در آسمانی تراست — تو دانی و در حکمرانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکرکشان — که بر زین دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردان کار — بشمشیر کوشند با این حصار
نخستین سر تیغ الماس رنگ — نه سفتند یک سنگ ازین خاره سنگ
بآهی که برداشت بی توشهٔ — فرو ریخت از منظرش گوشهٔ
شما را چه رو مینماید درین — که بی نیک مردان نباشد زمین   مبادا
بزرگان لشکر بعذر آوری — پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه — که خالی مباد از تو تخت و کلاه
سریر تو با سایهٔ تاج باد — بتاج تو خورشید محتاج باد
قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم — براه آمدیم ارچه از ره شدیم
دگر روز بستد چو شه این حصار — ره در گشادند بر شهریار
همه خلق آن دز رعیت شدند — اگر چه ازین پس مخالف بدند
زر و زیور و تحفهای دگر — بخدمت کشیدند شه را ببر

چو از کار آن دزد پرداخت شاه / همه لشکر خویش بنواخت شاه
بفرمود شه تا بدز تاختند / از آن رهزنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی داده خود فرستادشان
در آن سنگ بسته دز اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را گشت آباد کرد / دز ظلم را آشیانه داد گرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم خفچاق وحشی سرشت / فریاد درین مرز تخمی نیاریم کشت
چو هر گه که این سو شتاب آورند / خرابی درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیان میرسد / از آن تنگی آفت بجانها رسد
زیانها رسد
گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین پاس گه رخنه های کهست / عمارت کنی تا شود سنگ بست
مگر ز آفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان
بفرمود شه تا گذرهای کوه / ببندند خزرانیان هم گروه
ز پولاد و از روی و از خاره سنگ / بر آرند سدی در آن راه تنگ
ز خارا تراشان آنگه کار / که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی بانبوه را / گذرگاه بربستن آن کوه را
شد از زخمه کاسه و زخم کوس / خدنگ اندر آن بیشها آبنوس

الکه

ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان راه را داد و منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبرین / سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج ره سود کی / رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت / بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب / که دور است از تند باد جنوب
یکی سنگ مینای مینو سرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت
سریری سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهادند آن جایگه جام و تخت
همان کورخانه ز غاری گزید / کز آتش در آن غار نتوان خزید همان
هم از تخمهٔ او در آن پیشگاه / ملکزاده هست بر جمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را / نگهدارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کاین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی / چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آشکارا بودی گر نهان / بر آن دژ شدی تاجدار جهان

بدیدی در آن دژ فرود آمدی / بدرشان بر از وی درود آمدی

بنادیده دیدن دلش هوسناک بود / بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن دژ شنید / بدز دیدنش رغبت آمد پدید

بگو کز کهن جام کیخسروی / دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از می دلم شاد کن / درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی / بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بزیارت کیخسرو و نشستن بر سریر

چو باز سپید از شب زاغ رنگ / برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک / برآورد سر گنج قارون ز خاک

هوا صاف از دود گیتی ز گرد / فلک روی خود شسته چون لاخورد

بعزلت کمر بسته باد خزان / نسیم بهاری بهر سو دوان

همه کوه گلشن همه دشت باغ / جهان چشم روشن بزرین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت / زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزه رای شه نیکبخت / بتخت رونده در آمد ز تخت

سر تاج برزد بسقف سپهر / برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور / گران کوه را در سر افکند شور

سپه راند از آنجا به تخت سریر / که تا بیند آن تخت را تخت گیر

برای

سریری خبر یافت کان تاجدار / بر این تخت گه کرده خواهد گذار
ز فرمان فرماینده آگاه بود / که فیروز و فرخ جهان شاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت / همه راستانرا قوی کرد پشت
سران را رسانید تا رکن تاج / بسی خرجها داد و بستد خراج
ز شادی دو منزل برابر دوید / بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بر آن دسترس / بحدی که حدش ندانست کس
بهر مو تینه کان چو گل تازه بود / گرانمایه ها بیش از اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ / همان قاقم و قندز بیدریغ
ز بس تیغهای چو برگ بهار / بغفغره بر دور تخت صد هزار
غلامان گردن برافراخته / یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان موکب روان زود خیز / بدیدار تازان برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب و آراسته / روان کرد و با آن بسی خواسته
باستاد کاران درگه سپرد / که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان / دو تا کرد قامت چو کارآگهان
جهاندار برخاست نامیش کرد / بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درودی تمام / بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان / چگونه است بی فر فرخ بیان

سریری که ملک با تختش داد باز ‌‌ که ای تخم شاهان گردن فراز
گیومرث در خیل تو چاکری ‌‌ فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره غلامان ترا تیر باد ‌‌ کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که خسرو از جام دید ‌‌ در آیینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی که ناموس نام ‌‌ تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت ‌‌ ترا باد پیوسته دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور ‌‌ مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را ‌‌ که نو کرد نقش این کهن طاق را
بخشم بار کی سوی این تخت راند ‌‌ بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار ‌‌ ز گنجینه و این تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی ‌‌ همان خوردم از جام جمشید می
بدین جام و این تخت آراسته ‌‌ ولی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که چون خفت شاه ‌‌ در آن غار چون ساخت آرامگاه
پژوهنده راز گنجینه ام ‌‌ تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگریم بر آن تخت بدرام او ‌‌ زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو پناه ‌‌ چه زاری کند با من از مرگ شاه
وز آن جام آن تا چه گو بشنوم ‌‌ درودی گزین جانور تر شوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد زدایم بدان جام زآیینه گرد
بدان دیده دل را هراسان کنم بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد فرمان بدربان خویش که پیش آورد برگ اندازه بیش
کمر بسته در چرب دستی کند بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند با رقیبان تخت بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینهٔ تخت بارش دهند چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام فیروزه ریزند می بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه آن خوش آید بدندان او نتابند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداخت راز پس گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشستم بفرمان شاه چو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه بدیره نشد آن خانه را بهنجار نیکی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت ببالا شدن ز آسمان در گذشت
بر آمد بر آنجا که نا شود هیچ بر آن چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دژی دید با آسمان هم نورد | نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند | در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
پری چهرگان سرای چو ماه | همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران در آن فروزیب | که سیمای دولت بود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سرافکنده و برکشیده کلاه | درآمد ببالین آن تخت گاه
ز دیوار در شد یکی آمد خروش | که کیخسرو خفته آمد بهوش
چنان بود فرمان ز فرمان گذار | که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سر تاجداران درآید به تخت | چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | ز گان سخن ز تخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه | به پیروزی تخت باشد گواه
همان گوهرین جام یاقوت سنج | کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین جام و این تخت دولت پرست | بسا جام و تختی که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار | ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تاج گردون برافراختی
دگر نغز گویی درآمد بفال | که تا چند کیخسرو و کیقباد

ز دیوار در در

زبان برگشاد

به فیروزی

چو زین تخت بازوی شه شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال خسرو در آن پیش تخت — بفیروزبختی برآورد تخت
شه آن تخت را چون بخود راز داد — بکیخسرو فرّده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر — ببوسید و از تخت آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه درو خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرّخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی جهان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش — که بر یاد کیخسرو این جام نوش
بخور کاختر فرّخت یار باد — باین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست و بنهاد پیش
بر آن تخت بی تاجور بنگریست — بر آن جام بی باده لختی گریست
گه از بی شرابی گه از بی شهی — مثل زد بر آن جام و تخت تهی
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
بمی روشنائی بود جام را — بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه نیست گو تخت بشکن تمام — چو می رفت گو بر زمین ریز جام

شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو بخسپید بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن گم کنند | قفس عاج و دام از بریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق و تاج | نه زابریشمش یاد ماند نه عاج
ازین بیم در جستن تاج و ترک | که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید | که شمشیر باد خزان را ندید
کفل گرد کردند گوران دشت | مگر شیر ازین گورگه درگذشت
گوزنان ببازی برآشفته اند | هژبران همانا مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی می گذاریم روز | که در ماز نند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر | که بر وی شود دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگران جای گرم | که ما را ازین جای چنین باد شرم
چه سود از چنین تخت گردن بپای | که تخته است ما را نه تخت جای
نه تخت زر است اینکه آنجای ماست | کز آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست | ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند | بجام آبگینه بباید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی | که نورش دهد دیدها را نوی

بیابد

لبالب کن از بادهٔ خوشگوار   نه بیش کیخسرو روزگار

چند بیت در منقبت و موعظت ممدوح گوید

شها شهریارا جهان داورا   فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او   سکندر که شد بر سر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان   تویی کوکب دار آن خسروان
جهانداریت هست و فرماندهی   مبادا اگر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سنگ نام است   زمین گرچه فرخ به آرام است
منه دل بدین دلفریبان بمهر   که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش   ز نامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود   بآن تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یکچند شان شاد کرد   بر آن جامداران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی   ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه و جام آن هر دو شاه   چنان به که بینی از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری   نه آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی از آن تاجدار   سر بر پدر را تویی یادگار
تو شادی کن از شادکاران شدند   تو با تاجی از تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو کبک و تذرو   نه گل در چمن مانده خواهد نه سرو

بتدریج از آن رهگذرهای سخت / بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزدپرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی مگر یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار سنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش همی تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو دید ژرف [عمیق] / که می‌تافت زان چاه نوری شگرف
از آن روشنائی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
بر آن روشنی ره بسی بار جست / برو راه روشن نمی‌شد درست
رسن بر میان بست مرد دلیر / فرو شد بآن چاه رخشنده زیر
نشان جست از آتش تابناک / که چون دید هر روشنی در مغاک
پراکندنی آتش گرد بود / چو دید اندرو کان گوگرد بود — آتشی
خبر داد تا برکشیدندش ز چاه / برآمد دعا کرد بر جان شاه
که باید نمودن بزودی شتاب / کزین چاه آتش برآید نه آب
دسگان گوگردی افروخته است / ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داد از آن کاندرین غار خفت / بگوگرد آن کیمیا را نهفت

دروای

درودی بشهنشه بر آن غار خواند — برون رفت و عطری بر آتش فشاند
چو بیرون غار آمد و راه جست — نشد هیچ هنجار بر وی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف — برآمد باوج و فرو ریخت برف
از آن ابر سر در جهان در گشته — ز دره تا کریوه شد انباشته (دره)
سکندر در آن برف سرگشته ماند — چو برف از مژه قطرها می فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند — سوی رخنه غار بشتافتند
بچوب دلکد راه را کوفتند — بزیر لگدها برف را روفتند
بچاره گری شاه از آن گنج غار — برون آمد و رفت بر کوهسار
چو این سبز طاوس جلوه نمای — سپید استخوانی ربود از همای
همایون کمن تاج گاه سریر — فرود آمد از تخت گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت — بلند اختریش یار و دمساز گشت
برآسود زان رفتن و تاختن تافتن — هراس دژ و رنج ره یافتن
تنی کآنهمه مالش و تاب یافت — ببالینگه آسایش خواب یافت (تابش)
فرو خفت کاسایش آمد پدید — نشد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دودم سر بر افلاک زد — شفق شیشه باده بر خاک زد
برآراست این خسرو لاجورد — سفال زمین را بریحان زرد (بیاراست)
بفرمود شه بزمی آراستن — می و مجلس و نقل در خواستن

سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
می و نقل بگرفت با او بدست / چنین تا شدند از می آزرو مست
به بخشش در آمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان
غنی کردش از دادن طوق و تاج / بهمرهش تاج زر داد و هم تخت عاج
مکلل بجوهر قبا و پرند / چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز فیروزه جامی ترنجی نمای / که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نصفی از لعل و مهبوب زر / به از ناردانه ز گل تازه تر
ز لعل و زمرد یکی تخته نرد / بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ / چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
تکاور ده اسپی مرصع فسار / همه زین بهرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت و مالیده ران / عرق کرده در زیر بار گران
ز سر بستهائی کز در بار بود / جواهر همین زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی / قبا با دلیهائی زر کش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته / سریر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد / بنوبت که خواستن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند / سر رایت خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت / سوی ژرف دریا زمین در نوشت

در آن

در آن دشت یکهفته نخجیر کرد | پس از هفته‌ای کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین نگار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کرد این خواب را

آمدن اسکندر باصطخر و ویران کردن آتشکده

رفتن سکندر بملک ری و از آنجا بخراسان شدن و خراب کردن آتشکده

دلا چند ازین بازی انگیختن | بهر دست رنگی برآمیختن
درختی هوا رسته شد بر درست | بپیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی | اگر می خوری بت پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده‌ناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن دل بخونخوارگی | هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه هفت جوش | کسی جان برد کو بود سخت کوش
زسختی بسختی توان رخت برد | بکوگرد و نفط آتش کس نمرد
گذارنده تخته سالخورد | چنین برکشد نقش بر لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی | سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت | برآندیشه کوچ می بست رخت
شتابنده پیکی درآمد چو باد | بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت | خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی پادشاه بارگاه | ز تخت اصطخر آمدم نزد شاه

نژاده ملک نایب شهریار   سخن را چنان مینماید عیار
که تا شاه بر حل و عقد ید داشت   نیابت گه خویش را برگماشت
جهان داشتم ملک با عیش و نوش   که جز آشتی نامد از من بگوش
بشرطی که در عهد شه داشتم   پذیرفته‌ها را نگهداشتم
بحمد الله از هیچ بالا و پست   نیامد درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر   بگردد جهان از سر کین و مهر
زمانه بر نیک و بد آبستن است   ستاره گهی دوست گه دشمن است
نکشته درختی برآمد ز ری   کند دعوی از تخم کاوس و کی
گزاینده عفریتی آشوبناک   شتابنده چون اژدها در هلاک
شبانان که آهوپرستی کنند   ز تیرش همه چوب‌دستی کنند
همان تیرزن مرد آلتونتاش   کند بالکش به بیلی قیاس   بهلیتن
برآورده گردن چو آهرمنی   فکنده بهر شهر در شیونی
سر تاجی از دعوی انگیخته است   بناموس رنگی بر آمیخته است
پراکنده چندی را گرد کرد   که از آب دریا برآرند گرد
ز فیروزی خود دلاور شده است   همانا که تنها برادر شده است
سر آماسی آن بنده در سر شود   که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند   به پیکار شه در میان می‌کشند

زغزنی بلاد

ز حد نشابور تا خاک بلخ   کنندش بصفرای با کام تلخ
بسر خیلی فتنه بربست مویی   سوی تاجگاه تو آورده روی
ز خوردان لسبی فتنه آمد بزرگ   که در پای پیکان بود کعب گرگ
چنین فتنه را گر شد گرم کین   اگر خورده بینی بخوردی مبین
گر این فتنه ماند چنین دیر باز   کند دست بر شغل شاهی دراز
نه از ماه او در نیارد دریغ   سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال   شکسته شود کبک را پر و بال
مرا لشکری نیست چندان بزور   کزو چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کم اند   بدرگاه شاهنشه عالم اند
همی هر چه زور آید این دیوزاد   قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه   کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن نیک خستی نمود   پیام سخن را درستی نمود
ز نیک و بد از رازهای نهفت   همان بود در نامه کارنده گفت
شه شیر دل خسرو پیلتن   در آن داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر   بتخت من آنجا دگر کس دلیر
بدان داستان ماند این تخت و تاج   که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب   که آزرم دشمن بود ناصواب

مگر موکب شاه بود آسمان | که تا سود بر گز زمین یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود | در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه بار او می فتاد | همان کار در کار او می فتاد
در آن کارها یار او بود و بس | پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش | نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت از آن گوچگه شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش زمه بردر ایت برون | ستونی بر آورده چون بی ستون
بصید افکنی می نوشتند راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود | تگ و تاب نخجیر گم گشته بود
ز بس رود خیزان آن رود بار | نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر نیسان بجوش | بر آورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشت سخت | برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ شبانه و زنده باف | دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش بیجاده نعل | گل لعل در زیر گلنار لعل
دو نوباوه هم تود و هم برگ تود | ز حلوای و ابریشم آورده سود
زمین چون ز روآب چون لاجورد | چو دیبای نیم ازرق و نیمه زرد
نوای چکاوک به از بانگ رود | برآورد باد شتابان سرود

که در راه

گره بر کمر که زده ساق جو — رسیده بدهقان درو و درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — برو نیز برگشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو سست — گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادگان آهوان سره — جهان در جهان یکیک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل میخ بگرد ذره ماه نو — بخلخال یکهفته در شد گرو
زبر کار آن حلقه بر گرد بر — که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هژبر
هر آتشکهی کآمد انجا بدست — بتیغ نبرد کردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را — برانداخت آیین زردشت را — زردشت
ز گیلان برون شد برآمد بری — بافکندن دشمن افشرد پی
بر آتش پرستان سیاست نمود — برآورد زان دوده یکبار دود
چو دشمن خبر یافت کآمد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ
چو دانست خسرو که در خیم او — گریزان شد از فر و تهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بروی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل آگنده کرد — پراگندگان را پراگنده کرد

همانجا که بدخواه را کشته بود ‎ ‎ نزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانهٔ دولت تندرست ‎ ‎ بر آن پشته بنیادی افکند چست
بهرای گنجش چو بدرام کرد ‎ ‎ به پهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینهٔ آن بنا بر کشید ‎ ‎ بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهانزاد ز آن شهر یافت ‎ ‎ هواخواه خود را یکی بهره یافت
دگر بهره ز و طبل دارا زدند ‎ ‎ دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا بملک رایتی داشتند ‎ ‎ فلک زیر آن رایت انگاشتند
چنان رایتی را بناموس شاه ‎ ‎ برانگیختندی بناموس گاه
سکندر ز بیهای کین در فشرد ‎ ‎ ز دل مهر دارا نشایست برد
چو دانست کان شهر دارا پرست ‎ ‎ بجهد سکندر نیاید بدست
همانی چاره دید او در آن داوری ‎ ‎ که یاران خود را کند یاوری
ز نوبت که خود بفرهنگ و رای ‎ ‎ کند رایتی دیگر آنجا بپای
در آن رایت آن بود مقصود شاه ‎ ‎ که رایت ز رایت بود کینه خواه
خصومت که‌ای ساخت تا نفخ صور ‎ ‎ که از سازکاری شد آن شهر دور
خصومت گران گشته در خاک نیست ‎ ‎ هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو شد دشکری کیک خوبر تدرد ‎ ‎ ز ملک نشابور شد سوی مرد
بکشت آتش هیربد خانه را ‎ ‎ ور آتش هر آنکه پروانه را

بلخ آمد و آتش زرد هشت — بطوفان شمشیر چون آب گشت
بهار دل افروز در بلخ بود — که زو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار — صنم خانهای چو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج — نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش لعل زرین بماهاب — شده نام آن خانه آزرگشسب
چو خسرو بر آن گنجدان دست یافت — مغان را از جام مغان دست تافت
بهشت صنم خانه بی نور کرد — ز دوزخ پرستنده را دور کرد
بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزو داد مرهم لب سینه را
بگرد خراسان بر آمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام
بمغز خراسان در افکند جوش — خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان — که یاریگرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور — به پیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز — در آن شهر گردند بر شاه باز
زمین را بگنجی بیاباشتی — گذشتی و در خاک بگذاشتی
جهان گشتنش گرچه بارنج بود — همه راه ازو گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار
زری کآمدی را گند سیم ناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند | بر او قفل و بند آهنین می نهند
چو باد آمد و خاک شان را ربود | بر زر بر زدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته | که گوگرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که از وی دوایی کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سلطان سکندر بهندوستان و فیروزی یافتن بر کید هندو و [illegible]

فرس خوشتر آن را که صحرا خوشست | عنان در کش یار کی دلکش است
به نیکوترین نام زین جای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت
چه باید نهادن برین خاک دل | کزو گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندگیست | که خورشید جمع از پراکندگیست
همی تا بود ره پر از نیشتر | درو سود بازارگان بیشتر
بهر تا بود راه پر از نیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان | درو کم بود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند | ره از اژدها پرخطر یافتند
همان چرب کو مرد شیرین گذار | چنین چرب گنجیست از مغز کار
که شه چون بغزنین در آمد ز بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان داده خواهم لکام

چو فرمان

چو من سر سوی کید هندی نهم　　از او کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان　　نباشم بر او جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز　　من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو به پهلو بگردانمش　　نشیند گه بجای که بنشانمش
چو مرکب بسوی راه دور آورم　　سر تیغ بر فرق فور آورم
هم از فور فوران ستانم کلاه　　سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و طراز　　زمین را نوردم بیک ترک و تاز
دلیران عزم کو نور کان رزم　　پذیره شدند پیش آن رای و عزم　　دلیران لشکر
بروزی که نیک اختری یار بود　　نمودار دولت پدیدار بود
سکندر بر افراخت سر بر سپهر　　روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان　　ره از موکبش گشت چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد　　سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ　　دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان　　نگرد آنچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام　　فرستاد و دادش بهندو پیام
دگر جنگ خواهی برون کش سپاه　　که اینک رسیدم چو ابر سیاه
دگر بر پرستش میان بسته　　چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه درآید ز خواب — که ریزد برو ابر بارنده آب
گل آنگه عماری درآرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشیم بجوشد جهان از شکوه — بجنبیم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نلغزید عقابی دلیر — که آبی توان هشتن او را بزیر
گر آنجا سر موی انگیخته است — بانجا سر از موی آویخته است
دگر هست کوه شما تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم اینجا فریش — بمغرب زر مغربی هست بیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب — بخوارزم روشن تر از آفتاب
جواهر بجویم ازین مرز و بوم — گزین مایه بسیار دارم بروم
بهندی آدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست
نخور غبرهٔ هندیی یاد من — که هندی تر از تست پولاد من
چو سر بایدت سر متاب از خراج [حاصل] — وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن درهم افکند چون دام صید
فرو گفت با وی سخنهای تیز — که لرزان تر از آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید — از او در ستمکاری پرهیز دید
که خوابی که آن داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار — خبر داشت کو را سپهرست یار

غبره بمعنی جهل

کرازکیه

که از کینه پاشاه دارا چه کرد / ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه پایای آتش که آویزدش / نه تدبیر کز پیش بگریزدش
نه رای آمدش روی از او تافتن / نه فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست گور اندر آن تاب تیز / چگونه ز خود بازدارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد / بسی آفرین شاه را کرد یاد
که چون در جهان اوست هشیارتر / جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد / هم آزرم را سوی او راه باد
نبوده است جز مهر او کار من / سبب چیست کامد به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش / گر افسر هم از سر بیندازمش
اگر میل دارد بجان هم خوشم / بدندان گرفته بخدمت کشم
اگر بنده را او ستد زراه / سپارم بدو تخت و گنج و سپاه (کلاه)
ز مولائی و چاکری نگذرم / شکسته ز حد او نه من چاکرم
گر او ناز آرد من آرم نیاز / مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر بازگونه دادری / که گر شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او بیش گیرم ز حیل / نبیند ازم این ده بر پای پیل
چو من سر بگردانم از رزم او / شود باطل از خون من عزم او
اگر رای کین سرد که کم گیردم / بیایم که در دشت گم گیردم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست — دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من درست — نخست — بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد دمی غدر و غارتگری — فرستد درین در بیک سو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی‌انجم اند — نبود و کی بهتر از انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه — چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب — کز و کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای — که باشد ترا بر فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند و چست — که نالند کانرا اگر تندرست
برین تحفه شه را شوم حق‌شناس — اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده برفت کین هر چهار — اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند — بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو — نتابد سر از جستن کام تو
چو هندو ملک فیدکان پاک نغز — ندادش درین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار — فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند — در آن باغ چون گل بهار آمدند

ز هندو

چو هندو سراپرده شاه دید	سر خیمه بر خیمهٔ ماه دید
درآمد ببارک زمین را برفت	پیامی که آورد با شاه گفت
چو بنشسته پیغامها گفته شد	سخن راند زانها که پذرفته شد
صفت کرد زان چار پیکر شاه	که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در آن آرزو جوش یافت	طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ	نبود از ستایش زمانی درنگ
پس آنگاه با هندوی نرم گوی	بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را یاد کرد مهتر ان	فرستاد سربسته گنجی روان
یکی نامه کالماس را موم کرد	همه بند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر	زننده اژدهای الغزنده شیر
فریبنده کیدرا در بیشمار	که آید نویسندگان را بکار
بسی شرطی از عذر و آزرم او	برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وثیقت نبشت	مثالی بکافور عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم	سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترک و تاز	سوی لشکر هندی آمد فراز
دل کید هندو برافروز یافت	ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه	که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

(حاشیه: چو بنشست و — گران — نویسنده کارزار)

ببوسید سر نامه و پیش برد | کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه در پیش دلیر | که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامهٔ شاه روم | بلطفی که گردد گشت خارا چو موم

مضمون نامهٔ اسکندر بکید هندو

مهر و ماه

پس از نام دارندهٔ ماه و مهر | که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان فرمان بران | فرستندهٔ وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود | بسی داد بر نیک نامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان | که پشتت قوی باد و بختت جوان
بر آن بود رایم که عزم آورم | بکوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد | که گردد ز پولاد من کوه خورد
بهندوستان در زنم آتشی | نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر زنده پیل | بشمشیر خوناب رانم چو نیل (دریا)
همان خاک او را بخون تر کنم | همان آب را خاک بر سر کنم
چو تو رای در آشتی داشتی | عنان بر نپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز نظاره بر زدی | بجادو زبانی گره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکونمای | در ابنای مادر بماند بجای

پسران و اولاد

کاین

گر این چار گوهر فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه — نگردد ز تنگ تو موی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم — بدین گفته ها استواری کنم
فرستاده چون نامه بر کید خواند — درودی فرستنده بروی رساند
ز افسون و افسانها دلنواز — در جادویها بر و کرده باز
ز کید فسونهای و جادوی او — شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندوستان است — بدیدم که جادوی هندو کیست
چو لختی سخن ها راند بر جای خویش — ره آورد آورده بنهاد پیش
دل کید هندو برآمد بجای — جهانجوی را شد پرستش نمای
دگر جای دربر شهریار آفرین — که بی او مبادا سپهر برین
فرستاده کاردانرا نواخت — امان خواست یکهفته کار ساخت
چو شد هفته کارها ساخته — بسنجیده کار و پرداخته
بفرمان بری شاه را سجده کرد — پذیرفتها را بقاصد سپرد
جز آن چار پیرایه ارجمند — گرانمایه های دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در — بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها — ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل ژنده پیل — که نگذشتی از ناف شان رود نیل

بسنجیده از کار پرداخته

سه پیل سپید از پی تخت شاه | کز ایشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام | هم از مشک بخته هم از عود خام
پری دخت را داد یکی مهد عود | که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با این چنین گنجها | جهان برده بر وی بسی رنجها
بلیناس زینسان زر و زیوری | که بودند هر یک به از کشوری
ببرد و جهان داور خویش برد | جهانجوی هدیی بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را | چهار آرزوی خسرو آزاده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد | که گنجینهٔ رومش از یاد شد
فکند آزمایش بدان چار چیز | چنان بود کو گفت زان بیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید | بیک شربتش خلق سیراب بود
پزشک مبارک چو برزد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
چو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از کارهای کهن
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید | ز هندوستان چینیی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد | بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته | پری وبت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ | زنخ چون گل سرخ بر سبز شاخ

لبش بسته

بشیرینی از کلشکر نوش تر | بنرمی ز گل نازک آغوش تر
گره بر گره چین زلفش چو دام | همه چینیان چاکر او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود | قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب | فروهشته چون ابر بر آفتاب
از آن مشک تر آب گل ریخته | بر از سنبل سنبل آویخته
تا این گونه کند مین رنگ او | چو مشک سیه خال خوشرنگ او
نمودی چو از گندم مشکسای | نه چون جو فروشان گندم نمای
مه ترک رخسار و هندو سرشت | ز هندوستان داد نیمه بهشت
نه هندو که ترک خطائی بنام | ببرد دیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی کوی او | شه رومیان گشته هندوی او
شکر خنده راست چون نیشکر | لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
چو شه دیده در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش
نگاری بدین خوبی و دلکشی | بگوهر هم آبی و هم آتشی
بآیین اسحاق فرخ نیا | کزو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بدولت شاه | پس آنگه منش بر ابر فزود را
بنزل سپهدار هندوستان | بساطی بر آراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت | بلنکینه خرگاه و زرینه تخت

ز تاج مرصّع بیاقوت و لعل   ز تازی سمندان پولاد نعل
ز جام زمرّد ز خوان عقیق   از آن هر یکی درجو ابر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش   ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن بیش کآرد کسی در ضمیر   فرستاد و شد گفته منّت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس   ز سوی ذر آن ماه پیکر عروس
بر آسود کالحق بتی نغز بود   همه مغز پالوده مغز بود
چو انگشت در صحن پالوده راند   ز پالوده انگشتش آلوده ماند
شگفت دری ناشگفته گلی   همای برورفته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد   سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت   در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد زآموزکاران کسی   باصطخر کرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد   ز بیرونی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان   که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کینه پرداختم   چو شد دوست با دوست در ساختم
ز قنوج خواهم شدن سوی فور   خدا یار بادم درین راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم   مگر کار بر کام خویش آیدم
تویی نایب من بهر مرز و بوم   ز دریای چین تا باقصای روم

ز اقصای   تا بدریای

جهان را به پیروزی آوازه ده / زمانه مژده خورشیدی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که در ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت انچنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار / بیاراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / همان استواری ز حد کرد بیش
بپائین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتربار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای / نمودش نگهداشت بارهنمای
بدستور دانا وثیقت نبشت / که از دانش و داد جودش سرشت
خبر دادش از جمله نیک و بد / ز فیروزی نیک خواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی فور رایان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی چنان تازه کرد / که هندوستان را پرآوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد / بدین دست برد از جهان دست برد
می نوش میخورد بر یاد کی / چو شاهان این دور بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / که زو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که از نوجوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

عزم کردن سکندر از ملک کید بسوی فور فوران و از آنجا بخاقان چین

سعادت بیاری نمود باز | نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذارش بیاری رسید | سخنگو با میدواری رسید
گذارش کنان تیز کن مغز را | گذارنده این نامهٔ نغز را
بنزد جهاندار فرخ نبرد | که خبرده که با فور فوران چه کرد — سکندر
گذارنده حرف این جست حال | ز پرده چنین مینماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید | گهی رای سیر کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور | ز پیروز بیش کرد یکبار دور
چو شه تیغ را برکشید از نیام | بد اندیش برادر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
در آنجا برفتن علم برفراشت | که آن خاک با باد یاران نساخت
سه خیز است کان در سه آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه — تباه: ویران و خراب
بهندوستان است در پای پیل | بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز بوینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین | ز تبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده در آمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست | بجای که برخود بباید گریست

نمودند

نمودند گیتی زعفران گونه خاک ‏ ‏ کند مرد را بی سبب خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد ‏ ‏ که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه در خشک و تر ‏ ‏ همی کرد منزل بمنزل گذر
چو دید آهوی دشت را نافه دار ‏ ‏ بفرمود کاهو کنندش شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی ‏ ‏ بجز وارها نافه بر داشتی
چو بگذشت بیابان چین در نوشت ‏ ‏ بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید ‏ ‏ که از خرمی سر بمینو کشید
بهر گام گوزد در آن مرغزار ‏ ‏ روانه شده چشمه خوشگوار
هوای خوش و بیشه های فراخ ‏ ‏ درختان بار آور و سبز شاخ
گیاهی نو رسته از قطره بر ‏ ‏ چو بر شاخ مینا برآموده در
روان آب در سبزه آبخورد ‏ ‏ چو سیماب در پیکر لاجورد
پی آهوان چشمه انگیخته ‏ ‏ چو بر نیمسا نافها ریخته
بهم گور بر سبزه خاریده جای ‏ ‏ چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود ‏ ‏ دگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی ‏ ‏ ز سودای هندوستان شد تهی
در آن چراگاه آن مرحله ‏ ‏ بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر ‏ ‏ برآسود با پهلوانان دهر

دگر هفته روزی پسندیده جست — که زو فال فیروزی آید بدست

بفرمود تا کوس بنواختند — وز آن مرحله سوی چین تاختند — چین

دهل زن که شد بر دهل خشمناک — برآورد فریاد از آن آب و خاک

چو آیینه چینی آمد پدید — سکندر سپه را سوی چین کشید

تازیان — نشستند بر تازی تیزگوش — همه خاره خفتان و پولاد پوش

هوا بخش و راه بی خار بود — دگر خار بود انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صید که چون گذر کرد شاه — معطر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که در باغ او زاده بود — ز نافه گشی نافش افتاده بود

گوزنی که زو روی بر خاک داشت — بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی میشد چو غرنده شیر — جهنده هژبری شکاری بزیر

شکار افگنان در بیابان چین — بپرداخت از گور و آهو زمین

حریر زمین زیر سم ستور — شده گور چشم از بسی چشم گور

بمقراضه تیر پهلو شکاف — بسی آهو افگنده نافه ز ناف

ادیم گوزنان سرین تا بسر — ز پیکان زر گشته چون کان زر

کمان کش نشسته کمین ساخته — گوزنی بهر تیری انداخته

بنقاشی نوک تیر خدنگ — تهی کرد صحرای چین را ز رنگ — رنگ نام حیوانیست

بنخجیر

بنخجیر کردن در آن صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری زکار اوفتاد | عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای آن شب چو هندو زنی | شده جوزنان گرد هر برزنی
شهنشه فرو آمد از بارگی | همان لشکر او بیکبارگی
بتدبیر آسایش آورده رای | نجنبید تا روز مرغی ز جای
چو خاتون یغما به خلخال زر | ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدو دل فکند | چو یغما و خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش | یغما و خلخ برآورد جوش
شه عالم آرای گیتی نورد | در آن خاک یکماه کرد آب خورد
طویله ز وند آخور انگیختند | بسبزه خوران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پوشان ستوه
برآمد در آمد یکی شیر از ایران زمین | نه چینی گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت | ز طوفان بشینه خواهد گذشت
تگرگش زمین را ز تاک کند | بلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در هیچ بوم | نیامد چنین تند شبری ز روم
جلش داغ بر روی فرمان او نشاند | سیه یونی زنگ را افغان او نشاند
بدارا رسانید بدارا رسانید تاراج را | ز شاهان هندوستان باج را

برزنی
بجنا لوجه
لشکرش نیز یکبارگی

چو فارغ شد از غارت فوریان
کمر بست بر کین فغفوریان

گز آن ژرف دریا در آمد بجای
ندارد در آن داوری کوه پای

خبر رسید خاقان وزو در آی ترس
که بود از چنین دشمنی جای ترس

بهر مرزبان خطی از خون نوشت
که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بشاه ختن
فرستاد و ترتیب کرد انجمن

سپاهی سنجاب و فرغانه را
دگر مرزداران فرزانه را

ز خوارزم و از چاچ و از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه برهم آموده شد
دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه رونده در آورد پای
چو پولاد کوهی روان شد ز جای

دو منزل کم و بیش نزدیک شاه
طویله فرو بست و زد بارگاه

نهان رفت جاسوس با او بجست
که تا حال او باز گوید درست

خبر دادشان مرد پنهان پژوه
که شاهیست با شوکت و با شکوه

خردمند و آهسته و تیزهوش
بخلوت سخن گو بمجلس خموش

بسنگ و سکونت برآرد نفس
نکوشد به تعجیل در خون کس

ستم را ز ایوان عدل آسود ازو
خدا راضی و خلق خشنود ازو

نیارد کسی خر به خنگی بیاد
نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی را بود دستبرد
نه مردانه کو ز همتش نمرد

مگر تیر تیش از جنبه آتش است / که از نوک او خاره با خارش است

چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو می بر کف آرد بود گنج بخش

چو نقد سخن در عیار آورد / همه مغز حکمت بکار آورد

سخن تا نشود تا نباشد درست / نگیرد نه بر رفته خویش سست

بهر جا که رونق انگیز کار / مگر در شبستان و جز در شکار

به نخچیر کردن ندارد درنگ / شکیبا شود چون بود وقت جنگ

جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او

بمیدان سر شه سواران بود / بمستی به از هوشیاران بود

چو خندد خیال غریب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیب است و اندک سخن / که در راستی راست چون سروبن

سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند

پناهش به ایزد به بیگاه و گاه / نیفتد ببد مرد ایزد پناه

به تدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی پیکارها

چو در زین کشد سرو آزاد را / بر اسپی که پیل افکند باد را

هم آورد او گر بود ژنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل

مبادا که اسپش حرونی کند / که از جرم شیر آب خونی کند

بسو و بیش چنبر جهاند چو مار — جهد در است آتش زند چون شرار
ملوکان کز افسرش سر داشتند — جهان را بلشکر کشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن — نه بیکار لشکر آرای لشکر شکن
نیندیشد از هیچ خونخواره‌ای — مگر کز ضعیفی و بیچاره‌ای
فراخ افکند بار گیرد بساط — باندازه خندد چو یابد نشاط
نه بیند ز تعظیم خود بر کسی — چو بیند نوازش کند هم بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش — طویله بود دادن اشترش
بخواهندگان گر کسی زر دهد — بجای زر او شهر و کشور دهد
مرادی که دارد دلش در شمار — بکم فرصتش میدهد روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی — شکوهید از آن فره ایزدی
بآزرم خسرو دلش نرم شد — بسیجش بدیدار او گرم شد
بر اندیشه جنگ بربست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام — بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند
مرا پیل بسیار و اسپان بسی — کنم ماتم شاه توران بسی
مرا لو نشمار اسبک ره کند — بما آن ره دور کوته کند

[illegible]

کجا جان برد خود که آمد بدام

جهان

جهان آرمش چین بآبروی تنگ — که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود — رسانید خورشید شه را درود
دبیری عطارد منش را بخواند — که بر مشتری زهره داند فشاند
یکی نامه درخواست آراسته — فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم — یکی نیمه امید و دیگر ز بیم
دبیر قلمزن قلم درگرفت — نخستین سخن ز آفرین برگرفت

نامه نوشتن سلطان سکندر بجانب خاقان چین

جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام ازوست — دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ما — در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست — بر آن آفرین کآفرین خوان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته — سخن از زبان شه انداخته
که این نامه زاسکندر چیره دست — بخاقان که باد اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود — ز ما باد بر جان خاقان درود
جهان دار تو ای خسرو دادبخش — که تا چون درین بوم راندیم رخش

نه بر جنگ نز ایران زمین آمدیم / بمهمان خاقان چین آمدیم
بآن دل که اندر ره فرمان بری / کند میهمان را پرستش گری
بلند مهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهنده کان بی دریغ
بمشرق ز مغرب زمین تاختم / ز هند و حبش عزم چین ساختم
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از تیغ بران من / مپیچان سر از خط فرمان من
اگر بیچی از من سر رای و هوش / بپیچاندت چرخ گردنده گوش
بجای میاور که این تند شیر / بنخچیر گوران بر آید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان / مده پیل را یاد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که در گوش مستان سرود آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ / چه دریای خون شد بصحرای زنگ
چگونه نشاندم ز دارا غرور / چه کردم بکاخ فسر دمایهٔ فور بجان
دگر خسروانرا به نیروی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گر آید همیدون فریدون بمن / گرفتار گردد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم / ز بیگانه آن خانه پرداختم

بوم

کی

کسی کو مرا نیک خواهی نمود | زمین هیچ بدخواهی او را نبود
چو دادم کسی را نخود زینهار | نگشتم بر آن گفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون | نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغمای چین زان نیارم نشست | که یغمایی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُرّ دریایی است | غلامان چینی و یغمایی است
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین | بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ | که بر باد صرصر کشایی چراغ
بجایی فرستادن نزل و گنج | چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه | چو بسته سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی | بجوری در آتش ببند آختی
و اگر پیش اقبال ما آمدی | کجا عذر کر غدر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سلّه مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند | کم آهوی قسر به چنین دیده اند
بر آن بزم نخجیر شیران مست | دلیرانند بر خون دلیران مست
پر تیر و منقار پیکان تیز | کنند از شغب بیشه را رستخیز
سنان چشم در راه این دشمن است | کر آنجا نیی کرز من صد من است

غلامان ترکم چو گیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خسرو شست بیران بود | هم آماج این شست گیران بود
چو بر دوده دود من بر گذشت | اگر نقش چین بود شد دوده دشت
ز پیوند آزرم چون بگذرم | مبادا ازین پس که آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
اگر کوه باشد بجوشانمش | بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجکی پیل را بشکنم | بسه پیل تن بالک پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین و چرغی در آید بکار | دهد ماهیا را ز مرغان شکار — بمرغان
شما ماهیایید بی آب و جنگ | مرا اژدها در دهان چون نهنگ
سگان نیز کان استخوان می‌خورند | بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من بی شمرد | مرا بود فیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم | شوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید و گر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم انگیخته | نهنگی و گوهر برو ریخته

کی آن

گنج و آن

من آن گنجدان اژدها پیکرم | که زهر است و پازهر در ساغرم
بنزد تو از گنج و از اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها
گر آیی تنت در پرند آورم | دگر نه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بدین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی سپهی بر درم | چو خورشید از خاک چین بگذرم
دگر نه در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ | نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز | بجوشست از ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد | بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برو بست راه | که برشه زنم یا شوم نزد شاه
دورنگی در اندیشه تاب آورد | بسر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها بدوست | دوائی همه دردسرها بدوست

قیاس

نگارش کردن خاقان چین در جواب نامه سکندر

رقیبا منا خیر در پیش کن | تو شو نیز در اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر رها کن مرا | باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست | که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | ببزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | دگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | بود دوستی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند | که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشا و آبی بزن | چو سر خیمه را در خرابی بزن
رها کن که آینه جویندگان | ببینند در شاه گویندگان
گنجه — که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز گیلان بگیلان شتاب آورم
بسا کس که آید خریدار من | نیابد رهی سوی بازار من
مگر نقشی از کلک صورتگری | نگارید و بیند بر دفتری
سخن بین که زو دو جهان ماندهام | کجا بود اشهب کجا راندهام
که از غره گنج آراسته | جواهر چنین داد از خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت

یا الله

خبر یافت کآمد بدان مرز و بوم — دمنده جهان اژدهای ز روم
همان نامهٔ شاه را خوانده بود — در آن کار حیران فرو مانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست — سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنین دید رای صواب — که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز — نویسندهٔ چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه — سخن در خور پایه دارد نگاه
بنوک قلم دست چابک دبیر — پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده و دلفریب — که در مغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد — جوابی که در صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را — فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهای چو پیکان تیز — دری در تواضع دری در ستیز
طرازی سر نامه بود از نخست — بنامی کزو نامها شد درست

جواب نوشتن خاقان چین جانب اسکندر فیلقوس

خداوند بی یار و یار همه — بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز — توانا کن و ناتوانان نواز
صح توانا کش و
علم برکش روشنان سپهر — قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش پرکار جنبش پذیر — سکونت ده نقطهٔ جایگیر

پدید آور هر چه آید پدید / رساننده هر چه خواهد رسید
زگویا و هشیار و خاموش و مست / کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی تا نیاید ز هیچکس / خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین / کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پرورش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهانرا پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز پرگار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
ز دریا بدریا تو کردی نشست / بر ایران و توران ترا دست هست
عنان باز کش کاژدها در رهست / فسانه دراز است و شب کوتهست
سکندر توی شاه ایران و روم / منم کار فرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش / بخونریز چون من به تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس / کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره را باز نشناختند
حضور تو در صلب این سنگلاخ / دیار مرا النعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزون‌تر کند پیش یزدان سپاس

چو ایزد مرا نعمتی در فزود — سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر نعمت بسیج — کز این به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز — که هر جا که آری تو شکر فراز
درستی بنی چند از اهل روم — ببازارگانی در آن مرز و بوم
بران تا خرند آنچه بایست خورد — طعامی که بیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بچاه — ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زآن شهر گردد تهی — تو چون اژدها سر بآنجا نهی
ستانی ز بی بر کی آن بوم را — چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختن — نشاید ز چین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پرخاش و جنگ — که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ
مکن کشتی چینیان را خراب — که افتد ترا نیز کشتی در آب
تو را دل مشو گر چه دستت قویست — که حکم خدا بر ترا خسرویست
خردمند را نیست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی چون خرد — بحکم تو هر کاری از ننگ و بد
کسی کو کسی را نشاید بکار — شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست — که فرمان فر الهی تراست

همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور
کند سوقی سیب را خانه رنگ — ولی خوش نیاید بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید — ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کانرا مکن یاوری — که پرسند روزیت زین داوری
نکو رای چون رای را بد کند — خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد — بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی — که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال — بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت — تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنکه او بگردد ز تدبیر کار — بگردد بر او گردش روزگار
سکندر بانصاف نام آور است — دگر نه زما هر یک اسکندر است
بپندار کز من نیاید نبرد — برآرم ز جنبش من از کوه گرد
چو بر گشت پیلان نهم تخت عاج — ز هند و ستان آورندم خراج
بشیر زبانرا در آرم بزیر — زنم طاق خرگشته بر تیغ شیر
ولیکن ترا هست نام آوری — نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز — که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین — نه من جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کآوری در قیاس — بفرمان بذیری بذیرم سپاس
درین داوری هیچ بیغاره نیست — زمهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز — بقاصد سپردند تا رفت باز
چو بر خواند شه پاسخ شیرزور — شکیبنده تر شد به نخچیر گور
سپهدار چین از شبیخون شاه — نبود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب — بهین جلوه گر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از ره هوش و رای — سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او — جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان بر انداختی — بفرمان او کار آن ساختی
در آن کار زآن کاردان رای جست — که در کارها داشت رائی درست
که چون دارم این داوری را بسیج — چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چه چهره برآریم از مهر و کین — باین چین که آمد در ابروی چین
برآرایم
اگر جنگ سازم مخالف قویست — تبارک برش تاج کیخسرویست
وا گر در ستیزش مدارا کنیم — ز بونی بخلق آشکارا کنیم
ندانم که مقصود این شهریار — چه بود از گذر کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر — که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور آیدت | زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آید خیال زورمند | در دوستی را باو در مبند
بهر جا که اندر ولایت گرفت | نشاید درین کار ماندن شگفت
چه پنداشتی کار بازیست این | همه نکته کارسازیست این
برینگونه کار خدائی بود | خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب | نه البرز را کرده باید خراب
بدین شیوه اکنون سپهر بلند | بدولت گرایان درآمد گزند
نه اقبال را شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل ای نیکبخت | که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش | طپانچه نشاید زدن بر درفش
بیاک ما کم و بیش با او بساز | که بیگانه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست | که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان کنی بر ستون سرای | گل افتد نشان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را ز خون | ولی زخمگه موی نارد برون
در آن گوش کن اژدهای سیاه | بر آزرم باید درین بوم راه
بچینی در آن روز نفرین رسید | که این اژدها بر در چین رسید

مپندار کز گنبد لاجورد / رسد جامهٔ بی کبودی بمرد
نوای جهان خارج آهنگی است / خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر کارسازی کنی / هم آهنگ سازی که یاری کنی
طرف دار چین چون در آن داوری / بکوشش ندید از فلک یاوری
از آن چاره کاختیار آمدش / پرستش گری در شمار آمدش
بر آن عزم شد کآورد سر براه / برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهاندار بی شاه را / همان سرفرازان درگاه را
تماشای آن شاه باور کند / پس آنگاه تدبیر دیگر کند
چو روز دگر خور ز مشرق شتافت / سپهدار چین کار رفتن بساخت

رفتن خاقان چین در بارگاه سکندر برسم رسولان

سحرگه که زورق کش آفتاب / ز ساحل برافکند زورق بر آب
سپهدار چین شهریار ختن / رسولی بر آراست بر خویشتن
بلشکرگه شاه عالم شتافت / بدانسان که آن راز کس در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی / از آن آمدن شاه یافت آگهی
که خاقان رسولی فرستاد چست / بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند / بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آوری سرفراز / پرستش کنان برد شه را نماز

بفرمود شه تا نشیند ز پای / سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد / نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده بر هم نزد / به نیک و بد خویشتن دم نزد
ز بس کار آن حلقه مدهوش ماند / در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار / که پیغامی ار نیک داری بیار
پری روی پوشیده در زیر میغ / بگو هر زبانی در آمد چو تیغ
که آید شه شاه ایران و روم / برومند بادا همه مرز و بوم
ز چین تا دگر جمله اقصای چین / بفرمان او باد یکسر زمین
جهان بی درو بار کاهش مباد / سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من / کز آن در هراسست گفتار من
فرستنده من چنین دید رای / که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصگان پیش او / جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت / نباید ترا راز پوشیده گفت
شه از خلوتی آنچنان خواستن / شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود کز زر یکی پای بند / نهادند بر پای سرد بلند
همان ساعد شیر از زرین کمر / کشیدند در زیر زنجیر زر
سراپرده از خلق پرداختند / همان خاصگان سوی در تاختند

ملک زن

ملک ماند خالی در آن جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای — نهفته سخن را گره برگشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز — ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی سخن برگرفت — سرآغاز آن از دعا درگرفت (درگرفت)
که تا سبزه روینده باشد بباغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته — جهان از سرت سبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار — شناسد نیایش در آید بکار
شه از راز پوشیده آگاه نیست — بر از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام — کز آن پیش کافکندی افتاده ام
نیم خاص خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده تر شد بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی زیبا و زشت
شناسم من از باز گنجشک را — همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدارم آزرم و آب — ز پوشیده کان برندارم نقاب
چه گستاخ رویی بر آن داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت
چه بی هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد را نرم دانی چو موم

نترسیدی از زور بازوی من / که خاک افکنی در ترازوی من
گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنین داد خاقان چین / که ای در خور صد هزار آفرین
بدین بارگه زان گرفتم پناه / که بی ترس زنهاری بدیدم ز شاه
چو من ناگرفته درآیم ز در / نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سر بیشهٔ شیر خندان بود کینه‌ساز / که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر / ز گردن کشد خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست / جوانمردی شه ز من دور نیست
مرا بیم شمشیر خندان بود / که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز / کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان خیانت نکردم نخست / که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن / مرا با تو کفر است کین ساختن
خصومتگری برگرفتم ز راه / بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی / نبیند درشتی مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ / غریبی بود عذرخواه بزرگ
تواناتر زان شد انصاف شاه / که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نیارد به بند / ز زنهاریان دور دارد گزند

اگرچه برین بارگاه آمدم	بدستوری عدل شاه آمدم
چو شاه جهان داوری داور است	خداوندش بهر کار زان یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان	گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش	چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن برچه بود	چه گستاخی آمد بباید نمود
گشود
بپاسخ بنده گفت که شاه جهان	ندارم ز تو حاجت خود نهان
گفت ای پناه جهان
بدان آمدم سوی درگاه تو	که بینم رضائی تو در راه تو
گرین آمدن شاه را کام چیست	درین جنبش آغاز و انجام چیست
گرم دسترس باشد از روزگار	کنم بر غرض شاه را کامکار
گر آن کام تنگ آید از دست من	همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری	نگر دور گردد از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ	چه باید زدن جنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بجنگ	بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام	چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور	ز فرمان بری نیست این بنده دور
و اگر بگذری از محابای من	ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم	درم ناخریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه ‌‌ زیادت شود بندهٔ نیک‌خواه

بچین بر قبا بسته چین مباش ‌‌ قبای ترا گو یکی چین مباش

گرفتار چین کی بود روی ماه ‌‌ ز چین دور به طاق ابروی شاه

شهنشاه گفتا پسندیده رای ‌‌ سخنها که پرسیدی آرم بجای

سپه زان کشیدم تا اقصای چین ‌‌ که آرم بکف ملک توران زمین

براندازیش را سر در آرم بخاک ‌‌ کنم گیتی از دین (کیش) بیگانه پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری ‌‌ نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو بی شبیخون شمشیر من ‌‌ نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را سپردی بلندی دهم ‌‌ ز تاج خودت سربلندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت ‌‌ نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش ‌‌ کشی هفت ساله مرا دخل بیش

کشی

چو آری بمن عبرهٔ هفت سال ‌‌ دگر عبرها بر تو گردد حلال

حاصل هفت ساله

نیوشندهٔ فرهنگ را ساز داد ‌‌ جوابی پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج ‌‌ بعمری چنین هفت ساله خراج

چنان به که بادارش عالم دهد ‌‌ خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را این سخن نغز او ‌‌ پسند آمد و گرم شد مغز او

بدو گفت شش ساله دخل دیار ‌‌ بیامرد تو دادم ای هوشیار

بجو دیهیم

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند — بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر — بآیین غوری کشت فیروزبهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت — پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه گفتار خود را بجای — بیارد که نیروش باد از خدای
مرا از چنین زینهاری بخست — خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش — شهم بر نینگیزد از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه — ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون ریز من شاه را — که جز بر وفا نسپرم راه را
بدین عهد شان رفت پیمان بسی — که در بیوفائی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر — مگر کز روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار — کنند آن فرو بسته را استوار
ز بند زرش پایه برتر نهند — بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز — بلشکرگه خویشتن گشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان — درآمد بچین طبل شادی زنان

رفتن خاقان در خانه خود و عود و زر و دیبا با لشکر و سپاه آمدن در پیش سکندر [illegible] و جواب [illegible] [illegible] شنیدن آن بر شاه

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت — سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند — که مهد زمین کاه بر گنج راند

سکندر منش کرده بر باده تیز | زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تب و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس | نه آرای لشکر نه پروای پاس
صبوحی بلوکانه تا صبح راند | همیداشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را درج بسفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی پگاه | که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید اینک از دور خاقان چین | بدانسان که لرزد ز بیمش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته | ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آمد براه | شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی | نه بیند بیکجای چندان بسی
همه آلت جنگ برداشته | چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل | ز ما تا باو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد | برآراست لشکر برسم نبرد
به پرخاش خاقان کمر کرد چست | که لشکرش پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند | با برو در از چینیان چین زدند

برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد گردی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کدامست شاه
بگوئید کآرد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای نبرد آگنده در بر کشید
برون راند پیل آنگهی خویش را / رخ افگند پیل بداندیش را
بنفرین ترکان زبان برگشاد / که بی فتنه ترکی ز مادر نزاد
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که صدق و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
ز چینی نجویند کسی مردمی / که جز صورتی نیست شان آدمی
وگرنه پس آنچنان آشتی / ره دشمنانگی چه برداشتی
در دوستی جستن اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه بود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان فریب اندکی
خبرنی که مغز شما کین بود / دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بستهٔ عهد کردی چو تو / به بدعهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه فولاد شد بی‌شکست / دگر خیل یأجوج شد نشکست
نجنبد ز یأجوج پولاد جای / سکندر ز جوش سکندر ز جای
تذروی که بر روی سر آید جهان / بنخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون پر از سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر بتابی ز بایم کلاه / وا گر بوزنش آری بذیرم گناه
به بخشم
مرا تیر زنبور در کیش هست / چو زنبور هم نوشش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کای شهریار / نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیک خواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
بناشم چنان عاجز و زور گور / که برگردم از جنگ بی‌دست زور
بدین ساز لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گر است / زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر درآرد ز تخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری

به دولت

چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی شه روان گشت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
ز بهرش یکی مرکبی در کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آنش دگر داد بسیار چیز / رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را خان خاقان بسیچ / خصومت شد از خانه انها بهیچ
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند / برادروش شدند و بهم آمیختند

نخ گرد و از آن هر دو باده بره یکی شده

سپهدار چین هر دم از چین دیار / فرستاد نزلی جهان شاهوار
که درگه نشینان شه را تمام / کفایت شد آن نزل در صبح و شام
همی بود با هم دو می جام شان / همان نزد یکدیگر آرام شان
چو از می بنخجیر پرداختند / بیکجای نخجیر می ساختند
نخوردند بی یکدگر باده / بآزادی از خود هر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا در خورست
مگر نو کند عمر پژمرده را / بجوش آورد خون افسرده را

مناظره کردن چینیان و رومیان در صنعت نقاشی و صیقل کردن پیش سکندر

در نقاشان

یکی روز خرم تر از نوبهار / گرامی ترین روزی از روزگار

به مهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز رومی و از ایرانی و چین و زنگ | سلاطین صفها بر آورده تنگ
بمی چهره‌ها مجلس آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خوردنیهای با نان و نوش | رسیده ز از لب موج گوهر بگوش
سخن می شد از کار و کار آگهان | که زیرکترین کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشور از پیشها بهره چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت بر مردم نیک بخت | ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت خوبی که آمده است اتفاق | سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک ز گفتار خویش | نموداری از نقش بر کار خویش
بر آن شد سر انجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرود آورد نقش بند
برین گوشه رومی کند دستکار | بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نه بیند برآرایش یکدگر | مگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته | حجاب از میان گرد انداخته
ببینند کز هر دو پیکر کدام | نو آیین تر آمد چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت | در آن حجره طاق چون طاق جفت

رسیده ز لب ...

صفه

بکم مدت از کار پرداختند | حجاب از دو پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو از رنگ را | تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی | بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند این دو صورت نگار | دو از رنگ را بر یکی دستکار
میان دو پیکر نشست شاه | در این و در آن کرد نیکو نگاه
نه بشناخت از یکدگر بازشان | نه پی برد بر پرده رازشان
بسی راز آن در نظر باز جست | نشد صورت حال بر وی درست
بلی در میانه یکی فرق بود | که این می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آن دو بتخانه را | برنج آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد چندان شناخت | که آن نقش سررشته را باز یافت
نظر بود تا در میان تاختند | حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ | یکی تنگدل شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی شد از آب و رنگ | بر آیینه چینی افتاد زنگ
چو شد صفحه چینیان بی نگار | شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید | همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته | بصیقل رقم دارد اندوخته
بصورتگری بود رومی بپای | مصقّل همی کرد چینی ترای

در پیکر چو

چینی خانه را صیقل کرده

دو خورشید را یکدگر همنشین
سلاطین صفهای آورده تنگ
زر روی جهان کرده آراسته
رسنها ز لب موج گوهر بکف
که زین گونه تر بزم کس از جهان
بهر کشور از بزمها بهر عید
ز هندوستان خسروان بنگری
ز بابل رسد جادوی های بخت
سرود از خراسان درود از عراق
نموداری از نقش هر کار خویش
که سازند طاقی چو ابروی طاق
حجابی بسر بود آورده نقش بند
بر آن گوشه چینی نگارد نگار
بکم مدت دعوی آمد بسر
حجاب از میان کرده اندرا فرخنده
نو آیین بر آمد چو کردند تمام
در آن صفه طاق چون طاق جفت
صفه

بمهمان شه بود خاقان چین | دو خورشید با یکدگر همنشین
ز رومی و از ایران و چین و ز زنگ | سلاطین صفها برآورده تنگ
بهم چهرهٔ مجلس آراسته | ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خوردنیهای بانای و نوش | رسیده از لب موج گوهر بگوش
سخن می‌شد از کارد کارآگهان | که زیرک‌ترین کیستند از جهان
زمین‌خیز هر کشور از دهر چیست | بهر کشور از پیشها بهر چیست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری | ز هندوستان خیزد از بنگری
یکی گفت بر مردم نیک‌بخت | ز بابل رسد جادویهای سخت
یکی گفت خود کآمده است اتفاق | سرود از خراسان و رود از عراق
نمودند هر یک ز گفتار خویش | نموداری از نقش پرکار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق | که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند | حجابی فرود آورد نقش‌بند
برین گوشه رومی کند دستکار | بر آن گوشه چینی نگارد نگار
نه بیند بر آرایش یکدگر | مگر مدتی دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته | حجاب از میان گردد انداخته
ببینند که هر دو پیکر کدام | نو آیین‌تر آمد چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت | در آن حجله طاق چون طاق جفت

رسیده ز لب [illegible]

صُفّه

بکم مدت از کار پرداختند
حجاب از دو پیکر برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورت نگار
دو ارژنگ را بر یکی دستکار

میان دو پرگار ننشست شاه
درین و در آن کرد نیکو نگاه

دو پیکر چو

نه بشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برد بر پرده رازشان

بسی راز آن در نظر باز جست
نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود
که این می پذیرفت و آن می نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بدیع آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد چندان شتافت
کز آن نقش سررشته را باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی رو فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ

چو شد صفحهٔ چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند ز آن شهریار

دگر ره حجاب از میان بر کشید
همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کآن طاق افروخته
بصیقل رقم دارد اندوخته

بصورتگری بود رومی بپای
مصقل همی کرد چینی سرای

خانه را صیقل کرده

هر آن نقش کان صفحه گیرنده بود بافروزش این سو پذیرنده بود
بر آن رفت فتوی در آن داوری که هست از بصر دور آیا وری
نداند چو روی کسی نقش بست که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت مانی و چینیان در بحث صورتگری

شنیدم که مانی بصورتگری ز ری سوی چین شد بپیغامبری
ازو چینیان چون خبر یافتند بر آن راه پیشینه بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلور ناب بر آن راه بستند چون حوض آب
گدازنده کیهای کلک عزیز برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار شکن بر شکن می رود در کنار
همان سبزه کو بر لب آب رست بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور دلی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض تشنه سر افراز سر کوزه خشک بکشاد باز
چو زد کوزه خشک بر سنگ بست سفالین بد آن کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او شد آن حوض چینیان چاه او
بر آورد کلکی بر آیین و زیب رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید آن کلک فرمان پذیر سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس که هر تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه در آن حوض آب　　سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین این خبر گشت فاش　　که ماهی در آن آب بیند دورباش
ز بس جادوییهای فرهنگ او　　بدو بگرویدند وارژنگ او
بدین تا دگر بار چون تاختم　　سخن را کجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز　　برخشنده می بود رامش‌فروز
زمان تا زمان مهرشان میفزود　　همان را همین را جهان می‌ستود
بدو گفت روزی که دارم بسیج　　کرم بیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی خانهٔ خویش باز　　ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین　　که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام　　تویی قبله هر جا که سازی مقام
کجا مرکب شه کند تاختن　　ز ما بندگان بند کی ساختن
ز فرهنگ خاقان و دینداریش　　عجب ماند شه در وفاداریش　　دلداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه　　فروزنده تر شد چو خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمان بری　　بگوشش اندرون حلقهٔ چاکری
به آیین خود نزل شه میرساند　　وز آن مهر خود را بمه میرساند
اگرچه ملک داشت بالاتریش　　زمان تا زمان بود مولاتریش
چو پایه دهد مرد را شهریار　　نباید که برگیرد از خود شمار

به بالاترین پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز بوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز بیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند از خلایق کسی / که خزی نبوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر خسروی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بچشم و سر شاه سوگندشان
همه بر خط امر او سر زدند / دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی که از صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقان چین سکندر را و بخشش ساختن کنیزک

مغنی کجایی ای ترک چینی نگار / بیا ساعتی چین در ابرو میار
دلم را بدلداریی شاد کن / ز بند غم امروز آزاد کن
اگر دخل خاقان چین بار تست / مکن خرج کین روز بازار تست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به بیرانه سر بد بود نیستی

ز اخی

ور خرج بر خود جهان بر نهند — که گردی ز نا خوردنش دردمند
جهان نیز یکسر بپرداز گنج — که آئی ز بسیار خواری برنج
براندازه کن برانداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در رشته زر سوزن فروتر کنی — بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را نگارش گر نقشبند — چنین نقش بر زد بچینی پرند
کز آوازه شه جهان گشت پر — که چین را در آمود دامن بدر
شب و روز خاقان در آن کرد ژرف — که شه را دهد پای مزدی شگرف
ملوکانه مهمانئی سازدش — جهان در رسم هرکب اندازدش
کند پیشکشهای شاهانه بیش — باندازه پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران برد شیر خشت
بخوان از می و میوه خوشگوار — برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود — که یکیک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت — که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز — بادام شیرینش آکنده مغز
ظرائف نه زانسان که دنیا پرست — یکی آورد زان بعمری بدست
جواهر نه چندان که جوهر شناس — کند نیمی آنرا بسالی قیاس

چو شد خانه گنج پرداخته — بدانگونه مهمانیی ساخته
شه ترک با شهریاران دیار — بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه به آیین پیش — فزود از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر پای شاه — کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند — بدین سربلندیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگهداشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی — بر آن خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند — روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید — پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب — درو چشمه در چو دریای آب
بشادی بر آن تخت زرین نشست — ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست — بخدمت کمر بسته بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند — ملک‌وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه — بزانو نشستند در بارگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد — ز خوانهای زرین شده خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ — چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس — نگرد آرزو با معامل مکیس

پیشگاه
شد آن خاک

الهی

بهشتی صفت هر چه در خواستند   بر آن مایده خوان بر آراستند
بخوردند هر گونه خوردنها   نمودند بر باده ناوردها
نشاطی از آن قرمزی ساختند   بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری   غریب اوستادی و رامشگری
نواساز خنیاگران شگرف   بقانون اوزان برآورده حرف
بریشم نوازان ترکی سرود   بگردون برآورده آواز رود
سرایندگان از ره پهلوی   ز بس نغمه داده نوارا نوی
همان پای کوبان کشمیر زاد   معلق زنان رقص چون دیو باد
ز یونانیان ارغنون زن بسی   که بردند هوش از دل هر کسی
کمر بسته رومی و چینی بهم   برآورده از روم فر چین علم
در گنج بگشاد خیال چین   بپرداخت از گنج قارون زمین
نخست از جواهر در آمد بکار   ز وراغه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب   یکی دست مجلس به تری چو آب
ز دیباهای چینی بخروارها   هم از مشک چین نافه انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک   ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند   گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان ختلی خرام   همه تازه پیکر همه تیز کام

یکی کاروان حمله شاهین و باز / بچرغ کلنگ افکن تیز تاز
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در مردم آرند میل
چو ترلی چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از سلب عتیق گنج نوباز کرد / از آن خوبتر تحفه ساز کرد
خرامنده ختلی فش و دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده اش از پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا در از ماهیان تیزتر
بچابک روی سرکش دیوزاد / بگردندگی گفتیش دیو باد
بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد بناوردگاه / که وا ماند از وهم در نیم راه
فرس را زخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام
سمندی نگویم سمندر وشی / سمندر وشی نی سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر
بود دوران در آمدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابی

عقابین پولاد در چنگ او — عقابان سیه جامه از آهنگ او
بسی خون گرو کرده در گردنش — عقابین چنگ عقاب افکنش
جگرهای سیمرغ در تاختن — شکارش همه گرگدن ساختن
غضبناک و خونریز و گستاخ چشم — خدا آفریدش ز بنیاد خشم
طغان شاه مرغان و طغرل بنام — بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی — گل اندام و شکرلب و مشکبوی
بتی چون بهشتی برآراسته — مرادی بصد آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند — مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کآب ازو میچکید — بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته — بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او — شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف او مشک ناب — که زلفش کمر بسته بر آفتاب
سخنگوی شهدی شکرپاره — بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تنی قاقمی پشت او — بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته — بر و طوقی از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت مهرجوی — ز مه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده و از غمزه تیر — بر تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام وی / بحلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد زان سان گرانمایه
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او هست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی این کنیز / عزیزاند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست / نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتش چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی پری چهره هم خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت در و مادر آورده است / که آنرا چهارم نشاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز خود برکشد زیر و زار / بخسپند بر آواز او مرغ و مار
جهانجوی را زان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / نه بپذرفته بود از فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود

ان دار

زن از سیم تن نی که روئین تن است … ز مردی چه لافد که آخر زن است … که زن هم زنست

اگر ماهی از سنگ خارا بود … شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن … پس آنگه باب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار … زنان را ز مردی ندید استوار

بپذرفتنش حلقه در گوش کرد … چو بپذرفت نامش فراموش کرد

چو آن پیشکشها پذیرفت شاه … شد از خان خاقان سوی رزمگاه

سحرگه که طاوس مشرق خرام … برون زد سر از طاق فیروزه فام

دگر باره شه باده برکف نهاد … برامش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در لهو و ناز … برود و می و باده دلنواز

بسر برد روزی دو در رود و می … دگر باره شد مرکبش تیزپی

سوی بازگشتن بسیجید کار … بگردید یک گشت چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین … بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند … چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب … فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه … همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست … ز شب بازی آورد گوی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد … عنان را بچوگانی خود سپرد

در آمد بطبّاره گوهکن / فرس پیل بالا و تنه پیلتن
علم بر کشیدند گردنکشان / پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش نه بر سنگ بود / بیابان به نخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای خند / زمین در زمین بود زیر پرند
سپه چون در آمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
پس و پیش ترکان طاوس رنگ / چپ و راست شیران پولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریا شکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بخجر پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی پس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان جوشنده چون آب سیل / بهر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته در گرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
خرامنده شد خسرو خسروان / طرف دار چین در رکابش دوان
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / با قلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / ز آب مژه چشم را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد به نزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن عرصه جای دل افروز دید / نشستن بدانجای فیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد میخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماوراء النهر دید / جهانی نکوتر ز هر شهر دید
از آن مال کز چین بجنگ آمدش / بسی داد کآنجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سمرقند را کآدمی شاد ازوست / شنیده چنان شد که بنیاد ازوست
خبر گرم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت رسان برگشادند راه
بشکرانه رایت برافراختند / بهر خانه خرّمی ساختند
فرستاد هر کس بسی گنج و مال / بدرگاه شاه از پی پای رنج (مال و گنج)
بیا ساقی امشب بکن شتاب / که با درد سر واجب آمد گلاب
میی کآب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن سکندر از لشکر روس و خراب کردن بردع و بردن نوشابه تاراج

جهان گرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی

زپوشیده کیمیا خبر داشتن … زنادیده ها بهره بر داشتن
ولیکن چو بینی سر انجام کار … بشهر خود است آدمی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان … به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامکاری که بود … همیه بر شهر خود میل مینمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت … هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت
شبی رای آن زد که فرداز جای … چو باد آورد پای بر باد پای
هوای وطن در دل آسان کند … نشاط هوای خراسان کند
زمین عجم زیر پای آورد … سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش … بلندی در آرد بر اورنگ خویش
بر آن ملک نوشین آفرین بگذرد … بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند … بسیج زمین بوس خسرو کنند
کند تازه نان پاره هر کسی … وز آن پاره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد … جهان را از نو زندگانی دهد
درین پرده پیر فتش اندیشه … ندارند شاهان جز این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود … به نیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بست بر حکم شاه … بسی گرد آفاق پیمود راه
در آمد بر شاه نیکو سگال … بنالید مانند کوس از دوال

کزنیا

کز او پادشاها ز بیداد روس	که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کز آن ملک آراسته	خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و گرگ	شبیخون در آورده همچون تگرگ
بدربند آن ناحیه راه یافت	بقرواطها سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد	در آن بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را	که ره بسته باد آن پی شوم را
جز از کشتگانی که نتوان شمرد	خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار اگنده خوردی نماند	همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ما تهی کرد رخت	در از درج بربود و دیبا ز تخت
همه ملک بردع برانداختند	همه شهر از گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را	شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندین عروسان که دیدی بپای	نماند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند	ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من در آن داوری بودمی	ازین بیم گشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند	زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه	خدا باد یاری ده و دادخواه
به تیغی که روسی درین سال خند	بروم و ببازم رسانند گزند

چو زینگونه بر گنج ره یافتند | شتابنده زآنسان که نشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر | که خامان خلقند و دونان دهر
همه رهزنانند چون تند شیر | بخوان نادلیرانند و بر خون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی | که جز صورتی نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود | بگو هر چه بینی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج | بسی بوم ها را رسانند رنج — رنج
به بیداد کردن بر آرند یال | ز بازارگانان ستانند مال
خلل چون در آن مرز و بوم آورند | طمع در خراسان و در روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او | ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز | که بر شاه بود آن ولایت عزیز — عزیز
فرو برد سر طیره در خشم ساز | در آن طیرگی سر بر آورد باز
بفریادخوان گفت فرمان تراست | مرا در دلست آنچه در جان تراست
ازین گفته نه باشد ار بگذری | تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که چون سر براه آورم | چه سرها ز چنبر بچاه آورم
چه دلهای مردان بر آرم ز هوش | چه خونها ز شیران در آرم بجوش
بر آرم سگان از شور افکنی | که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای | سر هر دو در آرم زیر پای

الا دوک

اگر روس مصر است نیلش کنم
سراسیمه در پای پیلش کنم

برافرازم از کوهش اورنگ را گوهر
در آتش نشانم همه سنگ را

نه در غار کوه اژدهایی هلم
نه از بهر داروگیایی هلم

گر این کین نخواهم ز شیران روس
سگم من نه اسکندر فیلقوس

و اگر گرگ دیر طاس را نشکنم
زبرطاسی و روس روبه ترم

گر از گردش چرخ باشد امان
نخواهیم کین خود از سگ دلان

همان برده را باز جای آوریم همه
ستاننده را زیر پای آوریم

نمانیم نوشابه را زیر بند
چو وقت آید از پی برآریم فند

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر
برون آورم بیش چو مو از خمیر

بچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شکوفد بهار از درخت

بسختی دراز جای دل برمگیر
که گردد زمان تا زمان چرخ پیر

درین ره چو برداشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد

ز کوه گران تا بدریای ژرف
بآهستگی کار گردد شگرف

مرا سوی ملک عجم بود رای
که سازم در آن مملکت چند جای

چو زین داستانم رسید آگهی
بر آر تخت من باشد از من تهی

بجنبش گراینده شد رخت من
سر زین من بس بود تخت من

نخسبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه وا خواهم از کینه خواه

ددالی چو دید آن بذیرفتگی / برآسود ز آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبر آلوده کرد / زمین را ز چهره زر اندوده کرد
بیا ساقی آن باده بردست گیر / که در خوردنش نیست کس را گزیر
ز باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آمد بگوهر هم آب

رسیدن بدشت خفچاق و طلسم ساختن جهة روی گشادگی زنان آن دیار

دو پروانه بینم درین طرف گاه / یکی روسپید است و دیگر سیاه
نگردند پروانهٔ شمع کس / که پروانه ما نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را / که سازد کباب این دو پروانه را
گذارش گر فرش این سبز باغ / چنین بر فروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس / خبرها ز تاخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن / ز هر گونه رائی در انداختن
که جنبش درین کار چون آورم / کزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین نور سجاده رنگ / ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بر آن خنگ ختلی نشست / که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون چنین برجهاند / وز آنجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او / حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت / ز جیحون بر آمد ببابل گذشت

بدان تا کند عالم از روس پاک / فراشش نمی بود در آب و خاک
در آن تاختن دیده بی خواب کرد / گذر در بیابان سقلاب کرد
بیابان همه خیل خفچاق بود / درو لعبتان سمن ساق بود
بچهره چو آتش بعارض چو آب / فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب / فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر صفحهٔ روی شان / نه باک از پدر بود نه شوی شان
سیاه عرب پیشه و تنگ تاب / چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند / درین داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد / بآن لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را / نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب / سپاهی همه تشنهٔ ایشان چو آب
ز محتاجی لشکر اندیشه کرد / که زن زن بود بیگمان مرد مرد
یکی روز همت بر آن کار داد / بزرگان خفچاق را بار داد
پس آنگاه شاهانه بنواختشان / بتشریف خود سرفراز ساختشان
به سران خفچاق پوشیده گفت / که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد همان زن بود

چو آن دشتبانان شوریده راه | شنیدند یکیک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند | که آیین خود را جهان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم | بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست | که این خصلت آیین قفچاق نیست
که آیین شه روی بربستن است | در آیین ما چشم پوشیدن است
چو در روی بیگانه نادیده به | حجابت نه بر روی بر دیده به
دگر شاه را آید از ما درشت | چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار | که با حجله کس ندارند کار
به برقع مکن روی این قوم ریش | تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کند دیده را در نقاب | نه در ابر بیند نه در آفتاب
جهاندار گر نیک فرمان دهد | ز ما هر که خواهد باو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمان بریم | ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری | زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که با این گروه | نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه این قصه را گفت باز | در او چاره جست آن چاره ساز
که این خوبرویان زنجیر موی | دریغ است کز کس نپوشند روی
وبالست زان چشم بیگانه را | چو از دیدن شمع پروانه را

بدو پاسخ

چه سازیم تا نرم خویی کنند / زنیکانه پوشیده رویی کنند
چنین داد پاسخ فراست‌شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / کز افسانه سازند از آن سرگذشت
هر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده در نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هر چه درخواهم آرد بدست
شه از نیک دید هر چه فرزانه خواست / بزور و بزر یکبیک کرد راست
جهاندیده دانا به نیک اختری / در آمد بتدبیر صنعتگری
بآیین عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگ سیاه
برو چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
در آوردی از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار پوشیده روی
از آن روز قفچاق رخساره بست / که صورتگر آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار / برین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را نکردند گوش / درین سنگ بینند و یابند هوش
خبر داد دانا، بیدار بخت / که قفچاق را دل چو سنگ است سخت
ببر گرچه سیم اند سنگین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد رختشان / ازو نرم گردد دل سختشان

که رویی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم روی
ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر نسبتی کاسمانیست این
نگویم که رمزی نهانیست این

بپامردی آن طلسم بلند
بر آن رویها بسته شد روی بند

هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته

یکی بت به درگردش از چوب تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر

ز برهای تیر عقاب افکنش
عقابان فرو بند پر دامنش

ز ره گر پیاده رسد یا سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

همه خیل خفچاق کانجا رسند
دوتا پیش آن نقش یکتا رسند

شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله

عقابان درآیند از اوج بلند
نمانند یکموی زان گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن بکر پوشیده روی
بمن ده که گرش هست پروای شوی

کنم دست شوئی بپاکی از پلید
بیکبار ازینچنین دست باید کشید

لشکر کشیدن سکندر از دشت خفچاق بجانب ملک روس

دگر بار

دگر بار بلبل بباغ آمده است ‏ ‏ پری پیش روشن چراغ آمده است

خیالم پری پیکری میکند ‏ ‏ مرا چون خیال پری میکند

ازین کان تاریک آهرمنی ‏ ‏ سخن بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان ‏ ‏ که روشن زر آرند از تیره کان

گذارنده شرح این مرزبان ‏ ‏ گذارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدارای روم ‏ ‏ بفرمود تا سازد از سنگ موم

بفیروزی آن نقش درخواسته ‏ ‏ چو فیروزه نقشی شد آراسته

بخوبی چنان ساختش نقشبند ‏ ‏ که بربست بر نقش ترکان پرند

چو پیکر برانگیخت پیکر نمای ‏ ‏ شه از بیش پیکر تهی کرد جای

بهر جا که میرفت میریخت گنج ‏ ‏ بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند ‏ ‏ بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل درآمد ببدخواه تنگ ‏ ‏ هزبران بخون تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب ‏ ‏ فرود آمد آنجا بهنگام خواب

در آن مرغزار از ملک تا سپاه ‏ ‏ برآسوده گشتند ز آسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی ‏ ‏ کشیده چو گردون درو خرگهی

جهانرا ز رایت چو طاوس کرد ‏ ‏ سراپرده را سر سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم ‏ ‏ درآورده لشکر برین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه رائی کند / چو بر که زند کوه ازو خوی کند
دلیران شمشیرزن بیشمار / بمردم گزائی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر / ز موی جهانند صد چوبه تیر
سکندر نه تنها اژدهاست آن این / جهانرا سکندر بلائیست این
ز لشکر یکی کوه با او روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه لشکر آشوب و لشکر کهن شکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون درین کار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و آلان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه — برطاس
ز افسون زمین تا بخفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمردش که در پیش بود / ز نهصد هزار از عدد بیش بود — چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
فرود آمد از سر راه دور / بدو فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت سلطان روس / که مردافکنان را چه باک از عروس — قنطال
چنین لشکری خوف نادیده رنج / همه سر بسر کاروانهای گنج — چنین

بلی پایی

کجا پای دارند با روسیان … چنین نازنینان و ناموسیان
همه کوهرین ساخت زرین تمام … بلورین طبق بلکه بیجاده جام
همه کارشان شربت و مالش گری … نگشته یکی گرد جالش گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن … سحرگه بشربت درآمیختن
جگرخوردن آیین روسان بود … می و نقل کار عروسان بود
ز رومی و چینی نیاید نبرد … همه خز و دیبا همه سرخ و زرد
خداداد ما را چنین دستگاه … خداداده را چون توان بست راه
اگر دیدمی این غنیمت بخواب … دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر … بدریا نیابیم چندان گهر
گر این دستگه را بدست آوریم … بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم … همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس آنگه فرس راند بالای کوه … تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کانک ز دور … جهان در جهان نازنینند و حور
درو درگه از گوهر و گنج پر … کجا تا کجای سنان و زره لعل و در
همه زین زرین و یاقوت کار … کفل پوششهای جواهر نگار
کلاه مرصع برافراشته … قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر … نه در دست قبضه نه در جعبه تیر

نیزه

همه عنبرین خال و خلخال پوش ‌ ‌ سر زلف پیچیده بالای گوش
سروپای در زیور خسروی ‌ ‌ نه پای گریزنده نه دست قوی
بدان سان نشسته پیاپی پیچیده دست ‌ ‌ سکندر چه لشکر تواند شکست
گر افتد بر ایشان سر سوزنی ‌ ‌ دهن را گشایند چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند ‌ ‌ مهی در حسابی درنگ آورند
نه آن لشکر اند این که روز نبرد ‌ ‌ ز خشت و کلوخی بر آرند گرد
چو ما حمله سازیم یکره ز جای ‌ ‌ بیک حمله ناندارند پایی
چو روسان بسختی کش و سخت مغز ‌ ‌ قوی پنجه بشنیدند زینگونه نغز
کشیدند سرها که تازنده ایم ‌ ‌ بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ ‌ ‌ نمانیم زین گلستان بوی و رنگ ‌ ‌ نهنگ
بنوک سنان خاره را خون کنیم ‌ ‌ بر اعدای دولت شبیخون کنیم
چو دست از سنان سوی خنجر کشیم ‌ ‌ بداندیش را اوام در سر کشیم
چه سرها بریم نایدش شمار ‌ ‌ نترسیم ما از چنین کارزار ‌ ‌ ببریم سرها که ‌ ‌ گیرودار
ازین مغز با کودکان نبرد ‌ ‌ ندانیم یک کس ز مردان مرد
نمانیم یک دشمن شاه را ‌ ‌ نداریم آن تخت و آن گاه را
نترسیم زاسکندر فیلقوس ‌ ‌ که رومی بیاورد چندین عروس
چو روسی سپه را دل گرم دید ‌ ‌ ز نیروی خود کوه را نرم دید

بشرکار

بلشکر که آمد تبدبیر جنگ — ز دل برد زنگار وز تیغ زنگ

ز دیگر طرف شاه لشکرشکن — تبدبیر بنشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند چون اختران گرد ماه

قدرخان ز چین کورخان از ختن — رئیس از مداین ولید از یمن

زریوند کیلی ز مازندران — نیال بل از کشور خاوران

دوالی ز ایجاز و هندی زری — قباد صغطرخی ز خویشان کی

سهل از خراسان ز قوم از عراق — برنیال زارمن بر این اتفاق

زیونان و افرنجه و مصر و شام — بجنبد انکه بر گفته شاید نام

تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان — بدلگرمی امیدها دادشان

چنین گفت کاین لشکر جنگجوی — به پیکار شیران نکردند خوی

بدزدی و سالوسی و رهزنی — نمایند مردی و مردانگی

دو دستی ندیدند شمشیر کس — همان ناچخ و نیزه از پیش و پس

سلاحی و سازی ندارند جست — ز بی آلتان جنگ ناید درست

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای — فرو بندد البرز را دست و پای

من آن دود گیرم که دارای گرد — ز من جا همی جست جان هم نبرد

بگیتی که با کند در ساختم — بپای خودش چون در انداختم

چو با لشکر فور کردم نبرد — ز مردانگی فور کافور خورد

خورد

کمانم چو برزد بر ابرو گره　　شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ رومی نباشد شکوه　　که بسیار سیلاب ریزد ز کوه
ز کوه ختن تا به دریای چین　　همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش　　هم از رومشان کینه با روس بیش
ز سگان ترکان این مرحله　　توان ریخت در پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست　　به زهری دگر شایدش باز بست

حکایت تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر　　ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند　　پی روبه پیر برداشتند
رهی بود در وی سگان بزرگ　　همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز　　که بند از دهان سگان کرد باز
سگان زه آواز برداشتند　　که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست　　رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار　　ز دشمن به دشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز　　به هم پشتی کس نباشد نیاز
در چاره گر بر چاره گر بسته نیست　　همه کار با تیغ پیوسته نیست
مرا این سپه سر کشیدند پیش　　که ریزیم در پای تو خون خویش

بوفود

نبودیم زین بیشتر سست کوش | کنون گرم تر زان برآریم کوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا جو بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بی دل نباید که باشد کسی
در اندیشه می بود تا وقت شام | که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب نور روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرها پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان پارسش برم | چو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کردن اسکندر با لشکر روس

بیارای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین در آمد بروس | کجا بُردش این سبز خنگ شموس
دگر بار چرخش چه بازی نمود | جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف جوهر فروش | سخن را بگوهر برآموده گوش
که رومی چو آشفتن روس دید | جهان را چو برکنده طاووس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد | بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش سیفور چون در نوشت | برآورد سر صبح با تیغ و طشت

بر آن تیغ کز طشت بنمود تاب | سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ | ز بس تیغ گویی یکی کوه تیغ
دو لشکر چگویم دو دریای خون | ز بسیاری از یکدگر با فزون
شدند بهر خون ریختن تاختند | بهم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان در آن تنگجای | فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه | برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ | بخورشید روشن در آورده میغ
نهادند اورنگ بر پشت پیل | کشیدند شمشیر گردش دو میل
جداگانه از موکب هر گروه | حصاری برآورده مانند کوه
دوالی و گردان ایران زمین | سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفوریان میسره | علم برکشیدند در میسره
جناح از صد تنگ غلامان خاص | زده پره برگشتن بی قصاص
به پیش اندرون پیل پولادپوش | پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران نمند | کمر بست بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان روس | فروزنده چون قبله گاه مجوس
بجز زانیان راست آراسته | ز چپ بانگ برطاسیان خاسته
الانی رئیس الیسوی بر جناح | سر انداختن کرد بر خود مباح

بقلب اندرون

یا الهی سهّل

بغلب اندرون روسی کینه جوی | ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته | زمین آسمان دار بر خاسته
درای های روسی در آمد بجوش | چو هندوی بیمار بر زد خروش
ز غریدن کوس گردون خراش | زمین را در افکنده بجنبش بناش
همان نای ترکی بر آورده شور | ببازوی ترکان در آورده زور
سهیلی رس سینه تازیان | بماهی رسانده زمین را زبان
لگدکوبه گرزه هفت جوش | بر آورده از گاو گردون خروش
خدنگ سر برکرده ز آهن گذار | چو مرغ دوپر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک | ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان با سر موی بازی کنان | بخون روی دشمن نمازی کنان
ز غریدن کوس در چرم گرگ | شده فتنه خورد ورا سر بزرگ
یلارک بکادرس نعره کون | ز نعره بر آورده کادرس خون
خدنگی همه سرخ گل بار او | گلی خون تراونده از خار او
نهنگان شمشیر دشمن گداز | بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بخار از تن کوه درز | زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغا بر آوردن خیل روس | نگادر شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسی | فلاطونی آنجا فلاطوسی

فلاطوسی

همان رومی رایت افراشته	ز هندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا درکشید ای شگفت	بضیق النفس کام گیتی گرفت
نه پوینده را بر زمین پای بود	نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بناوردگاه	یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد	عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود	بنام آوری خویش را می‌ستود
که برطاس را اندرین خام چرم	به برطاسی من نشود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار	نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران به پرخاش خو کرده‌ام	نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام
درشتم بچنگال و سختم بزور	بخایم درم پهلوی نره گور
همه خون خام است نوشیدنم	همه چرم خام است پوشیدنم
سنانم ز پهلو درآید بناف	دروغی نگویم اینک مصاف
بیاید یکی لشکر از چین و روم	که آتش فروزنده گردد ز موم
مبخشاد یزدان بر آن رهنمون	که بخشایش آرد مرا بر زبون
ز قلب ملک پیش آن تندمار	برون رفت جوشن دری نامدار
به پرخاش کردن گشادند چنگ	در آن پویه گردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک	جوانمرد رومی درآمد بخاک

دگر رومی رفت و هم خاک دید | که بر طاس را سخت چالاک دید
چنین تا بمقدار هفتاد مرد | به تیغ آمد از وی میان در نبرد
ملکزاده بود هندی بنام | بسی سر بریده بهندی حسام صح
بر آن گرگ درنده چون شیر مست | بر آشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای | سر بخت کس در نیامد ز پای
ملکزاده هندی چو شد سخت کوش | بر آورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را | که سر در شکم افکند طاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر | بگردن در آورده روسی سپر
در آمد بناورد چالش کنان | بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان ضربتی خورد باز | که روسی سر کشت زد بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم | هم افتاد تا بر هم آرد دو چشم — آرند چشم
چنین چند را کشت تا نیمروز | چو آهوی پی کرده را تند یوز
فرو بسته را روسیان بخش | نیامد دگر سوی پیکار کس
باز آنگه تافت هندی عنان | بخون و خوی آلوده سرتا میان
ملک چون چنان دید بنواختش | سزاوار خود خلعتی ساختش
فرو آمدند از دو جانب سپاه | بر آگهان شاه هند در بارگاه — نشاندند

داستان جنگ روز دویم

دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمی گرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر دو دریای آتش دمان / گشادند باز از کمینها کمان
دگر بار در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
همان کوس رویین کز کینه جرم / نه دل بلکه پولاد را کرده نرم
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز می برد و از دل رنگ
برافتاد — زمین را ز شورش درافتاد میخ / فگند آسمان نعل خورشید میخ
برون رفت ز ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی چو آهن دلی چون سنان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلش نرست
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر نر تافتند
پس از ساعتی تند شیر سیاه / برون آمد از پرده قلب شاه
براسپ بخاری ببالا چو پیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
با یلاقی اهرمن روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
نشیم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
ران — بگفت این و بر مرکب افشرد پای (ران) / برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل خنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست

سواری

سواری سرافرازتر زان گروه / بر آن کوهکن راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار از سرانداختن / غرورش دادا ز سرافراختن
ز پولاد درعان والماس تیغ / بسی کشته وهم کشته شد بی دریغ
ز پیشین کیهان تا نمازی دگر / بمیدان نشد رزم سازی دگر
دگربار خون در جگر جوشش زد / قدر را قضا بر بنا گوشش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمهایش چو نیل
برون خواست از رومیان هم نبرد / همی کرد مردی و می کشت مرد
مر آن شکوه خیلی بخون در کشید / بنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بر رومیان دست یافت / ز کوپال خود پیل را پشت یافت
همی کشت پولاد هندی بمشت / بنی چند رومی و چینی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته / نه تیغی نهنگی در آویخته
حریر تنش در قزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست / یکی حربه چارپهلو بدست

طریدی برآورد و بارو بکفت — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زرپوند باز شد درانی سنم — که بازی بود جنگ آهرمنم
چو روسی درو دید و در بنگریش — ز صفرا انگشتن در آمد سرش
شد آگه که در کشت ناورد او — غصه نباشد بمیدان هم آورد او
عنان سوی لشکر گه خویش داد — هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر — پس پشت آن پشت برگرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت — برون شد ز سینه سنان چار مشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای — رساند آن تن سفته را باز جای
بر خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته دریافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کند صلب مردان مرد
عنانها فروبسته شد پیش و پس — ز بیرطاش و روسی نجنبید کس
چو لشکر بشد از حرب کردن ستوه — برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال کو بال نام — که چون پیلتن کرد بر وی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیر انگیختند
سرانجام کوشش زرپوند کرد — بیک زخم جان از ستیزنده برد
چنین تا ز گردان گردن گرای — در آورد هفتاد تن را ز پای — روسان
چو آشفت قنطال زان شیر تند — که پای سپه دید زان کار کند — برآشفت

بپوشید جوشن برافراخت ترگ / چو سروی که تیغش بود بار و برگ
درآمد بزین چون یکی اژدها / سر بارکی کرد بر وی رها
درآمد بدانسان که آید هژبر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو پره چو پرگار مرکز نورد / یکی در جنبش یکی زود گرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی‌شد یکی بر دگر کامکار / ز پیشین درآمد نهیب کارزار
هم آخر یکی نیزه زد شاه روس / بر آن شخص آراسته چون عروس
درآورد از زین زر سوی خاک / برآورد زان شیر نرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل / که سالار گیلی درآمد بگل
بفرمود برساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او

داستان جنگ روز سیوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوهه برزد چو کوه
گرائیده شد هر دو لشکر بخون / علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغرّیدن ابر / ز هر بیشه سر بردن نره هژبر
نفیر دلیران درآمد باوج / ز هر گوشه میرفت خون موج موج

زرومی یکی پیل کوپال کیر | برآهیخت شمشیر و بربست تیر
بجنگ آزمائی برون خواست مرد | برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی زدست | سر و پای رومی بهم در شکست
حکایت
دکر خواست با او همان رفت نیز | بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام | هنرها نموده بشمشیر و جام
در آمد برآورد لختی بدوش | که از دیدنش مغز را رفت هوش
همان لخت خود را بکین در کشاد | همان نیزه بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لخت سان | در آن در شد آویزش سخت شان
چو دانست الانی که در راه او | فروماند لختی بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش | سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرق سر خصم در خون کشید | از آن سرکشی سر بکردون کشید
بکشتن قوی دل بمردی دلیر | ز کردان ارمن یکی تند شیر
ز شیران سبق برده شروه بنام | بهنکام جنک آزمائی تمام
نهنکی و تیغی برافراخته | بر تیغ ازو نهنکان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون بر تنور
جهان زد بر و شروه شمشیر تیز | که کرد از قفس مرغ جانش کریز

زانو

ز ایسو کمر بسته کردن کشی	برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مردانکیها نمود	بشیری کجا کرد با شروه سود
چو خصم قوی دید کردن کشاد	بیکضرب او نیز کردن نهاد
جرم نامی از کوه الکن چو کوه	در آمد کز و عالم آمد ستوه
یکی ترک رو آهنین بر سرش	که بیکار میر بخت از پیکرش
قبا از زره بر تنش تابدار	چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشروه در آمد چو شیری دمان	ز دنیا نداد ش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد	که آن شیر شیر زه در آمد بکرد
چو افتاد دشمن در آن پای لغز	بسم سمندش بساید مغز
بسی کردنان را از کردنکشان	زد از سر و جهری بتیغ بر نشان
ز لشکر که شاه فیروز جنک	دوالی کمر بست همچون نهنک
دوالی چو دید آنچنان کردنی	بکردن نهانا که کردن زنی
بسیچید و پیرایه جنک خواست	بسیچ شدن کرد بر جنک راست
بتارک بر آورد ترک آهنین	یکی ترک سفت ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آب دار	کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را بر افکند بر کستوان	بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تا به روی	چو طفل از دبستان بر آید بکوی

حرم چون در آن فرزینه دید / دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در باز گشت / بناچار با مرگ دمساز گشت
بکرد دوالی درآمد دلیر / دوالک همی باخت با تند شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال / به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند / ز رحمت یکی حرف نآموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر / زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج / دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست / یکین برادر میان را ببست
چو زخم دوال دوالی چشید / تنه سوی رخت برادر کشید
برین گونه آن کوه پولاد پشت / بسی گرد لشکرشکن را بکشت
یکی گروسی نام او چون دره / که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای / به تنها درو بند زندان گشای
ز گردن بسی خون در آویخته / بسی خون به گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر کرده سخت / بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز / که ره بسته شد پای راه گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر / بکار آگهی تنشان نشد کارگر
برآورد گروسی گذارنده تیغ / بر آن کوه پولاد زد بی دریغ

ز پولاد

ز پولاد ترک اندر آمد بفرق / ز دریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم از پای / عنان وزندی کرد و شد باز جای
فرود آمد از اسب و سر بار بست / دل شاه از آن سر شکستن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه / کنه نوش دارو بر آن زخم گاه
نوازش کند تا با آهستگی / دوالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند / سر مه در آمد بمشکین کمند
دو رویه سپه باز میدان شتند / تکس گرد خرگاه نگذاشتند

جنگ کردن روز چهارم

چو خورشید برزد سر از سبز میل / فرو شست گردون قبار از نیل
دگر بار شیران نمودند شور / ز گوران همه دشت کردند گور
بغلغل در آمد جرس باد درای / بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و تشنیع کوس / پدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر بار هندی چو شیر سیاه / در افکند ختلی بناورد گاه
یکی جا یکی گرد با جودره / نمیرفت بر کار زخمی سره
هم آخر یکی چین در ابرو فکند / سر جودره بر سر زین فگند
برآورد از افکندنش کام خویش / سپردش بشغل رخ انجام خویش

در ابروی یکی چین

دلیران مکنت و مینو است مرد | تهی کرده جا از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام | بمردی بر آورده در روس نام

چو سرخ اژدهای به پیچید کی | همه بر هلاکش بسیجید کی

سوی هندی آمد چو سیلی بجوش | که از کوه در سستی آید بجوش — آرد خروش

در آن داوریهای بیکارگی | نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد | آن عود هندی بر آورد گرد

بپرداخت از جوش اندام را | چو می ریخت بر سنگ زد جام را

ز سر ترک برداشت گفتا منم | هژبری گزینگونه شیر افکنم

کسی کو زند بر من ابرو گره | کفن به که پوشد بجای زره

مرا مادر من که طرطوس خواند | بروسی زبان رستم روس خواند

ز میدان نخواهم شدن باز جای | مکر همه لشکر را برآرم ز پای

نه از کشتن هندی فزخم روس | به پیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کارو غان سوی جنگ | دگر بار در غرمش آید درنگ

چپ و راست میدید تا از سپاه | که خواهد شد از کینه در کینه خواه

روان گرد مرکب شتابنده | ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر | توانا و چابک عنان و دلیر

عنان غرق در آهن اندام او | که پیدا نه جز بر نفس کام او

بکدان

بجولان زدن سرفرازی کنان بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن جابکیها که می کرد چست برو در شده دست بدخواه سست
بر آن روسیه افکند مرکب چو باد بر تیغ از ماهی نعل برگشاد
چنان زد که آن تیغ گردن زنش سر دشمن افتاد دور از تنش
از آن شیردل تر سواری دگر در آمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد چنین چند سرها پراکنده شد
فرون از جهل روسی کوه پشت بآسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را ز خون لعل کرد آتش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد نیش او نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله آتشین باز داد بجا یک سواری عنان باز داد
در آن حمله کان کوه آهسته کرد صد افکند و صد کشته صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
بدینگونه می کرد پیکارها همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سر سنگسای نیامد ز نادر دگه باز جای
چو در برقعه کوه رفت آفتاب سر زر روشن در آمد بخواب
بشبی تیره چون اژدهای سیاه ز ماهی بر آورده سر سوی ماه

سپه گرد بر شب روان راه را | فرو برد چون اژدها ماه را
سواری شبیخون در آن تا فلق | برآسود و آمد شب تا فلق
بتاریکی شب چنان شد نهان | که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر | گمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه می گفت کان شهسوار | که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی | صد و بیش از گنج برسته بخشیدمی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت | چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
بنود آدمی بود شیر عرین | که بادا بر آن شیر مرد آفرین

داستان جنگ روز پنجم

دگر روز کین طاق فیروزه رنگ | بر آورده یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر | بر آمد بسان اژدهای دلیر برزبر
یکی گرز هفتاد من با بدست | که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست می گشت گرد | ز گردان گیتی بر آورده گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری | کسی را نگشت اندر آن داوری
همان روسی افکن سوار دلیر | برون آمد از پرده چون تند شیر
کمان از پی برزد از چرم خام | نشست اندر آورد تیر تمام
به نیروی دست کمان گیر او | بهفتاد الانی زنیک تیر او

چو باشورهٔ هندوانی برنگ   میان آگنیده به تیر خدنگ
دگر رهٔ یکی روسیی گربه چشم   چو شیران درابرو درآورده خشم
سلاح از ماهی درآموخته   بسی درع را پاره بردوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شده سوزش جنگ را   لحافی برافکنده شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ   نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهائی آن بیشه ورزیده بود   ز شمشیر دشمن نلرزیده بود
چو آن شیردل دم برانداختش   شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی برو دید بیش از نورد   جل و جامه بهتر از اسب و مرد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید   اجل بر رخش برقع اندر کشید
دگر روسیی بست بر کین کمر   همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد   به تیری دگر جان ازو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان   به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار سهی   زده پهلوان کرد پهلو تهی
میدان تهی
دگر بار پنهان ز بینندگان   درآمد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار   بپوشید کی گرد حرب آشکار
نشد هیچکس را دگر یارگی   که با او برون افکند بارگی
طاقت

زخم

بجائی رسیدند کز بیم تیغ — برالکشکی شان در آید چو میغ
شکیبی بناموس می‌ساختند — خیالی به نیرنگ می‌باختند

نبرد اسنان خنبک کردن روز پنجم

چنین تا یکی روز کین چرخ پیر — برآورد گوهر ز دریای قیر
دگر بار میدان شد آراسته — ز بیغولها نعره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس — بعیوق بر رفت از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس — وز آن قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی در آمد بجنگ — چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه — ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
درشتی که چون پنجه را کرد گرم — بافشردن الماس را کرده نرم
چو عفریتی از تخم خون آمده — ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او — دراز و قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله — جهان کرده پر شور در غلغله
ز هر سو که جستی در آماج گاه — زمین گشتی از زورمندیش چاه
سلاحش بجز آهنی سر بخم — گرز و کوه را در کشیدی بخم
ز هر سو بدان آهنی مرد کش — بمردم کشی چیره دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او — سفن بسته کیمخت اندام او

بهر

مشعله
سور

بهم
خوش

بدو داد

چو آوردی آهنگ بر کارزار / نکردی بر او تیغ پولاد کار
درآمد خیان اژدها یا پری / فرشته کشی آدمی خواره‌ای
کسی را که دیدی به پیکار در / کهی پای کندی ز تن گاه سر
ز تن‌ها که شد به نیروی دست / بسی خلق را پشت و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندرون تندرست
درآمد که گردن‌فرازی کند / بدان اژدها نیزه‌بازی کند
بود دیدنش زود آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر نامداری بد آراد دلیر / هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدینگونه از زخمهائی درشت / تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیرمردان لشکر شکست
تحیر گرفته در و ماند صاحب خرد / که نی آدمی بود نی دام و دد
شب تیره چون بانگ برزد بروز / سر افکنده شد مهر گیتی‌فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند و پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه بیچاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه و دست او / همه با سلاح جان‌شکن پشت او
بدانم که او آدمی‌زاد نیست / دگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جائیست وحشی نژاد / بصورت چو مردم نه مردم نهاد

[illegible]
شکست

شناسنده‌ای کان زمین را شناخت به تمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر نمایم بدو حال این جا نور
یکی کوه نزدیک تاریکیست که راهش چو موئی ز باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین به ترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست که چون بوده‌شان زاد و بوم از نخست
همه سرخ رویند فیروزه چشم ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند و افشرده کام که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده ور نر بود در ستیز برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاوفتد راستند جز این مذهبی را نیاراستند
ندیده است کس مرده زیشان یکی مگر زنده و آن زنده هم اندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش کز آن میش پرسازد اسباب خویش
به نیروی پشم است بازارشان متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بغایت سیاه نخیزد ز جائی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یکی از مرد و زن سروئیست بر رسته چون کرگدن
اگر با سرون‌شان نباشد سرشت چه ایشان بصورت چه ددسان زشت
کسی را که باشد تمنای خواب شود بر درختی چو پرّان عقاب

کردن در

سرون در فشارد بشاخی بلند / چو دیوی بجنبید در آن دو بند
چو بینی بشاخی برانگیخته / یکی از دها بینی آویخته
بجنبید شبانروزی از بیخودی / که خوابیست بنیاد نابخردی
چو روی شبانان برو بگذرند / در آن دیو آویخته بنگرند
بیایند و پنهان کنند انجمن / باهستگی سوی آن اهرمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار / خروشد خروشیدنی رعدوار
گر آن بند را بر تواند شکست / کشند هر یکی را بکمینت دست
دگر سخت باشد در آن بستگی / برونش آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند / ورو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه / کشایند از آن دام شان دانه
دگر جنگی افتد بناچارشان / بر آن زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها / بیارند گردن زنندش رها
جهانجوی در کار آن پای لغز / درین داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست / همه چوب تیری ز نی بیشه نیست
گر اقبال من کارسازی کند / سرش بر سر نیزه بازی کند

سپیده چو برزد سر از باختر | سپاهی نجاور فرو برده سر
سپه را بیار است خاور خدیو | در اندیشه زان نرد م آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری | چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین | شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر | چو کوه روان خنگ جنگی بزیر
دکر سو الانی و برطاس و روس | بر آشفته چون بوستان شموس
تبیره هم آواز شد با درای | چو صور قیامت دمیدند نای
ز شوریدن کوس خارا شکاف | بر افکنده سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خر مهره و گاو دم | علی الله بر آمد ز روئینه خم
آواز نقاره
سپاه از دو سو مانده در داوری | که دولت گرا می کند یاوری
همان اهرمن دیو در خیم زنگ | در آمد چو سلطان جنگی بجنگ
عنی چند را پی سپر کرد باز | نشد پیش او هیچ کس رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلب شاه | در آمد چو شیری بناورد گاه
ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب | کز آن خیره شد چشمه آفتاب
آفتاب
نه از قلب دانست کان شیرمرد | همانست کان جنگ پیشینه کرد
شه اندیشناک از پی کار او | که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کاینچنان گردنی | شکسته شود پیش آهرمنی

سوار ابرنشنه

سوار سپهر مند چابک رکاب | که بر آتش انگشت زد بیحساب
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد | بر آن تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک | زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ | برآورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر هیون | تمام از دگر گوشه جستی برون
ز سختی که تن را بهم بر فشرد | بر آن خاره شد خشت پولاد خورد
دگر خشتی انداخت پولاد تر | بر آن گشتنی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر وی شکست | نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت | تبه گشت از چوبهٔ تیر و خشت
نهنگ جهانسوز را برکشید | سوی اژدهای دمنده دوید
زدش تیغ بر کتفگاه و بر دوش جای | چنانک آن ستمگر درآمد ز پای
دگر بار برخاست از زیر گرد | بسختی درآمیخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بخشش گرفت | بدان آهن سخت سختش گرفت
ز زینش درآورد چون تند شیر | ز تارک بهفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر ترگ | بسی نرم و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن کی نرم آمدش | چو روی چنان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش ❊ رسن کرده گیسوش در گردنش
چو هندو که دزدد ز گنجینه برد ❊ ز رومی ربودش به روسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ❊ ز دیوان روسی برآمد غریو
دگر ره به نخجیر کردن شتافت ❊ کز اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن طیرگی شاه لشکرشکن ❊ بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا ژنده پیل سیاه ❊ بخشم آورند اندر آن حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر ژنده پیل ❊ بر آن اهرمن راند چون رود نیل
نه فاروره بر کوه شد کارگر ❊ نمی کرد حسنه به زور پا گذر
چو دید اژدها پیل سرمست را ❊ گشاد اندر آن چیرگی دست را
درآرد بدانست کان پیل جنگ آزمای ❊ بخرطوم سختش در آید ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او ❊ که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند ❊ بیفتاد چون کوه پیل بلند خروشید
شه از هول آن بازی سهمناک ❊ بترسید کافتد سپه در هلاک
در آن خشمناکی به فرزانه گفت ❊ که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت ❊ دگر نه چرا جستم این کار سخت
بلا آسمانی چو آید فراز ❊ سر نازنینان بپیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی ❊ تک شیر در سال باشد یکی

م نمیت

مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن

دلش داد فرزانهٔ کای شهریار / شکیبائی آور درین کارزار

اگر چاره در سنگ خارا بود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود

همانا که فیروزی آید بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست

چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را سر درآری به بند

اگرچه یکی موی از اندام شاه / بمن بر گرامی تر از صد سپاه

ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاهی به نیروی بخت / درآید بچاک این تنومند سخت

جز این نیست در پیکر سخت چرم / ندارد پی سست و اندام نرم

نباید برو زخم راندن ز تیغ / که زاهن نگردد پراکنده میغ

سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری

یکی تن شده گرچه روئین تنست / توان کندن از جا گر از آهنست

گرش می‌نشاید بشمشیر کشت / که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر / بزن خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت با خود سپاس

همه فیروزی خویش دید از خدای / بآن خنگ ختلی درآمد بپای

که اورا شه چینیان داده بود / ز سبز آخور چینیان زاده بود

درآورد

کمندی و تیغی گرانمایه خواست ‌‌ عنان کرد سوی بدانوش راست
درآمد بآن دریا شکوه ‌‌ چو ابر سیه کو درآید ز کوه
بجنبید از جای خود آن نهنگ ‌‌ که اقبال شاهش فرو بست چنگ ‌‌ از جای
کمند عدو بند را شهریار ‌‌ درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درافتاد بدخواه را ‌‌ زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند ‌‌ شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید ‌‌ کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیر سوز ‌‌ چو آهو بره زیر چنگال یوز
ز لشکرگه شاه فیروزمند ‌‌ غریوی برآمد بچرخ بلند
تبیره چنان شد در آن خرمی ‌‌ که آمد برقص آسمان بر زمین
چو شه دید کان پیکر دو رنگ ‌‌ باقبال طالع درآمد بجنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان ‌‌ سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان از چنان زور دست ‌‌ ازان دشمن دشمن افکن شکست
شده روس شد چون گدازنده موم ‌‌ بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشا و رامشگران ساز کرد ‌‌ در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را ‌‌ بکف برنهاد آن گلرنگ را
ز پیروزی بخت بیکرد یاد ‌‌ ببنده گوارنده می خورد شاد

چو شب قفل فیروزه برزد بگنج — ثرا زوی کافور شد مشک سنج
همان مشکبو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه
کهی سفته لعلی به پیمانه خورد — کهی گوش بر لعل ناسفته کرد
ز هر فن که می خورد مهر بخت گنج رنج — بخواهنده می داد تشریف و گنج — دینار و گنج
در آمد بافسانهای دراز — ز هر سر گذشتی بژوهیده راز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند در انجمن بی شمار
که امروزش این بیوفا هم نبرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند در بند آن زینهار — برون آورمیش بزخم سنان
و اگر رفت زان زخم در بند دیم — همان به که بر یاد او می خوریم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم — بزندانیان بر دلش گشته نرم
بفرمود کان بندی بی زبان — بیاید بر آتش که مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند — بر آتش که آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته ز نیروی شاه — فرو برده در آن بزمگاه
بزاری بنالید زان خستگی — شفیعی نه بیش از زبان بستگی
چو مرد زبان بسته نالید زار — ببخشود بروی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند — بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد — بر آزاده مردی زیان کس نکرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام
گهی چند با گوهرش یار کرد / همی گوهرش را پدیدار کرد
چو مستی درآمد بآن شوربخت / بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سراسیمه بیرون دوید / خیال شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فروماند خسرو در آن / نشان سخن باز جست از سران
شاد گشت — که این هندی از باده چون گشت مست / چرا شد زما دور کآزاد گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی / فتادند زآن کار در گفتگوی
دگر گفت چون می در او کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار
یکی گفت صحرایی آشنا شگفت / چو بندش بریدند صحرا گرفت
شه از هرچه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش می‌کرد و چیزی نگفت
در آن ماند کین پرده نیلگون / چه شب بازی آرد ز پرده برون
چو لختی گذشت آمد آن پیل مست / کمرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد / بر رسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از آنگونه صیدی ز راه / دگر بار بیرون شد از بزمگاه — بزم شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید / نه در بار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین / چو لعبت بسر درکشید آستین

چو شه دید

چو شه دید در خرگه آن ماه را / ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست / سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی دید ز اندیشه دور / نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده / پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از روز رخ تافته / ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی لب سبزی آراسته / از او سرخ گل عاریت خواسته
بهر نازکی غمزه گل انداختی / شکاری ز زر و جانان ساختی
لب او چه لب شور بازارها / در او قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او / تماشاگه گل بنا گوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید / صنم خانه در نظر گاه دید
نگارین کنیزی شکر خنده یافت / که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود / به چین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار حصار / ز خاقان چین شد برو یادگار
ز مردانگیها که زان دیده بود / بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد / عجب تر که بازش بکف چون فتاد
پرستنده خود صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نیاز
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان

تویی ای جهانگیر کشورگشای — که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراتر است — ز دولت دلت بیدارتر است
رهایی تو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم آیی جهان خسروی — چو در رزم از ماهی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی آن دست رس — که با آب حیوان برآرد نفس
گر از هر کجا بنگا کند ناله گرم — که گر زهره باشد کند از در نرم
سفالی که ما راست ناسفتنی است — چو گویی بگو آنکه گفتنی است
من آن سفته گوهرم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که دُرها است این دُرج را در نهفت
مگر کان سخن را گران دید شاه — نکرد از سر خشم بر من نگاه
مرا در پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد
من از دوری شه به تنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست — باقبال شاه آن هنرهای چست
دوم روز بانگی بر او هم زدم — یکی لشکر روس برهم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد

سرچشم

بناوردگاه

نه دلی

نه دشمن نهنگی بکین تاخته   ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن نهنگی ستمگر مرا   ببرد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بروسان بیداد گر   که این گنج را بسته دارید سر
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد   به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن   چو پیله فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آورد گاه   سرم بر فلک شد به نیروی شاه
چو دیدم که دام تو دد می کشد   کمندت بلا را بخود می کشد
بنوعی دلم گشت فیروزمند   کز آنگونه دیوی در آمد به بند
ولیکن ز پیچش نگشتم رها   که ناگشته دیدم هنوز اژدها
همه تن رسن را دل پر از درد شد   گل سرخ شان خیری زرد شد
رسن بسته چون غول بر دست و پای   مرا در یکی خانه کردند جای
چو غول شب آئین خود ساز کرد   بره بردن مردم آغاز کرد
بمن بر شده لشکری دیدبان   همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت   بگوش آمدم های و هوئی ز دشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ   بر آن سنگساران ببارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند   ز بیمش همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند   همی کند و بر دیگری می فکند

ز بس کله بر کله بر کشته بود / یکی کوه از کله آکنده بود

درآمد چو مرغی ز جا بر گرفت / همه بند از دست و پا برگرفت

بپایین که تختش بشاهم رساند / ز پایان بپایه بماهم رساند

بزندان بدم تا کنون چون گنج / بشادی کنون کرده خواهم بسیج

زن آن به که زیورکشد پای او / نه زن دان که زندان بود جای او

بجانم نیاید دل کامیاب / که می‌بینم این کام دل را بخواب

پری چهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقهٔ گوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او — بر حلقهٔ نوش او / لب او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا ایمنی در نورد

بمهر تو ام بیشتر گشت عزم / که دیبای بزمی و زیبای رزم

به برخاستش کی جانستان دید مست / قوی دست و چابک عنان زیر دست

برامشگه است نیز بینیم شگرف / حریفی نداری بدین هر دو حرف

حریف منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود

پری چهره برداشت نوخاست چنگ / کمانچه خدنگی به تیر خدنگ

نوائی زد از نغمه‌های نوی / نوائین سرود از در پهلوی

که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خرد پرورا

سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمهٔ نور باد

جوانبخت بادی و فیروز رای — توانا و دانا و کشورگشای
کمربسته جانت بآسودگی — قبای تنت دور از آلودگی
بهر جا که روآری از نیک و بد — نگاهت خدا باد و پشتت خرد
جهان باد کاختر نگاهت بود — همه ملک عالم پناهت بود
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش — بزد سوز خویش اندر آن ساز خویش
که نوشین درختی درآید بباغ — که نارد نظر سوی روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت — بسان نرگسی در چمن نیم خفت (گلی)
می لعل در جام ناخورده بود — شگفته دری دست ناکرده بود
بامید آنکه از پس چند گاه — سوی گل نشاط آورد پادشاه
گل سرخ چیند بهار سفید — گهی لعل بیند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ — که نارد نظر سوی روشن چراغ
دگر نی بهاری بدین خرمی — چرا رایگان اوفتد بر زمین
ز باد خزان هستم اندیشناک — که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید — ز دل ناله بیدلان بر کشید
خوش آواز نی و ناله چنگ او — خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی جهان نغز کوی چنین — حرامت مباد آرزوی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت — از آن آرزو آرزوخواه گشت

دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می خوردنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش | بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد | ببوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغرکشان | بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گشیدی دل آرام را
در آن رسم کآیین او دلکش است | می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن ریختند | بخوش خواب نوشین در آویختند
در آن آرزوگاه بی دورباش | نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر | که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا جوانی در آید بچنگ | دهد رنگ آتش مرا آب و رنگ

جنگ روز هفتم با رومیان

سپاه سحر چون علم برکشید | جهان حرف شب را قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب | بسرسام سودا در آمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو | چو سرسامی از نور صبحی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک | دل پاک را کرد ز اندیشه پاک

یا الله

بطاعت که آمد نیایش نمود / زبانرا بشکر آزمایش نمود

زیاری ده خود در آن داوری / کهی یاری خواست که یاوری

چو لختی بغلطید بر روی خاک / کمر بست و زد آستین در به چاک

نهادند بس اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر گردش دو میل

سپه را بآئین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار

زد بیک طرف روسی سرفراز / برآراست لشکر بآئین و ساز

چو سرهای روسی خرد سان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سپر تیغ و برق سنان / سر از راه میرفت و دست از عنان

ترنگ کمان رفت در مغز کوه / فشافش کنان تیر در هر گروه

ز پولادی لخت گردن شکن / برون ریخته مغزها از دهن

زنبیداد گوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب یلارک چو پرهای مور / ز بال عقابان تهی کرده زور

سر نیزه از طاسک سرنگون / به پرچم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق / شده نا نمد زین بخون در غریق

سنان در سر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکب دوخته

زبس خشت و آهن که شد برهلاک / لحد بست بر کشتگان خون و خاک

برافتادن تیغ گردن گذار / برآورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز مقراضه مقراضی اندوخته
بهم قبضهٔ خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده روسی ز هر سو ستیز / برآورده از زردسیان رستخیز — رومی
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخ و سپیده چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون شیر مست / یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش / ز شمشیر شاهان چون برآید خروش
بر آن پیل و آن شیر میماند شاه / که از پیل و از شیر بربست راه
بهر تیغ داری که او ساز کرد / سرش را به تیغ از تنش باز کرد
سپه پوش چیره چو عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازو نه بر خشم رکاب / چپ و راست افکنده سر بی حساب
هم او پای بر جای و هم سنگ بش / که تا کی برآید ز کوه اختر بش
صطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در حساب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست / درین دست برد استواری تراست
بجنبید لشکر چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل

کوبادکوس

سوی روسی آورد یک ترکتاز ‌ ‌ ‌ چو تند اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست ‌ ‌ ‌ بقنطال روسی درآمد شکست
چو زن گشت لشکر شکستن خوردشان ‌ ‌ ‌ بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت در افتاد بدخواه را ‌ ‌ ‌ خدا داد شاهی شهنشاه را
شه پیل پیکر بخشم کمند ‌ ‌ ‌ درآورد قنطال را اسر به بند
ز روسی بسی خون بریختند ‌ ‌ ‌ گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته ‌ ‌ ‌ بدکیشی از کیش پرداخته
ز میران برطاس و روسی دیار ‌ ‌ ‌ گرفتار شد تیغ زن سی هزار
دگر کشته زخمی شمشیر و تیر ‌ ‌ ‌ ز کشتن بود فتنه را ناگزیر ‌ ‌ ‌ زخمی
قدر مایه رستند بی برگ و ساز ‌ ‌ ‌ گریزان سوی ملک رفتند باز
بچندان غنیمت بخسرو رسید ‌ ‌ ‌ که اندازه آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و ز لعل و در ‌ ‌ ‌ ز بار گران خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار ‌ ‌ ‌ شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ ختلی خرام ‌ ‌ ‌ که داد آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود ‌ ‌ ‌ که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را ‌ ‌ ‌ بسی گنجها داد درویش را
جهان از دشمن بهی کرد جای ‌ ‌ ‌ بآرامش و رامش آورد رای

بیا ساقی آن جام گوهر فشان | بترکیب من گوهری در فشان
مگر جان خشکم بدو تر شود | کز زنگار گوهر بگوهر رود

فارغ شدن پادشاه از جنگ [illegible] وادادن نوشابه از دست [illegible]

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس | ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی ز آنطرف باز جست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی سرافرازتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال | گوارا چو می گر بودی حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فروتر درختش ز پنجاه ارش | بآب و هوا یافته پرورش
چو زینگونه جایی بدست آمدش | در آنجای فرخ نشست آمدش
بر او باز گسترد روی بساط | همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه | شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان | دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه | ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران بروهش بکار آورند | کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار | غنیمت کشیدند بیش از هزار
گشادند سربسته گنجینها | کز و خیزد آسایش سینها

بگنجهای

نه چندان گرانمایه در بار بود   که آنرا شماری پدیدار بود
ز زرّ کانی و نقرهٔ زیبقی   که مهتاب را داده بی رونقی
ز برجد بخروار و مینا یمن   درفشهای زرّین درعها سفن
ز کتان شقالی خانه باف   زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته   سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ دار   سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فرو بسته بند   که تقریر آن کرده آید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل   همه کرّه اسپان نادیده نعل
وشق نیفهای شبستان فروز   چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج   که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موینه چون نظر کرد شاه   بهار ارم دید در بزم گاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت   که از هر متاعی که شایست یافت   (ساخت)
بر آموده دید ز اندیشه دور   ز سرهای سنجاب و لفج سمور
کهن گشته و موی از او ریخته   ز نیکوترین جایی آویخته
چو لختی در آن جرمها بنگریست   ندانست کان جرم آموده چیست
بپرسید کین جرمهای کهن   چه پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز   کزین پوست برماند این جمله مغز

بخواری ببین اندرین خشک پوست که روشن ترین نقد این کشور اوست
به نزدیک ما این فرومایه چرم گرامی تر است از بسی موئی نرم
هر آن موئینه کآید اینجا پدید بدین چرم بی موئی باید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد بجز این موی ما را درم نگردد ازین موئی یکموی کم
ازان هیبت آمد ملک را شکوه که چون شه بفرمان شدند این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد که جرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده ام به انست واین را پسندیده ام
گر این خلق را نیستی این گهر نبستی کسی چشم کس را اگر
ندارد هنرهای شاهانه کس بدین یک هنر پادشاهند و بس
چو شه را غنیمت شد از دست برد سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاس تمام برآراست انگاه در خواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه رخت محمل کشی که بر روی از دیبا نه بد مفرشی

هیبت

طلبداد

طلب کرد مرد زبان بسته را / بیابانی بند بگسسته را
در آمد بیابانی کوه گرد / چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
بلکه در سر و پای آن جانور / بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم / بدان جانور داد نزلی عظیم
نه بذرفت یعنی که با گنج و ساز / بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بشه بر فکند / نمودش که میبایدم گوسپند
شه از گوسپندان پروردنی / وز آنها که باشند هم خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس / ستد مرد وحشی و بردش سپاس
گله پیش رو کرده زاندازه بیش / بخشنودی آمد بماوای خویش
در آن مرغزار خوش و دلگشای / خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرساندش درود
چو سر مست شد از گوازنده می / گل از آب گلگون برآورده خوی
شه روسیان را بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای وز دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد / بر دکین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بند اد بند / بخلعت برآراست کردار جنیه
بفرمود کآرند نوشابه را / نه تنها نخورد آن جهان باده را

بفرمان شه کرد روشن شتاب — رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را — همه نازکان پسندیده را
بر آراست نوشابه را چون بهار — بپوشید نیهای گوهر نگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس — دگر ره بیاراستش چون عروس
شبی چند می خورد با او بکام — چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست — دوال دوالی بر آن عقد بست
چو پیرایهٔ گوهرین دادشان — قرار زنان شوهری دادشان
به بردع فرستادشان بی گزند — که تا بر کشند آن بناها بلند — بنارا
ز بهر عمارت بآن رخنه گاه — بسی مال شان داد خرج بزرگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت — سران — سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج — رها کرد و بنهاد بروی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت — دگر بار خرم شد از تاج و تخت
نه پیچید از آن پس سر از داد او — همه سال می‌خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار — گهی عیش میکرد گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ — می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دید دل را خوشی می‌نمود — بدان دلخوشی دل خوشی مینمود
جوانی و شاهی و بخت بلند — چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی

بیا ساقی آن آب آتش خیال / در افکن بدین کهربا گون سفال
کوارنده آبی کزین تیره خاک / بدو شاید اندیشه را شست پاک

نشاط کردن سکندر با کنیزک چینی که خاقان چین اورا داده بود

شبی روشن از روز رخشنده تر / مهی ز آفتابی درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زیبا ز سیم / نبشته بسی حرف ز امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار با غول منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد محنت کشی است
درین جای سختی نگیریم سخت / وازین چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی نهیم / ز شادی بهاده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیاید پدید / یک امشب بشادی بباید گزید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / که پیش از اجل رفت نتوان بگور
مکن جز طرب ورز می اندیشه / پدید است بازار هر پیشه
چه پیچیم در عالم پیچ پیچ / که هیچ است ازو سود سرمایه هیچ

چه باید بخود بر ستم داشتن — همه ساله خود در غم انباشتن
گریزیم ازین کوچگاه رحیل — از آن پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچه از ما بگوری خورند — بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برده خواهی چنان مایه بر — که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از رهزن و باج خواه — کز غارت کند آنچه بیند براه
مبر روشنی ده آنچه داری نخست — که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک خوران خراج — بهر خیر درویش بردند باج
چه بر ریگ کنده آن مرد دینار سنج — که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تاریخ یکروزه داری جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد — ز دی روز و فردا نیاریم یاد
بترسیم از آنها که دوسود نیست — کزین بیش اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش برآید نفس
بیچاره دل خویش را خوش کنیم — بخندانکه تن نقل آتش کنیم
دمی را که سرمایه زندگی است — بتلخی سپردن نه فرخندگی است
چنان برزن آن دم که دادش دهی — که بادش برد گر ببادش دهی
فدا کن بخوشدلی درم اسپیج — که ارزان بود دل خریدن بهیچ

برنهادم

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی بی شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی برو دلپسند
گزارش چنین می کند گوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب ببزمی تمام / بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشین لبان جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگرد اسرو جوان / گهی لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته (برآن)
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دل آرام را / پری پیکری نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی
بتی فرق گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از ناردانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه جنگ
در آغوش گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه

بفرمان شه چنگ را ساز کرد | در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان را نویست | همه شادی از دولت خسرویست
بهنگام گل خوش بود روزگار | بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن در آید بباغ | فروزد ز هر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروزی آرد بچنگ | ز زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر | چرا جام خالی بود در سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است | رخ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون ز زرینه کفش | بفخش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسر است | مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروزه تاج | ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیو بند | مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار تیغ عالم گرفت ای شگفت | من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه | فتاده است در گردن مهر و ماه
کمند من از زلف بر ساز مشک | نترسم بگردن در انداز مشک
گر او را کمندی بود ماه گیر | مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک اندازد از زور دست | مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن | من از چهره خون دانم انگیختن

گر او قصد

گر او قصد شمشیر سازی کند
زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لختی از زر برآرد بدوش
دو لختست زلفین من زیر گوش
گرد گوش

گر او را یکی طوق بر مرکب است
مرا این که ده طوق در غبغب است

گر او چرخ را هست انجم شناس
مرا انجم و چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر
مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع براندازم از روی خویش
بگیرم جهان را بیک موی خویش

چو برهم کشم گیسوی عنبرین
بگیسو کشم ماه را بر زمین
بگیسو

چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

برین قند گویا شکر خندی است
در و بوسه بین چون سمرقندی است

ز مه طوق خواهم ببین غبغبم
خواهی
چو قند از نمک خواهی اینک لبم

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل من تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

بجنبی دل خسته بریان کنم
بخشم دگر غارت جان کنم

ازین سوز هم صفه بنوازمش
دد آنگه بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد
منم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبم بنید از راه دور ‌ ‌ برد سجده چون هیربد پیش نور
گنم سیم کاری که سیمین تنم ‌ ‌ ولی قفل گنجینه را نشکنم
در باغ ما را اگر شد ناپدید ‌ ‌ بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی ‌ ‌ بجز خار خشکم نه بیند کسی
گلابم ولی درد سر میدهم ‌ ‌ نمک خواه خود را جگر میدهم
مگر دیده ترکی روی من ‌ ‌ که چون خال من گشت هندوی من
مگر ماه نو کان هلالی کند ‌ ‌ بامید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید بسازیگری ‌ ‌ بدام آورد پای کبک دری
بناگوشم ار بر گشاید نقاب ‌ ‌ دهان گل سرخ گردد پر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند ‌ ‌ بآب معلق درآرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را ‌ ‌ سر بن بشکنم مغز بادام را
چو ساعد گشایم ز بازوی نرم ‌ ‌ سمن را ورقی در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشین منست ‌ ‌ قمر حلقه در گوش گوش منست
دهانم گرو بسته با مشتری ‌ ‌ گرو برد کو دارد انگشتری
همان می که با گل خورم نوش باد ‌ ‌ مرا یاد گل را فراموش باد
یک افسون چشمم ببابل رسید ‌ ‌ کزو آمد این جادوئیها پدید
ز جعدم یکی موی در چین گذشت ‌ ‌ کزو مشک شد ناف آهو درشت

چو حلقه

چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش بیا تا دل زنگی بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم صد از دست زنگی بدست آورم
دلی را که اسر سوی راه افکنم نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج بموئی ز خلخ ستانم خراج
بسلطان چین بر نهم مهر موم زنم پنج نوبت بتاراج روم
به تسخیر
جگر گوشه چینیانم بخال چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خواب خیز طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند خیالم بخورشید بازی کند
مغ دیر سیمین صنم خواندم صنم خانه باغ ارم خواندم
چو شد نار پستانم انگیخته ز پستان گل نار شد ریخته
مبارک درختم که بر دوستم بر آور گلم گر چه در پوستم
من و آب سرخ و سر سبز شاه جهان کو فرو شو بآب سیاه
بر آنم که دستان بکار آورم چو چنگش خودش در کنار آورم
گهی بوسه بر چشم مستش دهم گهی زلف خود را بدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او که هرگز نتابم سر از پای او
خیال خوشیم از مهر آن آفتاب که سر در قیامت بر آرم ز خواب
گر آبی است کو زندگانی دهد دگر سایهٔ کو جوانی دهد

کنه وصل من زندگانی دراز | جوانی دهم چون درآیم بناز
سکندر بحیوان خطا میرود | من اینجا سکندر کجا میرود
واگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ | همان آبحیوان درآرد بچنگ
لبم بین که یاقوت رخشان دروست | بسی چشمهٔ آبحیوان دروست
جهان خسروا چند گردن کشی | برین آب حیوان مشو آتشی
پری سکیم چون پری دربرند | چو دل بستهٔ در پری در مبند
مرا با تو در باز بستن مباد | شکن باد لیکن شکستن مباد
بس ای سنگ سخت از دل انگیختن | بنازک دلان در نیامیختن
مکن ترکی ای بلبن سوی تو | که ترک توام بلکه هندوی تو
بپای آسمانی زمین توام | ز چینم ولی درد چین توام
چو من میوه در سایهٔ خانه بس | که تا خوش بود میوه خانه رس
مرا خود چو ریحان شب بوی گیر | ز ریحان بو خانه را نا گزیر — بود خانه را
رها کن به نخجیر این کبک باز | بترس از عقابان نخجیر ساز
رطب چون رسیده بود بر درخت | بسستی رود گر نگیریش سخت
بیابی ز من به جگر خوارهٔ | جگر خوارهٔ نی بل شکر پارهٔ
چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که مانده هست در گردنم

بر آسمنم

بد آور

برابر شدم با شکر بارها — مرا بیش ازو بود بازارها

بآوازه و چهره بس دلکشم — هم آن خوش هم این خوبتر خوش اندر خوشم

چو ساقی شوم می نباشد حرام — چو مطرب شوم نوش ریزم ز کام

چو بر رود و دستان کنم دست خویش — کنم مست وانگه شوم مست بیش

ز آبرود هم دیده را دلخوشی — چو در بر کشندم کنم دلکشی

ز دو را چنین دلبر بها کنم — در آغوش جان پرور بها کنم

من و نالهٔ چنگ و دوشینه می — ز من عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من — چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام — از آن نیست اندر جهانم بنام

چو بر زد دل آویز چنگی بچنگ — چنین گوئی از لعل عناب رنگ

در اندیشه از مهر آن نوش و ناز — بآن چهرهٔ کبک چون چرغه باز

تذروی بهاری در آید بگنج — برون آید از مهد زرین ترنج

می و خانه خالی و معشوقه مست — عنان رفت یکبار دل از دست

شب خلوت آن ماه روی جوان — ازو چون توان درکشیدن عنان

گوزن جوان زد در افکند شیر — بتاراج کاهش در آمد دلیر

بصید جو اصلی در آمد عقاب — بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میمکزید — زمانی چو نیشکرش می‌مزید

جام

به بر درگرفت آن سمن سینه را — ز در مهر برداشت گنجینه را
نخورده می دید روشن گوار — یکی باغ در بسته بر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش — نگینی ز الماس ناخسته ریش
نچیده گلی خار برچیده — بجز باغبان مرد نادیده
از آن گرمی و آتش افروختن — ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند — چو شیر و شکر در هم آویختند
بهم در خزنده چو سرو بلند — بیا دام در روغن در افتاد چند
دو تن هر دو چون لام الف خم زده — دو حرف از یکی جنس در هم زده (هم)
چو لولوی ناسفته در لعل سفت — هم آسود لولو هم لعل خفت
سکندر بر آن چشمه زندگی — بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب را بشادی سپرد — در آن مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می — بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی
مگر گو بفتوای میخوارگان — کند چاره کار بیچارگان

رفتن سکندر بطلب آب حیات در ظلمات و نومید بازگردیدن

چو بانگ خروس آمد از بارگاه — جرس در گلو بست بار روان شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش — ز منقار مرغان در آمد خروش
شه از خواب نوشین سر برگرفت — نیایش گری کردن از سر گرفت

پرستش کنان خلق بر خاستند
پرستش گری را بیاراستند
دو نسخه

بپرنیا

به نیکی زنیکی دهش یاد کرد بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شه طاعتش بجای بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می با نوای سرود گهی داد بر نیکنامان درود
بانواهای رود
بگلگون می تازه همچون گلاب ز سر درد می برد و از مغز خواب
در لهو بگشاد بر همدمان ز در دور غوغای نامحرمان
زده دور
سخن می شد از هر دری در نهفت کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور که آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد باز که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زاین دیار که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی گفت هندوستان بهتر است که هیمه اش همه عود و گل عنبر است
هیمه‌اش
در آن انجمن بود پیری کهن چو نوبت بدو آخر آمد سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سواد آن سیاهی به است که آبی درو زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج که خاک است بر گنج و حمال گنج
چو خواهی که مانی بسی روزگار سر از چشمهٔ زندگانی برآر
شدند انجمن با سرافکندگی که چون در سیاهی بود زندگی

کز آن آب حیوانی بسی سال خورد	نه بیمی بد بهر اندرو کس نخورد
سکندر بدو گفت کای نیکمرد	مگر کان سیاهی بر آن آب خورد
سواد حروفست دست آزمای	همان آب او معنی جانفزای
دگر زی که بینند زمینی سیاه	همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باید پیر جهاندیده گفت	که بیرون ازین رمزهای نهفت
جهانیست در زیر قطب شمال	درو چشمهٔ پاک آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او	روان آب حیوان ز آرام او
که هر کس کز آن آب حیوان بخورد	ز حیوان خوران جهان جان برد
دگر باورت ناید از من سخن	بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز تشویش آن گفتگوی	پدید آمد اندیشهٔ جست و جوی
بپرسید ازو کان سیاهی کجاست	نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست	ازین ره که بودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار	بظلمت توان یافتن صبح وار
در بار که سوی ظلمات کرد	برفتن بسیچیده راه آهنگ کرد
چو شه منزلی چند در کار دید	ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان بود لشکر گهش	دگر لشکر خاص بر درگهش
ز بازار لشکر در آن کوچگاه	ببازار محشر همی ماند راه

سوی بیشه مرغزاران شتافتند	ببازار لشکر کهش یافتند
بهر خشکساری که خسرو رسید	بباريد باران گيا بردمید
پی خضر گفتی در آن راه بود	همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد	صبوری در آن تاختن پیشه کرد
یکی غار بن بود نزدیک دشت	که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند	به نزدیک آن غار بگذاشتند
ازین جمع کانجای شد جایگیر	شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت	بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانیکه سالار آن کشور اند	رهی زاده شاه اسکندر اند
چو بشنید گان لشکر بیقیاس	در آن ره بنا شد منزل شناس
تنی چند بگزید عیاروش	کماندار و سختی کش و سخت کوش
دلیر و تنومند و سخت استخوان	شکیبنده و زورمند و جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر	نگردد در آن راه جنبش پذیر
که پیر کهن گو بود سال خورد	ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند	ره دوری راه دانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار	طلب کرد کارآگهی هوشیار
بره بردن لشکرش پیش داشت	دو منزل بهر منزلی می گذاشت

همه توشهٔ ره ز شیرین و شور | روان گرد بر پشت اسپ و ستور

دو اسپه سپه سوی ظلمات راند | بر آن باد کان نابی را فشاند

باندازه گفتش همه گفتنی | که جای چنین است ناخفتنی

چو یکماهه ره رفت سوی شمال | گذرگاه خورشید را گشت حال

ز قطب فلک روشنائی نمود | بر آمد فرو شد بیک لحظه زود

خط استوا بر افق سر نهاد | میانجی بقطب شمال اوفتاد (میانه) حجابیا

بجائی رسیدند کز آفتاب | ندیدند بیش از خیالی بخواب در آب

سوی عطف گاه زمین تاختند (کناره) | در آن سایه بان برایت افراختند

زمین از هوا روشنائی ربود | حجاب سیاهی سیاهت نمود

ز گیسو سیاهی برانوده حرف | دگر سو گذر بست دریای ژرف (حرف)

همی برد آن رهبر هوشمند | بگیسو ز پرگار چرخ بلند

چو گشت اندک از پرگار دور | بهر دوری دورتر گشت نور

چنین تا گذرگه بجائی رسید | که یکبار شد روشنی ناپدید

سیاهی پدید آمد از کنج راه | جهان خوش نباشد چو گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست | نماینده رسم این راه کیست

سگالش نمودند کارآگهان | که هست آن سیاهی حجابی نهان

درون رفته باید بهر سان که هست | ببازآمدن ره که آرد بدست

بجای اوی

بچاره‌گری هر کسی می‌شتافت بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از بیم روشن دیار سیه مشک بر عود کرد اختیار (بیم)

برآشفت گردون چو زنجیریی بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه از موی باریک‌تر ز تاریکی شام تاریک‌تر

به بنگاه خود هر کسی رفت باز در اندیشه آن شغل را چاره‌ساز (چاره)

نه بر ده جوانی جوانمرد بود که روشندلش مهر پرورد بود

پدر داشت پیری نود ساله ز رنج تنش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه که ناید ز پیران کسی سوی راه

جوانمرد بود از پدر ناشکیب چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگهداشت آن پیر فرتوت را چو دیگر کسان سرخ یاقوت را

بصندوق زادش نهان کرده بود زبانه ره آوردش آورده بود (بیرخ)

در آن شب که از راه برگشتگی درآمد باندیشه سرگشتگی

جوان راز در بسته را باز کرد در این در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن نه پشیمان شده است ز سختی کشی پست بپایان شده است

ز تاریکی آمد دلش را هراس که هنجار خود را نداند قیاس

تواند درون رفت بی رهنمون برون آمدن را نداند که چون

جوانمرد را پیر فرتوت گفت که هست اندرین پرده راز نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست / که زادن همان باشد او را نخست
چو زاده شود کره باد پای / سرش باز برند حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند / وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه باز گشتن ز راه / بود مادیان پیش ره بر سپاه
بپوید سوی کره نغز خویش / برون آورد ره بهنجار پیش
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره باید برون آمدن
چو آن کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را تافت سر — بافت
سحرگه که مشکین پرند سیاه / بر یای عودی بدل گشت باز — طراز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگر سان فسونی برانداختند — چاره
نه افسون کس را خریدار نی / در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند ز اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد باید پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جایگیر آمدش
بدو گفت کای راد مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان

توان

تو این دانش از خود نیندوختی | بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی بگنج | وگرنه ز گفتن در آیی برنج
جوان گفت گر زینهارم دهی | کنم محمل از بار آوخ تهی
بفرمود شه حال خود باز گوی | جوان گشت آنگه شه راز گوی
جوان گفت می گویمت راست راست | که این دانش از روی بابای ماست
شهنشه چو فرمود روز نخست | نیاید به پیری ناتندرست
ببردم نهان پیر دیرینه سال | ز گردون نبینی بیافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش | فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدمی با خود آوردمش | نه بد بود گرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش | رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم | چنین جای کلمه زود در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت | برافروخت وین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود | که جای رهش محتاج پیران بود
کدو گر بنو شاخ بازی کند | بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر | نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه و جوان | که آن مرد وحشی ز در ناگهان
در آمد در آورد نزدیک شاه | یکی لخته از سمور سیاه

[illegible]

سموری که باشد بحلیت نخست | که مالند کافر اگر چند رست
ازو هر یک از قندزی نامور | بجو هر یکی از یک باندام تر
چو سنه نزل اورا خریدار گشت | دگر ره ز ترسنه ناید بیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت | عجب ماند شاه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنائی نمای | دو اسپه سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیان نی چو باد | کز آبستنی باشدش وقت زاد زاد و
بیارند زانگونه کآن بر گفت | شود زاده بادا با خاک جفت
چو کردند کاری که فرموده شاه | سوی آبحیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بجنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا | وزین زنده کی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر بطلب آبحیات در ظلمات و یافتن خضر آن آب حیات را
و نومید باز گشتن سلطان سکندر از ظلمات بمصر

درین فصل فرخ ز نو تا کهن | ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نبشت | که اول غم از مادر دهر گشت
سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای
نه بینی که زین قفل زرین کلید | بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کآب حیوان کند جای خویش | نبرد کر چه جائی بر آرد ز پیش

نشیننده

نشیننده حوض آبگیر / بلی گر ز حجابی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها
چنان داد فرمان در آن راه نغز / که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت / بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا برو ترکتازی کند / سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک / به آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کاین راه را پیش و پس / تویی پیش رو نیست پیش از تو کس
جریده بهر سو عنان تاز کن / بهشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ / که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی به بنگ آخری / نشان ده بمن تا ز من برخوری
بفرمان او خضر خضرا قدم خرام / بآهنگ چشمه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد / نظر را بهمت بهر سو گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت / نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ / چو سیمی که باز آمد از ناف سنگ
نه چشمه که او زین سخن دور بود / دگر بود هم چشمهٔ نور بود

آبخور مرکب
یعنی چشمه

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود کز صبح تابنده‌گاه
شب تابه تا کاسته چون بود / چنان بود کز مه بافزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش / چه مانند کی سازم از گوهرش
نیاید ز هر گوهر آن نور و تاب / هم آتش توان گفت او را هم آب
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت / بدو چشم او روشنائی گرفت
فرود آمد و جامه افکند چست / سر و تن بآن چشمه پاک شست
فرو خورد چندانکه در کار شد / حیات ابد را سزاوار شد
همان خشک نان شست و سیراب کرد / می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خشک صحرانورد / همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون نشه آید بفرخندگی / بگوید که هان چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید / شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی / که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او / نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان روشنان کهن / بنوعی دگر گفته‌اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود / در آن چشمه کو برگذرگاه بود
چو با یکدگر هم فرود آمدند / بر آن آب چشمه فرود آمدند

کشادند

گشادند سفره بر آن چشمه سار / که چشمه کند خورد را خوشگوار
بر آن نان که بویاتر از مشک بود / نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی ز آن دو فرخ جمال / در افتاد ماهی در آب زلال
بسیجید در آب فیروزه رنگ / بدانسان که تا ماهی آید بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / برو بنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / بآب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقا یافت ز آن چشمه زندگی
همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نه ز آن آب حیوان اگر / کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود / که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی در آن آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان در آن جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه
گر آبی است روشن در این تیره خاک / غلط کردن آب خوردش چه باک
چو الیاس و خضر آب خور یافتند / از آن تشنگان روی بر تافتند
ز شادی که آن کام از سر گذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه پویان شده دانه سان / دو چشمه شده آسیا خانه سان
سکندر بامید آب حیات / همی گرد در رنج و سختی ثبات

راند

چهل روز در جستن چشمه ماند | بر او سایه تا گفته و در سایه ماند
بگرمی در دل تنگ داشت | که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه نه سایه برسد بلکه نور | ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب | کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار | چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
ولی چشمه را سایه بهتر ز گرد | که آن هست سوزنده این هست سرد
فرو ماند خسرو در آن جایگاه | چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کاب حیوان خورد | نه هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره که از عمر بردار گشت | چو نومید شد عاقبت باز گشت
در آن غم که تدبیر چون آورد | کز آن سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راه آمد به پیش | بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام | نشد سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را [illegible] دار با خود عزیز
در آن کوش زین خانهٔ سنگ بست | که همسنگ این سنگ آری بدست
همانا که از آشوب چندین هوس | بهم سنگ او سیر گردی و بس
رسد سنگ از و شهریار جهان | سپارنده سنگ از او شد نهان
شتابنده میشد در آن تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی

بکالف

یکی هاتف از گوشه آواز داد | که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر بتاریکی آرد شتاب | ره روشنی خضر یابد بر آب
سکندر که جست آب حیوان ندید | خجسته بخضر آب حیوان رسید
بحلوا بری صد کس آتش کنند کنند | بحلوا دهان یکی خوش کنند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم | فرو ریزه ریگیست این مرز و بوم
پشیمان بود هر که برداردش | پشیمان تر آنکس که نگذاردش
از آن هر کس افکند در رخت خویش | باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی لبی دیده شد در نهفت | که نتوان از آن ذره‌ای باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور | نگفتم که ره می‌شد از راه دور
چو با چشمه آشنایی نیافت | سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه | بباز آمدن بر گرفتند راه
همان نوبه در راه نوشد که بود | همان بادپایان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار — گنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب | ز بی‌آبی اندام خسرو در آب
ز دیده از بس آنچه روزی نبود | چو روزی نبودش ز دیدن چه سود
بدنبال روزی چه باید دوید | تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود | همایون کسی کو سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش — که روزی خورانند زاندازه بیش
ز باغی که بنشستگان کاشتند — پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشتند از بهر ما چند چیز — ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگرم — همان ده کشاورز یکدیگرم
بیا ساقی آن می که آن دلکش است — بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون بآن می دهان تر کنم — برو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون — ز تاریکی آمد سکندر برون
جهان رهبری کرد کش آن بادبان — که ناید چپ از راستی در میان
بر آن خط که روز نخستین گذشت — چو بر کار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مرادی طلب کرده نایافته
بنفشاند زان تاب در تافتن — که روزی بقسمت توان یافتن
ز بخت ار که ره بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان بمرد
چو اندوهی آید مشو ناسپاس — که ز محکم تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقهٔ آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت — نه زانسان که از زخم شمشیر و تخت

نبی کار

بسی کار کز کار مشکل تر است / تو آسان کسی کو قوی دل تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورده پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / که از دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بس گوهری روی زرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت / پشیمان تر آنکس که خود بر نداشت
چو آسود روزی دو شه از شتاب / ستد دادِ دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من ترازو برافراختند / در و سنگ صد خندش انداختند
فزون آمد از وزن صد باره کوه / ز بر سنجنش هر کسی شد ستوه
بسنجیدنش
شنیدم که خضر آمد از در و گفت / که این سنگ را خاک سازند جفت
کف خاک با او چو کردند یار / بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زآن نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند زیر مغز
در آن روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون کرده زرین درخت
همه تاجداران روی زمین / در آن پایه چون سایه زانو نشین

شهر

ز هر سر که آنرا بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آبحوان نسبتی — سخن در سخن می شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست
دگر نیست آن آب در تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک
درین چاره می شد سخنهای نغز — که زو روشنائی در آید بمغز
ز پیران آن شهر بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوید آب حیات — که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد بس — که هرگز نمیرد در آن شهر کس
کشیده بر آن شهر کوه بلند — شده مردم شهر ازو شهر بند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زان شکوه
بخواند ز مردم یکی را بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر — نگردد یکی لحظه آرام گیر
شنونده
ز لستی کند سوی بالا شتاب — بپرسند کان زو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید — کس این بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان — بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج — فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ

در او هیچکس

نگارنده

بکار آزمایی دلش تیز شد
در آن عزم رایش سبک خیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند را اسپ در آرد براه

در آن منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی بشاه آورند

باندرزشان گفت ز آواز کوه
نباید که جنبید کسی زآن گروه

اگر نام پیدا کند یا نشان
بر آن گفته باشند دامن فشان

مگر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندرز شاه
سوی شهر پوشیده جستند راه

در آن شهر با فرخی تاختند
بجای خوش آرامگه ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت
چنان بود کان پیر دیرینه گفت

بهر وقت آوازی از کوهسار
رسیدی بنام یکی زآن دیار

نیوشنده چون نام خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی

چنان در دویدن شدی ناصبور
کز آن ره نگشتی بشمشیر دور

رقیبان شه چاره‌ها ساختند
نواهای آن پرده نشناختند

چو گردون گردنده لختی گذشت (بگذشت)
فلک منزلی چند را در نوشت

ز بنگاه شه گردش روزگار
یکی را برفتن شد آموزگار

از آن رازجویان پنهان پژوه
یکی را بخود خواند هاتف ز کوه

سبک خاست آنکس که بشنید نام
سوی هاتف کوه شد شادکام

گرفتند یاران زمانش بجنگ | که در بوته بنمائی نجتی درنگ
شتابنده را زان نبد اشت سود | فغان می زده طیره کی می نمود
نمی گفت چیزی که آید بکار | برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور | شد از نزد ایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازو در شگفت | وزو هر کسی عبرتی بر گرفت
که زیرک تر از ما درین ترکتاز | نگر چون شد از ما وگشتا دراز
برین نیز چون مدتی برگذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیار دگر نیز نوبت رسید | شد او نیز در نوبتی ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز | نخواندند از آن لوح یک حرف باز
زبی راهی خود براه آمدند | وزآن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نبود | نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کآواز این پرده چیست | نوازنده ساز آن پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم | از آن پرده اینک برون تاختیم
زما چند کس رفت بر کوهسار | نیامد یکی رفته زان کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم همگروه
چنین است خود گنبد تیز گشت | گهی کوه گیرند ازو گاه دشت

بکذر

سکندر چو از رقیبان شنید / رهی دید باز آمدن ناپدید
مر آن راهش آنکه نباز آمدی / گرو یکتن رفته باز آمدی
ز حیرت در آنکار سرگشته ماند / که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر داشت کان رفتن ناگهان / کسی راست کورا سر آید جهان
مثل زد هر آنکس که او زاد مرد / ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور / بپای خود آیند گوران بگور
که از تیر خوردن عقاب دلیر / بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود / که بی باده شادی نشاید نمود
بیکجرعه زان باده یاریم ده / ز چنگ اجل رستگاریم ده

در انقلاب روزگار و گردش فلک دوار و بقیه قصه سکندر

مژه تا بهم برزنی روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزکار
سری را کند بر زمین پای‌بند / سری را بر آرد بچرخ بلند
در آرد بمنظر یکی را کلاه بجاه / برارد ز ماهی یکی را بماه
کند انچنین کند این و آن چند بازی بسیج / سرانجام بازیش هیچست هیچ
انچنین
از آن توسنی به که باشیم رام / که سیلی خورد توسن بدلگام
چو تازی در این بدلگامی کند / خر مصریان را کلیچی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید / رمید از همه با کسی نارمید

نارمید

جهان آگهی است کاندر جهان | شود آگه از کار کار آگهان
گذارش چنین شد درین کارگاه | که چون زد درآن غار شه بارگاه
بسی گنج در گرد آن غار کرد | درآن غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس | برآراست آن شهر را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم | برون برد کشتی باباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان پیشکش کشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ره آورد شاه | برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر جوهری | ز یاقوت ظلمات اسکندری
درآرایش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند | زر و زیور اندر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را | جهان قفل برزد در رنج را
به برج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز مین خویش بود | بروم آمد از آسمان بیش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد | بباز آمدن در بدریا برد
نشست از بر تخت یونان بناز | برآسود زان رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور کناشت | بهر کشوری نایبی برگماشت

جمع ادب

(اطراف)

ملوک طرایف بفرمان او / کمر بسته بر عهد و پیمان او

بتشریف او سرفراز آمدند / سوی کشور خویش باز آمدند

کسی گردن خود کسی را نداد / بخود هر کسی گردنی بر گشاد

جداگانه هر یک بکبر و کشی / برآورده گردن بگردنکشی (زکبر و کشی)

بیاد سکندر گرفتند جام / جز او هیچکس را نبردند نام

چو شه باز بر تخت یونان رسید / برآورد گنج سعادت کلید

ز دانش بسی مایها ساز کرد / در حکمت ایزدی باز کرد

چو فرمان رسیدش به پیغامبری / نپیچید گردن ز فرمان بری

دگر باره ساز سفر بر گرفت / حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهانرا سراسر گرفت (گذشت) / یکی شهر و کشور دگر کوه و دشت

یکی نوبت آن بد که آباد بوم / همه یک بیک دید و آمد بروم

دگر نوبت آن شد که بی زاد راه / روان کرد رایت چو خورشید و ماه

چو زین بزمگه باز پرداختم / شکر ریز بزمی دگر ساختم

سخنهای بزمی درین نیمه درج (شیرین) / بسی کردم از بکر اندیشه خرج

گر آن در که یکیک برو بسته ام / بهر مقطعی باز پیوسته ام

بیکجای در رشته آرند باز / پر از در شود رشتهٔ عقد باز

جداگانه فهرست هر پیکری / ز قانون حکمت بود دفتری

همان ساقیان و گذارش گران — که بر هم نشاندم گران تا گران
نشستند بر تک رزروی قیاس — چو بر گنج نگهبانان پاس
که داند چنین گنجی انگیختن — بدین دلبری رنگی آمیختن — نقشی
چنان بستم ابریشمی ساز او — که از زهره خوشتر شد آواز او
بجائی که نا راستی یافتم — بزر زیور راستی بافتم
سخن کان نه با راستی ره برد — بود خوار اگر پایه بر مه برد
کجا بینش برای پیر کهن — غلط رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را باره کردم طراز — بدین عذر گفتم دگر باره باز — تازه گردم بساز
چو شد نیمه زین سخن مهر بست — مرا نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر درآرد بخواب — برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داده خواهد امان — چنان اندیشه را در گمان
که در باغ این نقش رومی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفته طبع پر — چو فیروزه فیروزه دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی — ز هر گل گلابی در آرم بجوی
کز اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه

که تا

که تا مهد بر پشت پروین کشم / بیاد شه این جام زرین کشم

در مدح پادشاه عهد خود و تمام کردن نسخهٔ اول کتاب و دعای خود

ولایت ستان شاه گیتی پناه / فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او / خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهر بیت کاختر بر او تافته است / محیطی که تاج از گهر یافته است
چو در پای ثالث نمط شوی خاک / ز ثالث ثلاثه جهان کرده پاک
چو سیاره و مشتری سربلند / نظرهای او کیمیا سودمند
به تربیع و تثلیث گوهر فشان / مربع نشین و مثلث نشان
ز سرسبزی او جهان شاد خوار / جهان را ز چندین ملک یادگار
ستاره که بر چرخ ساید سرش / زده سکهٔ عبده بر درش
جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرد و از خود تهی
به بزم آفتابی رخ افروخته / به رزم اژدهای جهان سوخته
ز روشن دری که دارد چو آب / بدو چشم روشن شده آفتاب
چو دیدم که بر تخت شد ارجمند / به سرسبزی بخت شد سربلند
نثاری به بزم سزاوار او / که ریزم بر او رنگ شهوار او
همان آب حیوان اسکندری / زلالی چنین ساختم گوهری
چو از ساختن باز پرداختم / به درگاه او پیشکش ساختم

تمکن

یکبیک

کز آن در که یکیک بدولت بسته ام | بهر مطلعی باز پیوسته ام
سپردم بکین جهان گوهری | ز اسکندری هم باسکندری
بقا باد شه را به نیروی بخت | بدو باد سرسبز این تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او | مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر | نثر برترا سر درآرد بمهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت | ترا دید دولت سزاوار تخت
ازین گوزه گل که آبی چکید | در آن ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه کز سنگ خارا رسد | چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود را غلام تو کرد | سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید | که آن مور پیش سلیمان کشید
من آن تیز بلبلم کز ارم تاختم | بباغ تو آوازه‌ای ساختم
نوایی سرودم در ایام تو | که ماند در و سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را | که زرین کند نقش تو خامه را
ز زر پیل بار از تو مقصود نیست | که پیل تو چون پیل محمود نیست
به بخشیدن تو بی آنکه خواهد کسی | خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من ز زر گفتمی | بعمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم برین کار داشت | چو من کم زبان عشق بسیار داشت

[illegible]

خواهد

مراداد

مرا داد توفیق گفتن خدای | ترا باد تایید فرهنگ و رای

ازان بیشتر کآوری در ضمیر | ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند | بفتح دگر باش فیروزمند

ازان بیش زور جوانیت باد | فزون از همه زندگانیت باد

همان می که داری تو نوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

نوشتم من این نامه را در جهان | که تا روز محشر بود در امان — جاودان

زتاریخ با نصد نود و هفت سال | چهارم محرم بوقت زوال

خجسته همیشه خسرو جوان | بانا داد در بزم شاه جهان

بیا ساقی از خم دهقان پیر | بمن ده یکی ساغری دستگیر

ازان می که جان دار روی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

الله بس باقی هوس

[illegible]

الحمد لله علی الاتمام والصلوة علی رسوله محمد خیر الانام وآله العظام واحبائه الکرام والسلام اولا وآخرا

از نسخهٔ غلط نقل یافته تا مقدور در صحت کوشش نموده [illegible] سهو و خطا دارد [illegible] تصحیح کنند [illegible]
اقل انام [illegible] الفقیر [illegible] حفظه الله [illegible]
صوبه دار السلطنت لاهور [illegible]
عفی الله [illegible] در قصبه [illegible]
بنصف النهار از دست [illegible]
شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۳۰ [illegible]
[illegible]

تخمیناً نه هزار
بیت دارد

[illegible]

[illegible] دوشنبه

[illegible] ١٣١٥

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

ای از تو بر اهل تخت واکلیل سبیل ❊ کر ذکر جمیل است وکر قدر جلیل
نطق از تو بمعانی ارباب خرد ❊ اندا خته خوان از سخن خوان خلیل

شکر موهبت جلیلی را که حضرت ابراهیم خلیل یکی از پیشکاران خوان خلّت اوست
چه اندازه شرح وبیان وبیان محمدت محمودی که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله
در ادای ثنای آن بعجز اعتراف نموده چه یارای کام وزبان اولی النکاز آل اطهار
واصحاب خصوصا از بهار ریاض ولایت مآب علی مرتضی علیه التحیة والثناء
که کلام معجز نظامش تحت کلام خالق وفوق کلام مخلوق است دریوزه شاخ
برک سخن نموده نورس مراد از نهال ثنای ارای عادل شاه چیند بیت

داور عادل لقب دارای ابراهیم نام ❊ قبلهٔ ارباب ایمان کعبهٔ اهل امان
دیده ور از کحل خاک مقدم او افتاب ❊ جبهه ور از زیب داغ سجدهٔ او آسمان
میفزاید اهل عرفان از ابقای او یقین ❊ میدر د ارباب خواهش را سخای او کمان
سبز تر دارد طمع را همتش در خشکسال ❊ سبز تر دارد چمن را التفاتش در خزان

گفتمش افراسیاب تیغ و ستم کش منفعل ∴ خواندمش نوشیروان عدل و ادهم ترحمان

در گمان بگذشت اگر در گشت زاری گلّه ∴ نسخه تحقیق آمیز ده ست آورده ایشان با گمان

با لب خصمش اگر باشد دهانی خنده زا ∴ دشنه بر بندد بخونش شاخ برگ زعفران

از برای خیمه نصرت برسر بازار رزم ∴ باد گرد نفس مسخر و شد تو بتای نخ آن

بنشنیش خوش لبی خواجه بیگانه گر بنید سخن ∴ گشته بر هم کس بقدر همت والا عیان

زهی حشمت که اگر اخضار رفعتش آسمان را رجوع آنند فلک را ابایه باشد و جهی
شوکت که اگر در حساب همتش عمان را در جی شمارند دریا را آبروی حاصل گرد
بر سر میدان جولانش برآز هلال حلقه نعل بکران در گوش و بر کنار خوان
احسانش استخوانی از آنکه پری مغز بر دوش در سرابستان خاطر پژمردگان
با سبابری ملاطفتش خرمی اردی بهشت و خورداد بر باز و در کارخانه کسوت
خسنش بوشان بسر کاری ملایمتش مصالح خز و پرنیان در کار مصرع تعریف
کوه وقارش تا از توصیف کان سخایش مصرع نیابد سخن بموزونیت نگراید
و نامه غورش اگر بعنوان قدرش معنون نگردد مضمون خبر بگوش قادرون بار
نگشاید خطبه را پایه دست نداده که چوب منبر گره و طوبی آلت منبر نشود
سکه را نقش نه نشسته که زر زر نام خاقان و قیصر نکند خیابانچه غبار رزمگاهش
اکسیر فتح و نصرت است خاک روبه بارگاهش کیمیای عیش و عشرت کدام
روز است که فراشان از ریختن گلهای شبینه در برابر تشته صبح نثار بیارند

خصمش

هر کس

ملاطفتش

از بخور مجمرها و نکهت جیب هوا عجب است که تا دامن محشر ابرها گلاب
نبارند از نقش پای هر کس نشان آنچه در سر داشته بر داشته و از اضطراب
بنایها ارتفاع آفتاب خطرها گرفته اگر خورشید بر عیش نتابد نه سنگ بگوهر
رسد و نه لعل برنگ و اگر مصلحت مشورتش نباشد نه صلح کار سازد نه جنگ
بادی که بر خلافش خیزد زود سر بر خاک نشاند آتشی که غضبش بر افروزد از آب
روغن ریزد و ببازوی قدرت با شحنه قدر در پنجه گیری قدر در شفاعت
سیاست بجا مهر دهنت بر دهان قضا خوان مکرمتش چین از تنگی زمین
سپر حمایتش را دامان فراخی آسمان از لآلی بساط غبان معرفت بپاک گوهری
دار اوانی سماط خورشید منهور بکیمیا گری کیوان بجواهر حقه ثریا در سینه سوزی
ایوان رفعت عطارد بمنصب دوات داری چون قلم انگشت نمای اقلیم شهرت
برق سنان آتش خرمن آفتاب سپر خفتان مریخ کتان ماهتاب تیغ آتش بیز
بر سبک مغزان امانت گرز گران خدنگش سالک مسالک راستی را
کمانش پشت پناه چله نشینان از بن سبب که عالمگیری به تیغ تیز
مستلزم فتنه و خونریزیست بآوازه مرحمت و مکرمت و بصیت نصفت
و عدالت توجه بر تسخیر جهان گماشته و بتوفیق الهی عصمتش در پاس اهل
دیار بعوض کوتهای سنگین دیوار آهنین بر افراشته در ایام خراجی بش
شمر را چه یارا که بهنگامه شوری بند و از بیمن ضعیف نوازیش تشنگی را چه ره

دار بمن

که در خلد

که بر خشک گیاهی زور کند • در گرفتن رخنهٔ فساد آتش و باد و آب و خاک را
گل ساخته • و بستر آسایش کبک و تیهو در سینهٔ باز و شاهین انداخته • در پروردن
صعوه چنگل عقاب آشیانست • و بشیر دادن بره ناخن شیر پستان شبانان •
بحرف معدلتش در دهان بند گرگان نوشتن • و بدتخمان از حاصل سال نو
کهنه کاه بباد دادن • بر روی ظالم‌زادگان گرد یتیمی نشسته • و ناخلفان افلاک
بفرزندی برنداشته • تا شمیم چین موئینش نسیم از دکهن بچین نمی‌برد • آهوان
آن سرزمین را لب بحرامی رود • ازین بیم که حرف کم نکهتی بر نافه نماند اگر قرص
زر از کان بخته برنیاید خورشید را در تنور شفق بنهند • و اگر گوهر آبشهواری
برندارد • ابر نیسان را بسیخ برق کشند • طراوت ابرهای سیراب تشنهٔ فروغ داران •
و شعلهٔ برقهای جهانسوز سوختهٔ خرمن فتنه‌کاران • آبا و امهات به پروردن
نتایج در شفقت مادری و پدری • و طبایع و آثار بر مسند فرماندهی و فرمان برداری
روز و شب گان از نقب چشم براه است که زر چه مبلغ و سال و ماه دریا از صدف
گوش برآواز که در را چه مقدار • دریکه گرم ترازو از زر و سیم برداشته • و بخرید دلها
در گنجینه‌ها باز داشته • وعده را عمداً ابر وفا تقدیم داده • که ارباب خواهش آنچه
برند بمزد انتظار حساب کنند • تا ل خامهٔ این ستون بنیان برجا متنان • و شکست
نامهٔ این مسکین درستی عهد و پیمان • جبههٔ پادشاهی در موج خوی خجالت کشیدن
علامت حاصل دریا و کان یکدا بخشیدن • سر انرا علاج صداع نخوت خاک

باتش طلا کردن خصمانرا داروی خورده کینهٔ سینه بمحبتش دادن کاریست یکشمه تصرف همگنانرا هیچکاره خود کردن و بخلق خوش برآمد دشمنانرا بند در دوستی نهادن دوستی در آفرین دوستانست و دشمنی نفرین دشمنان **بیت**

دعایش زیب هر لیل و نهاری * برای خلق بیدا گشته کاری

بمدح بادشاهی ماه دیدند * بمعنی و بصورت شاه دیدند

پسند حق پسندش هر که افتاد * زآزادان به بندش خرکه افتاد

بخون گرمیش نازان مهربانی * زراحیا کرد کانش زندگانی

ز دلها کرده بیرون کینه‌ها را * در آسایش نشانده سینه‌ها را

سحاب از بحر جامش گر برد نم * بجای سبزه روید عشرت جم

بکین خواهی مدارش بر تعلل * تحمل صد چندان تحمل

نی دانی سر کنجی کشاید * چو سایل دید با خود بر نیاید

بلطفش می سپارد قهر خود را * که بر دشمن نریزد زهر خود را

اگر کاهیش باید عقده بست * نباشد بر کشادنش حرج راد

فلک گر صد گره بر هم نهاده * با یمای سر انگشتی کشاده است

نبوید گر کسی راه رضایش * برایش برایش اژدها گردد عصایش

ارباب سیرت از وصف سیرتش سرمایهٔ اربابی میبرند و اهل صورت نیز بحروف صورتش پیرایهٔ اهلیت میخواهند معذرت عجز مسموع نسبت صفت

بجالة

جمالش چراغ شبستان فکر یاد تا ره بجای تواند برد و مطلعی را طالع جهانگیر است
که مشرق آفتاب صفت طلعتش گردیده بیتی را بخت رعنایی است که به تشبیه
سرو قامتش علم بر کشیده بیدار بختی که پیوسته از افسانه عارضش دیده را
آب داده مردمکش گرد بالش خورشید زیر سر خواب نهاده بفرض شبها
اگر مشعل خورشید می بود چون شمع تنک پرتو در برابر ماه می نمود از رشته شعاع
رخسارش دام بافد و نوری آفتاب و طوطی ماه در قفس کند در باغ و گلستان
بتماشای سرو و گل اگر کاری باشد از رخسار و قامتش نگویند تا گلی از شرم بر زمین
فرو نبود و دیگری از تاب خجالت آب نگردد که هر دعوی پاکی کلامش باز گذاشته
در حیرت تفرج خواهش کبک را از خرام باز داشته با گشادگی رویش لاجرم
شکفتگی صبح تنگ پیشانی و در پیش بالای بلندش جلوه سرو کوتاه باچه بماند
هیچ مرغی از شاخسار نهال وجود نبرد که نامه اهمامش نبرد آبی که عکس رخسارش
در آن افتد بغا مهر آتش بر آن افتد تماشای رخسارش موسم بهار دیدن
استماع گفتارش فصل نیسان شنیدن اشارت گوشه ابروان خجسته کلید دلهای
بسته نگاه سعادت فزا همایون تر از سایه هما شیرینی تبسم نمک خوان تکلم

نظم

مگو از قد سرشت دیگر است این ... مپرس از رخ بهشت دیگر است این
از و صبح این صفا دریوزه کرده است ... گفخر این کار هر روز دگر کرده است
برای دیدن ایزد آفریدیش ... دگر خود را ندید آنکس که دیدش ... ز خجلتش در کف

ابرو کلیدی برای پروری نوروز و عیدی قند در باغ از آن بالای آزاد
بپایش سایه از بالای شمشاد لبش از شیر و شکر کرده در مهد زجر فش
گوش رشک طبلهٔ شهد زبونیش نشترن در تازه کاری زرکش
ارغوان در غازه کاری بیاض گردنش صبح شب موی سواد خط بهار
گلشن روی خوشست نامد چمن نشین بگویش کهن گردد که نوکن برویش
اکنون مژده مردی که از سخنوریش سخن کند متاع سخن را اگرچه مشتریان مایه دلر
هستند فکرهای خرد انگیزش از آن قیمتی تر است که در جیب خرد خرده دان بهای
آن باشد در شنیدن اشعار دررنثارش زبانها همه گوش و در خواندن ثنا نیش
گوشها جمله زبان شعری را بمناسبت شعرش اوجی روی نداده که فلک بهزار
دور یک حضیض از برائیش تواند آورد تنگی متن دقتش با وجود وسعت شرح
بحاشیه کشادگی گفتش محتاج اگر از بزم می نویسند صفحه از نقطه زهره خیز است
و اگر از رزم میگویند مریخ از بیم زهره ریز روشنی تقریر در نکات بمثابه که نکات
تاریک فهمان را جز فهمیدن علاج نیست میسر باشد که نقلی محتاج تکرار شود
قایل زود بنارسائی خود رسد اگرچه سامع دیررس باشد و همچنین پیش از
از تمام سخن اگر سررشته فهمیدن بدست نیاید سامع بفکر ناتمامی خود افتد
که اگرچه قایل ژولیده بیان باشد اندازها که در صنعت شعر و شاعری مرعی میدارند
اندازه هیچکس نیست و نبود و نخواهد بود میاید که غزل از بیت برگزین حالی باشد

دریغ

ومعنی مطلع بلندی مقطع کرده‌اند تا آنکه مافوق آن متصور نباشد تا آخر غزل
هر بیت از بیت دیگر برجسته‌تر و نمایان‌تر باشد چنانچه اگر بر گرد صدر
آن ظرف باشد و در آیین همین سخن عشق و عاشقی خرج شود و نصایح و مواعظ
در دیگر اقسام شعر درج گردد و در هر چه بنیاد کنند اگر فراق و اگر وصال همان
تمام کنند یک بیت سوختن و یک بیت واسوختن نباشد و اگر بلفظ مقفی
باشد و معنی حروف بگوش خورد و قوافی را همه بر یک وزن اولی میدانند
خصوصاً در رباعی این موزونی علیحده است حروف و کلمات در سلاست
و طلاقت چنان مخرج آشنا و نفس ربا باید کرد که دیر خواندن لکنت بر زود
خواندن طلاقت مبدل نگردد و راه نشست و برخاست تقدیم و تاخیر
الفاظ وا نشود و گشایش دل بستن آنچنانکه چون قافیه و بحر و معنی بخاطر
خامان رسد لفظها پخته برهم نشینند و بکار مردم می‌آمده باشد چه بخواندن و چه
نوشتن در مناسب‌خوانی بندها برابر پایه باشد و در مدعانویسی در برابر سرمایه
و ملاحظه اینهم بنمایند که مدات و دوایر در برابر هم طراحانه و نقاشانه واقع
شود که خوشنویسان بخواست بزرانوائی قطعه‌نویسی نشسته برای شعر خوش
ترکیب برکتابها نگرند و رعایت کار مصنفان نیز فرموده که در نگار و عمل
نفس و صوت و تقسیم کلمات و نشست فقرات بمیزان آهنگ و اصول
موافق ضرب و نطق افتد با وجود اینهمه تکلف بی‌تکلف آمده باشند نه پرداخته

مقفا

وساخته ارباب فکر و خیال میدانند که این تلاشها حدّ کسی نیست
فطرت ست و ورای فطر تنها است اگر کسی بر این افکار انکار داشته
باشد بمطالعه رساند که در منصوبه شطرنج رقم زده کلک اقدس کرده
حقیقت حال معلوم کند چون آیین کشور گشائیدن در بزم شطرنج رزم کردن و
حریفانرا از پیش بینی پس نشانیدن و دغابازانرا دو اسپه بپای فیل پیاده
دوانیدن و در علاج فرزین نهادان رخ براستی نهادن و از تدبیر عربده
جویان عاری نبودن طبع همایونرا از گستردن بساط شطرنج انبساط تمام است
و دور بینانی که فی الحال انکار کرده‌اند هزار چند و چند بیش از ده و دوازده بازی پیش
نبرند و در رساله مذکوره منصوبها هست که سی بازی و چهل بازی از روی هم
دیده و بر یکدیگر چیده شده اگر حافظه خلق را تاب برداشت بودی و از
سنگینی شمار دوش از تیر بار نه دزدیدی چه جای دغا این بالاست که نقد خزاین
الوف در این معامله بکار رفتی و این تصرف که بعد از تمام شدن منصوبه
و الزام حریف آلات باقی مانده بشکل مدور و مربع و مثمن باشد طرح
استادان این فن عقل ازانست زهی فکر و خیال **نظم** فیل بند خیال و
فکر نکرده ملک ایمن از غزای خطر فرز از استقامتش جراد زانده
کرده است کج روی زنهاد در بردن برخ رخش را باز بند قش فیل
کرد اسپ انداز زوشکفتن زخصم نبردن باختن از حریف و زو برده

زن بکه

چون بحد رخش بازی انگیزد ، مفت برد ار بقائمی ریزد ، نیست حکم
ورنه خجلتی می برد ، شاه رخ گو که شاه رخ می خورد ، رباعی ، بر فکری شاه را
فکر را کام دهد ، رخ طرح شطرنج بخیج ایام دهد ، منصوبه درین عرصه که
چیده است چنین ، کز دل برد آرام و دل آرام دهد ، اگر شمه از فضائل
اکتسابیش نیز گفته شود بی فایده نخواهد بود ، طالبان کمال چون بدانند
که با وجود شغل جهانداری و ناز و نعم پادشاهی سعی انقدر میبود هر آینه در
جهد بحد تر از همه خواهند بود ، از زبان سحر بیان شنیده شد که در وقت مشق
ساز بسیار بود که بهنگام نشستن آفتاب نشسته زمانی بر خاستیم که
کنار شعاعی آفتاب بر تار طنبور تابند ، بهر کارش قیاس سعی ازین کن ،
و در فن تصویر انقدر ممتاز است که خود از خوبان گاهی که آینه بر کنار
نهاده به تشبیه کشتی خویش پردازد ، لعلی شقایق و سفید آب نسترن
حل سازد ، بهم آمیخته رنگ چهره سازد ، اهل معنی بفتوای انصاف
اگر صورت پرست شوند عجبی نیست ، اگر هیکل پیل بر پر پشه کشد و پیکر شیر
در دیده مور نگارد ، نه بدور قلمش یکی بر کوی زمین خرطوم چوگان سازد
و دیگری پا بنداز کوهان بکا و آسمان پنجه بازد ، مفت مانی و بهزاد که با ادراک
زبانش خجالت نکشیدند و گرنه چیزرو ها که نمی ساختند یاقوت و صیرفی
نیز اگر می بودند چون دال سر در پیش و مانند شین عرق بر جبین می نمودند

مانی بهزاد
نام نقاشان
مصوران

قلمها یکقلم خط بسر خود دادند که اگر تیغ محرّف بر تارک خورند پا در راه
انحراف ننهاده سر بر خط دیگران ننهند طاؤس قلمش بفرق لفظ و معنی
چتر افراخته و بر نشان پای از دوایر و نقط دام و دانه همای نگاه
ساخته جمعی که از شکوه سرنوشت نیاسایند سطرش بر جبین ستانند
تا در سجده شکر جبین فرسایند مدادش از دوده چراغ آفتاب است
و قلم پاک گنش مرغوله طره ناهید نفقه خطاش را در مشاهده سنبل زار خطش
طرفه نگاری افتاده از موزونی جلوه الف قد شمشاد قامتان در خمیدگی نشسته
و از اندازه دنباله میم ریحان کاکل شان در قفا خاریدن از تبسم دندانه
سین یاسمین دندان بگلبرگ لب نهان و از اندازه حلقه ها سر چاه
ذقن بسبزه خط خس پوش صفحهای مژگان با وجود بر هم زدن کار عالمی
زیر و زبر گشته خال خود بعشق نقطه داغی نسوخته که مرهم در انداختن سیاهیش
سفید تواند کردید **رباعی** خطش نگذاشت بر جبینها چینی هر نقطه او نافه
مشک آگینی بر رقع رخش ز تار و پود نگار است می گشت دگر نه
خط پرستی دینی **قطعه** حبذا فیض تعلق معجز کلکش نگر گر رود صد ساله
ره پیش نظر پنهان نازکیهای رقم بین کز حروف چشم دار چشمها در مرغزار
صفحهاب معنی روان کز خطش را با خط یاقوت سنجیدم بسهو یاء بخشان
لعل معنی اینک آرم ترجمان بر دهان حرف گیران ماند قفل لب که هست

نگذاشته

جبینها

نازکیهاش پا باشد

دلنشین

دلنشین‌تر نقطه‌اش از نکته خاطرنشان چون دوات از مهر کلکش پر نباشد
اینچنین کاینچنین شمعی نبودش هیچکه در دودمان با وجود اینهمه فضایل و کمالات
جمله را فرع و موسیقی را اصل میدانند و قصه عجز بوعلی و داستان قدرت
خود بعالمیان می‌شنوانند اگر در نغمه‌پردازی زبان بدعوی اعجاز کشاید نقش
گوش در زمان باواز آید مقرر است که دستیکه حرکتش باصول بر نیامیخته ساخت
بار ریخته سینه که نفس نغمه در نیاویخته ساز لیست تار گسیخته بلبل که یکی
بوده بزمزمه هزار گردیده زیادتش از سیمرغ میشمارند قمریرا همان ساده‌خوانیش
بر نقش پر طاوس ترجیح می‌دهند و جمله متفق‌اند که فلک بدور آنها از ادوار مثل
خواجه عبدالقادری نیاورده از تصنیفاتش معلوم می‌نمودند که از و عاجزتری نبوده
با آنهمه پرکاری هیچ نقشی این کار ندانسته تا بمتابعت استادی سر ننهاده حرکت
پیر و جوان از الضبط نسخه والکه داشته و بشفقت شاگردپروری در مکتب مهد
پرخنده دکر یه طفلان معلم آهنگ برگماشته تا ناخن‌زنی نغمه در عقده‌کشای زبانها
گنگ و حرب و نرمی اصول در روغن بالی دستهای شل در رقص اگر شاخ دست برآهی
اندازد صبا مخاطب است اگر در اصول برگ کف بیجائی زند شمال معاتب شورانگیزی
زمزمه زبان ماتم‌زدگان از نوحه برآورده دلگشائی ترانه لبها را در بسته تصرف خود
در آورده تا استنباط نغمات از حرکات گردون کرده‌اند گردون حنجره غلغلی

اصول

برآمدند

صحیح البیاض

باین روانی ساخته در صفحه ساده آواز نقشی باین پرکاری پرداخته از تکرار نقرات و به الغیاد نغمات ذوق و شوق بطریق تضعیف بو نت و شطرنج در بیزاید و بر قیست الحق در معامله نغمه و ساز غین عجیبی بر گوش رفتگان تافته در روز کار حلقه نواز نش طرفه در در گوش حاضران کشیده **نظم** بنصر ابنس مشرف گشته تا ساز بنالد هیچ گوش از بخت ناساز چو لب مست ترنم گوش هر کس شراب کهنه دارد نقش نوش نفسها جان بتن از نغمه او پی هر زخم مرهم زخمه او نفس در نفسها نقش تا انکر دید زحرف ساده رویان وانگر دید **رباعی** نقشی عجبی شاه بر انگیخته است صد زمزمه در ساز نفس آویخته است کف غنچه کی برزگل نغمه شود از بس بهوای نغمه بر آمیخته است **رباعی** کاهیکه بجلوه شاه رود در مغز دل غافل و آگاه رود از کام و زبان مطربان با در گوش بر فرق شنیدن همه جا راه رود **رباعی**
هم شور تر ابنها ادب شکر گوش هم با کی گفته های او گوهر گوش
رو نغمه علم گشت بعالم گیری هم ملک زبان گرفت هم کشور گوش
رباعی شادابی جان ز نغمه تازه اوست مالیدن گوش زهره اندازه اوست
زانکه که هوا تخت سلیمان می برد بر دوش نفس سریر آوازه اوست
چون قاصدان خجسته پی خرب زبان نقود همیان بحر و کان بار دوش و کمر حرف حاصل اخباس ده و مزرع امبار در کام و زبان بطلب هنر پیشگان خصوصا گنجینیان یعنی اهل اصول و نغمه در اطراف و اکناف عالم میگر دند هر گرا در فن

خود مهارتی و در شهر خود شهرتی بوده سرود گویان و رقص کنان براه افتادند

و در نورسپور که تازه بجهه مسکن و مقام مقام شناسان ساخته و پرداخته اند

خنیدان فراهم آمدند که تفرقه روزگار عجب که کثرت ایشان جمع پریشانی تواند

بست و ازین پاربند نژادان نکیسا تبار که گوش بحلقه شاگردی و جبهه بسجده

رشته استادی رسانیده اند و تا آواز رشته بر پای بلبل می بندند و بر رخسار شکفتگی

گل میخندند نه صد صاحب کمال صاحب جمال انتخابی همیشه برسم کشک بر در کریاس

گردون اساس پاس وقت میدارند و از هایهوی گوش کوبنده کان صدائی در

افلاک گنبد افلاک پیچیده که اگر خاموش شوند شنوندگان از استماع نغمه محروم گردند

و از جوش و خروش سازندگان درختان رختی برنداشته اند که اگر باد از پا نشیند

برگها از دستک زدن باز مانند بیت از زمزمه برگ و نوا گشته جهان

درج گهر صوت و صدا گشته دهان بیگانه دل شدند غمهای کهن با نغمه

نورس آشنا گشته جهان شعر هر گوشه لوای عشرت افراشته اند در تن تخم

ترانه جان کاشته اند سخن آرزو دارد که جهت تعمیر کهن کاخ خود بحرف شهر

نورس پور در کام و زبان خانه کند و از بیم دراز نفسی در مصالح به پای کار آوردن

کوتاهی میکند اگر شهرواری کل تعریف در آب کرم محاوراتی راجه مانع شرط احتمال

گفتن برنگفتن غالب آمده است شنیدن شکوه تفصیل ناشنیدن گو مکن

رباعی شهریست که لاله گرم خون میروید در دیده نرگسش فسون میروید پای گنبا

بسیر صحرا او ببین گز شبنم عشق حسن چون میروید رباعی این شهر که آرایش

هفت اقلیم است عشرت گه شهریار جم و بهیم است مصریست که بر مصر تفوق

دارد آری آری یوسفش ابراهیم است حبذا شهر که هر روز آفتاب جهانتاب

محاذات دولتخانه پادشاهی رایت الشرف خود میداند در گرد روبی تحجار

در و دیوارش که آوازه صبح را فرو نشانده تا شام بر رومال زرتار شعاع غبار ازو

می فشانند عالمی در امیدواری که جهان کهنه جای نوی یافته زمین را اگر سجده شکر

بر جبین که مرادش خوبتر از آن که در دل بود بر آمده عرض و طولش از آن بانی بانی قرار جبین

داده که آسمان بی زحمت خراشی گردش توان گشت اگر در خور حشمت خود منظور نمود

خاک کره ارض بخشتی می بود **نظم** شده است ارچه واقع بدامان کوه یک خشتش

بر آورده سر از گریبان کوه زمین آسمان منظر از منظرش در فتح بر ملک باز

از درش بر ایوان کند چون سلام آفتاب کند ابروی طاق بار خود آب

بعرش از زمین دامنی می فشاند ز کرسیش دعوی بکرسی رساند اعالی و اداني

نیز بتقلید هم در ارتفاع و استحکام عمارات رفعت را سر افرازی و متانت را

سنگینی داده اند و در بالا بردن قصر و کاخ د منظر زمینها بر داشتن مصالح القدر زمینها

تر افتاده که پشت گاو زمین از سبکی و گرانی بلند پست شده از کثرت بنا

و وسعت فضا در هر خانه محله و در هر محله شهری هیچ کوچه پایی نه نهند که از

موجه رطوبت رود و سرود ترانه سرایان در بحر اصول تقل بشناند هنگام حیز

بلقعابی

بمقتضای طبیعت خود کامران و کامیاب حسن در آن خودنمائی و عشق در عین
بیباکی و رسوائی شوق را بگریبان دری پنجه در کار صبر را بر فوکری عقده بر تار
صومعها را رونق میکده ها شیخان در مریدی رندان مگان سود در بازار تجار
صحبت نشو و نما در سرزمین دهاقین سبز کیل زر شکریان مراعات صرف
حال رعایا نظم ندارد غم از اهل این شهر بهر (پیمانه) طلسمیست در دفع غمهای دهر
مصون نیست از ترکتاز کرند که دارد رفاهیتش کوچه بند بهر کوی خنیاگران
زهره خیز نسیم در و بام شان نغمه بیز بهر کام سر بر فلک غرفه ز هر غرفه در طرفکی
طرفه بر پیچاک موها که در پا کشند دل اهل نظاره بالا کشند گر آید حدیث وطن
درمیان رود در غریبی بنالد خیابان ورع بسته تار آواز شان تمانی ز خود کوشش زبان
بر ساز شان گرفته پی کار خود بوالهوس مگر کوچه عاشقی بی عسس در هر دو کان
راسته بازارش که تیار شغاعی طنابی گردیده کار هزار سود و سودا راست آمده فایده
راستی و درازی با نمرتبه که کج طبعان از رشته راستی بیرون نتوانند رفت چنانچه سماع راسته
از کهکشان میانی در بند کمر ایکان محکم کرده زمین نشر کمری بنفع رسانی بسته نظم
ز بازار گلزار باغ دکن که میخواست بستان ملک این چمن بطول مقالات شیدائیان
بعرض خیالات سودائیان ز بس زیور و زیب رنگ سپهر ببرج دو کاکین برازماه و مهر
سیه چشم سبزان رنگین نگاه بنور نمک از شکر باج خواه بدل ارزه دیده پیغام ده رسیده
پر از بوسه لبهائی دشنام ده بسودائی ایشان چو کوشید جان به بیعانگی داده دل از میان

سر غفلت را داغ دیوانگیست • بلی حسن بازاریان خاکیست • ز اعجاز چشمان جادو مریض •
ز عابد فریبان هندو مریض • فتادند در کفر صبر و شکیب • حذر از کمرهای زنار زیب •
ره مایه داران ایمان زنند • بجز دار نقد و دل و جان زنند • سر تقوی هر که میگردد درد
از ایشان سری صندل آلوده کرد • از الفت فزائی و وحشت زدائی و دلنشینی جمع توان
گفت فرد مگر خاک انسان ازین خاک بود • که کردند تعظیمش ملائک سجود • سبز رنگ تجار
مایه داران این خاک پاک اکالا ساخته باران و توفان برند تا در ترکتاز فتنه توران
و آشوب گل کرده مرمت دلهای خراب و تعمیر سینه های ویران کنند اگر بر یکی
بدیده در کشند آنچه تا حشر از زمین خواهد رست به بینند فی المثل اگر بمخر بطه نوش دارو
بودی بدلش بالضروره آبرو بودی نظم زهی خاک پاک سعادت فزای • که غلطد
برو زاغ و گردد همای • غبارش که بر سرمه بیزد جلا • مقدم نشین است بر توتیا •
ز گردش صبا گشت نکهت پذیر • تو گوئی نفس داده سر در عبیر • نسیم از و انجنان تازه روی نسیم
که رو دارد آب حیات از وضو • لطافت هوائیش در آن مرتبه که اگر بر هوای خلد برین
ترجیح دهم رضوان از هوای سخنم بی تأمل تصدیق کند عاشقان با نجا که رسند از هوای
یار خالی کرده باین هوا پر کنند تا هوائی اینجا نشوند هوای کارشان خوب نگردد همه جا
هوا پرستی عیب پرستی عیب است و اینجا هنر • هوای کزو آب حیوان چکید •
فشارند بگمشت صد جان چکید • نفس روح پرور بتعریف او • لطافت مشرف بتشریف او
از و عیسوی دم صبا و شمال • ز پرورد گانش یکی اعتدال • آبش خود از چهره دل

کرده

گرد غم می شوید و به نمش از زمین تن بدل سبزه موی صحت جاوید می روید ماهی
سرچشمه اش اگر در آب بقا افتد چون بر خود صید از بحر جا بجا افتد مسیحا
هرگاه بعلاج تشنگی خود پرداخته از عکس آفتاب دلو در آن انداخته آب خضر
ازین توهم خود را بآن نسنجد که از بس گرانی سبک نگردد نظم شود نوک شفق
ازین آب تر ز خجلت شود آب لب گهر زد لهای غمگین چنان رنگ شوی
که زنگار گون گشته لبهای جوی نیارد کشیدن برون آفتاب از و عکس خود را
بچندین طناب سیر باغ و بوستان نصیب دوستان باد زمین سبزه
زارش از تراوش شبنم برنگی نماید که خاک نو بر سپهر فیروزه کهنه به مینا نو برند
در سایه نسرین و ارغوان توده توده بوی و لشته رنگ برهم ریخته و نوا وران
سرود و غوغائیان گل پر در پر هم بافته آواز بر آواز انداخته نغمها از حکایت جام
نرگس سرمست و نظرها در مشاهده گونه لاله رنگ بست از تنومندی اشجار خزان
در لطمه خواری یاز برومندی از برومندی شاخسار بهار در برخورداری نظم در خیابان
نادیده روی خزان همه چون الفهای پیران جوان ز ثقل ثمر سیدا آنسر زمین
پی سجده شکر سر بر زمین گل غنچه کرده نهال از شمال چو پروانه بر شمع افکنده
بال بشاخ انبه برگ غلطان نیاز چو طوطی پری در قفس کرده باز نهالش
چنان دلکش و دلربا کز و سنگ بر سینه کوبد هوا بر و تازگی آنچنان بسته آب
که لغزیده بر سایه اش آفتاب برون رفته چینها ز ابروی برگش نم افتاده

بر پشت و بر روی برگ ٭ بهر سو زهقانی صبحدم ٭ خیابان خیابان هوای ارم
اگر شام اگر صبح از خور نشینی ٭ هوا صبحی و سبزه شبنمی سراپای طوطی بزنگار رنگ
که میخواهد از سبزه پرهای خویش ٭ بفرمان قضا جریان تخم فصاحت و جلادت فصاحت
از عربستان و ترکستان و دانه فضل و هنر از عراق و خراسان آورده
درین خاک پاک کشته اند از لطافت زمین و نیکوئی جوهر آب و هوا حاصل
دلخواه بر داشته اند یونان اگر زیر آب نمی بود هر آینه اکنون از رشک
در آتش می بود ٭ رباعی ٭ از بخت درین شهر تسلی می باش ٭ در پای صور را
در معنی میباش ٭ در سر هنر از تربیت آب و هوا ٭ بی زحمت مشق در ترقی می باش
زهی دارای کامل رای ملک آرائی که به بنای این شهر کهن بار رشک عراق
و خراسان گردانیده و از خراسانیان و عراقیان نواب مستطاب معلی
جناب شاهنواز خان را که از بس نوازش شاهی باین لقب والا سرافراز است
و از غایت نیکخواهی و کارآگاهی بمنصب عمدة الملکی ممتاز ٭ جهة حراست بلاد
و رفاهیت عباد برگزیده بر همگنان ظاهر است که خدمت وزیر کیش نه بحسب
بخت و اتفاق است ٭ بلکه محض استعداد و استحقاق لطف بالا دست
شاهیش چون نواخت ٭ صدر مجلس صاحب خود را شناخت ٭ برج حصن شاهش
مملکت محکم از وست ٭ دین و دولت در پناه هم از وست ٭ در بزرگی چرخ را
اسباب کو ٭ باشد از اسبابش این آداب ٭ در جهان همدست او دستور نیست ٭

الکتی ابی

راستی این سخن مستور نیست مثل او یکتن ندارد روزگار رو بگردد هفت کشور دل بر آن

باشد از اعضا چو سر فرخنده تر از برای عالمی گردیده سر نامه تهدید چون بازد رقم

در کفش تیغ دو دم گردد قلم شاه دارد میر و سلطان گر بسی نیست مثل جوشنی بغیر از خان کشی

بر سبق خدمت از همه پیش است و بتوزن عقیدت از همه بیش سر تفاخر به آسمان ساینده

و میرسدش پا بر تر آن به تفوق میرسند و میرسیدش با وجود فطرت جبلی که از طفولیت

در هر علم بالغیت علم بوده و در کسب فضایل و تحصیل کمالات سعی و اهتمام را تا محال

عرق پاک کردن نداده خیالش نه از آنست نزدیک که از دور بحرکت قلم جلد نویسان

شکسته رقم درست یافتن مضمون را کاری بس سهل و امری بغایت آسان میداند

هنوز نفس در سینه بپای سخن نیامده در می یابد که آلت چه لفظ است و در بنای کدام

معنی بکار خواهد رفت از حاضر جوابیش تیز زبانان همه یکسر بنابانی خود معترف و از خرده

گیریش بزرگ خردان جمله به بی زبانی خود قایل در هنگام سوال بی جوابی کاهی اگر تاملی

می نماید سبب آنست که از هجوم ورود سخن نمیداند که اول بکدام جواب زبان کشاید

ریاضت کشان علم ریاضی را تقریرش در تنعم انداخته و از تقویم چهرها با احکام رفته و آینده

در حال پرداخته نزدیکی تدبیرش بصواب نزدیکی نور با آفتاب و دوری رایش از خطا

دوری مغرب بخطا در صلحنامه اش حروف و کلمات از بغل گیری و تنگ آغوشی

هم بیرون و در رزم نامه اش صف هر سطری سپاهی صف شکن کمند خیالش را

نسخ نارسایی نیست و در یک فکرش را رگ خامی نه راستی قلمش بآن مثابه که اگر

تفاخر: فخر کردن

ورود: درود و سخن

که اگر کسی در واسطهٔ سخنش سخن گفت دیگر قلم تحریر نمی پذیرفت درست فهمش
بمرتبه که اگر حضرت مولوی معنوی الکنون می بود این بیت را نمی فرمود مردم اندر حسرت
فهم درست آنچه می گوییم بقدر فهم تست باستقامت طبعش نظر محسود نگاهان
گونیا است و با لطافت خلقش تشریف زربفت تماشای بوریا بر خوان تعلقش حلاوت نطقش گویای
تنگ شکر نواله کام حنظل و بمیزان تخمینش مناصفه کره ارض را بتفاوت حبه خردل
بخشش غیرتش بار کشها تا زبانه تیز غماز است و نخل همتش را ابر کشها کف در فشانی باز حالی و
بادش هرگز غباری بر خاطر ننشسته آب تشنگان است و آتش خامان بی نیازیش بهیچ
چیز محتاج نساخته الا بچین ابرو که هنگام غضب بالضروره عاریه میبایدش کرد
هیچ آرزو بر خاطرش گذر نینداخته که کار خود را حاصل ازو نساخته شاید مظنهٔ بعضی
این باشد که بواسطهٔ وفور مراحم و الطاف در محامد و اوصاف تکلفی کرده باشم
و من درین اندیشه ام که ناگاه جمعی از آگاهان بگویند که کسی که از عهدهٔ ثنای او
بیرون نیاید چرا بعجز اول اعتراف نمی نماید الحمد لله که در خور قابلیت و استعداد
خود قدر و منزلت یافته شهنشاه قدردان خیالش از خاک بر گرفته که در نور بسور
از بام قصر و کاخش زمین نشینان آسمان گردیده و ایوان رفیع بنیانش در حساب
بلندی به پایه که اگر نجار نجار مانع نمی بود اهل فارس از بام مسجد نو که هم بر آورده
آنحضرت است کنگره هایش را می شمردند بسیط اقلیمش نه به پهنا است که درازی سخن
بوصفش وفا کند بنای سنگینش اگر لنگر انداز تختهٔ پشت گاو زمین را کشتی میسازد

رباعی عالی همت بنای پستی نکند ❊ این طرح بحر محیط دستی نکند ❊ برخاسته‌اند
گاو و ماهی بفغان ❊ سنگین است بنا زمین نشستی نکند ❊ چندانکه رفعت منزلتش گاو و ماهی
می افزاید او نیز در خلق مرحمت می افزاید اصناف خلق خصوصا غریبان که بهن می افزاید
اگر دلها وطن و لایش نسازند و زبانها وقف دعایش نکنند از جمله بی انصافان
و حق ناشناسان خواهند بود چرا که تخم محبت همه در زمین سینهٔ بی کینهٔ پادشاه
کاشته و بکار دیعرق ریزی در خدمات شایسته آبروی همه را نگاه داشته
و میدارد قطعه ز چرخ یاد گرفته است شیوهٔ خدمت ❊ که هرچه خاطر شه خواسته است
آن کرده است ❊ اگر سر آمد اهل فراستش دانند بجا است ❊ که خدمت شاه ضمیر دان
کرده است ❊ عیار گیری شاهش فزود قیمت و قدر ❊ بکورهٔ غم و شادیش
امتحان کرده است ❊ بآفتاب چه تیر نگاه دوخته است ❊ براست بینی اگر
ذره را نشان کرده است ❊ سخنوران همه قایل بحسن تقریرش ❊ در آنچه نطق فرومانده
او بیان کرده است ❊ گل ریاض ریاضی کسی نچیده چو او ❊ نهان انجم و افلاک را
عیان کرده است ❊ قلم که نقب زن گنج خانهٔ معنی است ❊ هر آنچه کرده بتحریک
آن بنان کرده است ❊ از و به نزد اکابر رسد چه قول و چه فعل ❊ بنقل او که چنین
گفته و چنان کرده است ❊ نمی توانم از مردمان نهان کردن ❊ ز مردمی من آنها
که میتوان کرده است ❊ رسمیست که مدح طرازان گاه بسنجش تیغ تیغ سخن بر فسان زبان مدح طرازان
می کشند و گاه بصفت جولان اسپ طبیعت را از حردنی بیرون آرند و گاه باندازه

حرف یار باز لفظ را در صیدگاه معنی پرواز دهند بخاطر رسید که چراغ انجمن نغز بیانان
درگاه قرب و منزلت خود را نیفزاییم و بخدمت استادکان پایه تخت در نجبت بر زدنی
خود نگشاییم عزیزان بسیار اند ان شاء الله تعالی تذکرة الاعزة علیحده نوشته شود
حالا بحرف و حکایت بعضی از پروردگان دولت عظمی و مجلسیان حضرت اعلی
کام و زبان را بسعادت افکنیم و با آشنایی سامی حضرات که صفحه مجلس را فریق دارند
جای نشست و نخاست نمودن حد خامه راقم نیست هر کدام هر جا که خود خوش
کردند مشرف ساختند بلکه هر یک بقصد مبالغه دیگری را بر خود تقدیم فرمودند بنازم
بانصاف صافی دلان ❀ اول خدام ملک الکلامی که خود تواند بگوید که کیست از بام
سخن کوس صاحبقرانی بنامش صدا داده و از طلوع سهیل کلامش رنگ بر ادیم
زبانها افتاده نامه رخشان عبارتش لفرد غیبت که سوادش بیاض سحر می سازند
و خامه دلیر رقمش از نیستانی است که شیران در آن جگر بازند داد قافیه‌های
کتاغائیت برآن ظلم کردند در دیوان عدل عیان خود داده و با طبع معانی که نگاره
نفس سوخته غاشیه داری اوست همه جا در سخن ایستاده سقط فروشان را چه یارا
که در دکان عیب بر کالای والای او کشایند مشکش ختنی است و عقیقش یمنی
غزل سرایی که هم عشق را مفتون دارد و هم حسن را مجنون قصیده گویی که اگر پادشاهان
خواهند که نام خود را بر تخت زبانها نشانند باید که گوهر را بر طبع نیکوبخت او
دو بالا فشانند لالی معانی از بحر لاهوتست و جواهر الفاظش از کان ناسوت

کلانه

کنگره عرش فرسوده پرواز رسائی از دستیاران انداز توانگری فزاینده در دو نشئه
مرهم در راحت افتاده سینه ریشی یافته که مطلب حسیب دو لخته که مخاطب
کیست نظم زهی شور عرفان طراز قمی * که در قطره کی بود در قلزمی * ملک نام و
ملک سخن ملک او * سکون دل از جنبش کلک او * سخن گر لآلی است از درج
اوست * و گر آفتاب است از برج اوست * به تحریر عکسی خم لب لب زند *
صبوحی بجام دل شب زند * ز لب خنده بنهاده بر روی هم * رسانیده در
گریبان نم * خیال برده ز آیینه دیده زنگ * که هم رنگ بود دیده هم بوی رنگ *
۲
نمایان تری نیست زو در سخن * که گم گشته صد بار در هر سخن * دوم حضرت
شاه خلیل اند که نزاکت خاطرهای لشکرین خوبان با چاره قلم بدیع رقم او
و نازک خیالانیکه حسن سخن نکته میدانند درین حیرانند که چون بزبان قلمش
نستعلیق حرف زنند و در علم خط خیانست که عمدانه سهوا العلم نصف الخط
میتوان گفت فراق نو خطان را مشغولی نظاره خطش کهنه می تواند کرد الحق
این خط را با آن خط چه نسبت که کهنگی این زینت است و آنرا آفت هر که ابجد خوانان
مفرداتش نشد سواد جریده ترکیبش روشن نگشت بنجم فواره خامه به نفشه زارها
رسانیده و از شیر منی رقم بحروف چه شکرها چشانیده نگاه تماشا خیال
بر خطش نخسبیده که در برگشتن دیدها را در سرمه نخوابانید کتابی بصورت خیال
که بر هر صفحه کتابی نموده و در معنی خیال جلیلی که گنج کاخ آسمان نموده از فرخندگی

سلیس فصیح

الخط نصف العلم

نموده

صفحاتش فال همه بینندگان دلخواه • دبیران قلمش زبان حرفگیران کوتاه • در پرتو ی
خط از جمله پیشینیان در پیش • شاعران همه آشنایان داد سخن خویش • نکته اش خاطر
نشین ماست • و نقطه اش مردمک نشان • نظم • خامه می ترسیم زد ستش سرگشته • ناگهان
خطی بخطا درگشت • • ربائنده خطش چو خط بهار • در آرایش صفحه روزگار •
بس خط نویسی علم زآن نمط • که رخسار خوبان کند مشق خط • رباعی • خوشگوی نشد از قلمش
هر که بگفت • نوکش چه گهرهای معانی که نسفت • گر خار نوشت در دل خصم خلید •
ور گل بنگاشت بر رخ دوست شکفت • رباعی • آنانکه بجستن جواهر جستند • از عقد
گهر گذشته خطش جستند • خطها شده آب در خراسان از شرم • ورنه بعرق عراقیان
می شستند • سیوم جناب ملا فرخ حسین که ما فوق بر آن متصور نیست •
نقاشان زبردست بزبردستیش می نازند • و منت بر جان نهاده طرح طراحیش
میکشند • سبز خطان را ملاحظه سیاه قلمش چه رنگ آمیزیها فرموده • طراوت تصویرش
بر عکس خوبان خجی کرده در آب گردر شکفته • نافه می نگارد و بوئی می شنوند • لاله
می کارد و رنگ میدروند • نظم • بتصویر خوبان عالم فریب • زدلها فرو شسته نقش
شکیب • به جنبش درآورده از سحر فن • نسیم نقاب از جبین پرفکن • گر افشانده
مرغان بمنقش بال و پر • ترشح رخ حاضران کرده تر • چو فارغ ز آرایش گل نشست •
به پرواز آواز بلبل شنیست • خطش برده در خارزاکشان بکار • که گردیده حیثیان
بدربین فکار • چهارم خدام مولانا حیدر دتلنی که از شور سخن و حلاوت ادا نمک و شکر را

برادی

بروی یکدیگر نشنیدن اختراع اوست نخل محبتش ریشه در رشته دلها دوانیده و محضر
قبول عالم بمهر خاصان رسانیده و تاجر ملکیست که کالای دشنامش نرخ دعا عام
میخرند و زرهای سره خرج می‌کنند تا ناسره می‌برند و از رشک رنگینی حدیثش یاقوت
مهره ایست در خون جلیده و در جنب شیرینی کلامش نشان عسل کاسه ایست لیسیده
کسی را که شعور شعر این باشد معلوم است که نمک نظم تا چه غایت خواهد بود هیچم
ظهوری که صدر نشینی صف نعال بر و مسلم است و در افتادگی بر همه مؤخر نشینان
مقدم اگرچه آنقدر مرتبه ندارد که در سلک قیمتیان منتظم گردد چون قبل ازین در
پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و عدیل ملک الکلامست
و روزگار در تمیز چنان نیست که گرفتنی بود توان گرفت ردش رد است و قبولش
قبول هر کرا پسند نماید پسندیده است و هر چه سنجیده سنجیده است غلط نیست
در امتیاز زبان نه دانسته هرگز چنین باغبان بدستش خوش آئینه روشن است
در و هر بد و نیک عکس افگن است اگر چون زر آهن شود سکه دار سر انگشت اعمی نماید عیار
بروی برش طفل شیرین ادا کند سرکه و شکر از هم جدا بنابرین مقدمه لازم آمد
که برای خاطرها خاطر خود را هم نگاه دارد از ذوق این نسبت در پوست نگنجم و رعایت
نغمسم بلکه طرف کرده خود را با زمین و آسمان نسنجم هر چند در چمن عشرت نشگفتم نهال شگوفه
بر افشانی کرده خیال نیست در بهار ثنای خدایگانی هم بخت کی پیری در کار دهم شوخی
جوانی بربار باشد نظم کهن نخل این باغ را نو برم لبی خشک نگذاشت شعر ترم

بانگشت حریفی نویسم بر آب • بطوفان عمان نگردد خراب • به بزمی که خوان بیانی نهم
سخن را سخن در دهان می نهم • درین انجمن کیست صاحب سخن • که عشقی نورزیده با شعر من
دهم جام وحدت اگر خلوت است • نهم دام کثرت اگر صحبت است • خجسته قالم برار باب قالم
حال • گرفته ز افکار من حسب حال • غزالان رم کرده را کرده ام • غزلها ز ریخته و سیم خام
ز نظم خیابان منشیان کامکار • که بر نثر شان نثره گردد نثار • ز حرفم لب مطربان بهره گیرند
سرایند از من ببانگ بلند • **این دیباچه الیست** از ظهوری سبارکنان ربع مسکون
که از همه طرف رو بکعبه مراد کرده مقام ابراهیم را مرکز دانند و خود در انفعال از دایره
تربیت خارج بگردانند • در طواف مقام ابراهیم بسفر حجاز ارباب استطاعت را تاکید است
اینجا بر عکس بی استطاعت را زیاده مبالغه است • خریداری که بیعانه از قیمت کالا
بیش داده که دیده است • مایه داری که جوی هنر را بجز من زر خریده که شنیده است
آئینه صیقل گن تا بخورشیدی در بغل نهد • برگ سبزی برسان تا بگلدستی بر سر زند
هر چیز فراخور خود بتشریف تحسینش مشرف • الا شعر متضمن مذمت خصمان • که هر چند
نمایان و پرغوغا باشد نادیده و ناشنیده میگذارد • مروت چون نسازد صاحبی دیگر
بمحبتش از وطن بر آی • و غریب مباش • گرد راهش بر چهره نشان • و آبرو نشین بر تقدیری
که کسی خود را از اکتساب مال و جاه و علم و هنر بی نیاز بیند باید که بکسب اخلاق خجسته
و صفات حمیده از سر قدم ساخته بی خبر باد در راه افتد تا داند که شوکت و حشمت
و جاه و تجمل در چه درجه است • و ادب و حیا و صبر و تحمل بچه مرتبه • روزی بتقریبی سخن

قالم

در ملک دیار

نمیداشتند

در حلم و بردباری سخن میگذشت میفرمود که اگر پادشاهان برداشت نمیداشتند.
حق تعالی ایشانرا بر نمیداشت. ما را بر خلق از آن زیادتی دادند که در زیادتی
کشیدن از ایشان پای کم ننهاد ورزیدیم. و بسیاری تقصیر از خردان نخریدن از کم پایگی (بیتی بلند نمی‌گردید)
بزرگیست. و بالاغران فربه زیستن بدنمائیست. باید دید که علاج مرض عیبیست و هیچ وقت
نیست که از این مقوله سخن رساله مذکور نگردد. کتاب را آنقدر ورق نیست که
طبق عرض آن جواهر گردد. تمام عمر اگر کسی از اینها گوید در ابتدا آید. اولی که اختتام
نماید لهذا این بیت ختم کرده شد. بیت: تا درین مهمان سرا خوان خلیل آمد پدید. میزبان خلق ابراهیم دل عالمشاه باد.

تمت بعونه

هو العلي الاعلى

رب يسر بسم الله الرحمن الرحيم وتمم بالخير

خرمي چمن سخن نظراوت حمد بهار پيرائي است كه گلزار ابراهيم در رشك رخسار يوسف
طلعتان نمرود نخوت رسانيده و تاجداري لفظ و معني بحشمت ثنائي تارك آرائي آن
كه سمي خليل خود يعني ابراهيم عادلشاه را در هفت اقليم به نه صفت يگانه و ممتاز
گردانيده اول معرفت كه با وجود حجب كثرت در مشاهده وحدت معني كلام معجز
نظام لو كشف الغطاء ما ازددت يقينا وصف حال او ساخته
گلستان نيت و بستان عقيدتش را از خس و خاشاك شك و شبهه پرداخته مجموعه
عرفان موحدان فردي از دفتر ثنا سائيش و عفت و تسليم با بوي پسنديده
طبع موسائيش توضيح بيان خشتهاي بي نشان همه دلنشين و خاطر نشان
آفتاب جهانگرد تاكيد نظر بر دو بينان نينداختن قضا تهديد باحوال احولان برداختن و بمصور
زنار ريا با سبحه پيوند نيست كه گسيختنش بر كشاكش كشيشان نخندد و كفر را با ايمان
نه سريست كه صداعش صندل جاي بر پيشاني برهمنان نه نشيند دوم صدمه توحيد حق
دوئي در يكي گريخته و بعلاقه تجريدش خودي در توي آويخته گوشي حق شنو زباني
حق گو چشمي حق بين دلي خوش خوي خاطري عرفان زاي تاري آسمان سيمائي سينه

موقفيم

معرفت خیز جبهه سجده ریز **نظم** پای رفعت بر آسمان دارد سر خدمت بر آستان
دارد در عبادت بگفتن و دیدن طرز او طرز حق پرستیدن خلوت
دیگران و صحبت او وحدت دیگران و کثرت او در دلش این و آن نمی گنجد
هیچ جز حق در آن نمی گنجد بت شکن گشته چون خلیل نخست بادش ارزانی اعتقاد
کفر در فسک نکته عرفانش شرک در شکر نعمت ایمان طینتش با جز خوده طینتها
نیتش پادشاه نیتها در عبادت زهی تنومندی بندگی در خور خداوندی
سر در خدمت بمغز پرده ربوبیت همه او کرده خویش را همه اوست دوم سعادت
اطاعت شریعت غرای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی
به پیرایه اجتهادش رونق بر شرع مقنون و به درستی اعتقادش کار امت از شکست ملت
مصون بقبول امرش دست مقبولان بر سر از هیبت تر هیبش زخم منکران منکر
فرق دین آسوده سایه صاحب کلاهیش شور ترویج ملت نمک خوان مایده
شاهنشاهیش بپامردی تقویتش پای بست کاخ ایمان خارابنیان و بدستیاری تقوایش
تربیتش درگاه محکمه عالیه دارا دربان سجل [illegible] گیرودار گماشتگان شهر و دیار
امضای قاضیان قضا قدرت در تزیین محفل ترتیب آیین مثال متمکنان مسند شریعت
شریعت بر در امین احکام پادشاهی مقدم نشین و در تردد شارع شرع گرد
از دامان جد و جهد افشانده و محبت هر یک را از مقربان در محفل دل الهام منزل
بجای خود نشانده دلیل صحت بشرویش پیروی اصحاب کبار و برهان پاکی [illegible] برهان

محبت ائمهٔ اطهار **نظم** صرف نیکان همه تولاّئیش بر بدان ضربت تبرّائیش

کرده از هم جدا حق و باطل دو جهان مزرعه و او حاصل نخل بدعت بر شکان بی بر

تن سر برکشان بی سر نفس سرکش زیر دستانش در پرستش خدا پرستانش

گرز دار القضا نشان آخته آسمان را کشان کشان آرند تا نبارد سحاب لجّهٔ شرع

لب تفسیده تر نسازد زرع چون نورزد غرور با اعدا غرّه گردش شریعت غرّا

عنف از رفتنش بمدارائی حلقه در گوش شرع دارائی نظم هر کار و بار بر شرع است دارائی

عرف را هم مدار بر شرع است **صفت** سیوم شان و شوکت و جاه و حشمت

بلند که بلند بالایان سر زیر پا نهند تا بر آستان زمین آسمانش سجده بجا کنند

گرد سجود در گهش که بر پیشانی نشانیده که از فرق فرقدان سائیش فر کلاه کیانی درگهش

ندمیده هر که آبادیش نخواست خود را خراب ساخت و هر که نرد وفاقش نباخت

دین و دنیا را در باخت و تا نیسان هواخواهیش نبارد گوهر آب شاهواری بر نیارد

کمین بندهٔ بهمین قدرتش پائی بوسی سریر عرش نظیر در پایهٔ میری و سلطانی

و کمترین جا کر فلک جاکرش در خوان گستری نوازش عالی بحشمت خطاب شاهنواز خانی

در بزمگاه عشرتش جمشید را شرب ته جرعه خواری و در بردرگاه همتش حاتم را

منصب خاتم داری قضا به کمان تدبیرش قدرانداز و الهام بدولت سرگوشی

ضمیرش سرافراز **نظم** شوکتش گر در آمدی بمکان شق شدی چنبر زمین و زمان

هشت جنت گلی ز بستانش هفت دریا نمی ز عمانش لنگر حلم کرده سنگینش

کردبیب

کوه را کو نشست تمکینش ❀ پر شد از حرف حشمتش ده هم ❀ چندان شأن و شوکت
سخنم ❀ در ستایش ز ارجمند بها ❀ کوتهی میکند بلندیها ❀ فخر گردون بجااست اقبالی
خاک راهست بتقش عالی است ❀ نه همین شاه کشورش خوانند ❀ در همه خیر سرورش خوانند
نه بجاه منش عدیل نه بهنر ❀ صد فلاطون هزار اسکندر ❀ چرخ گردان کدام صبح دماند
که بروزیش روان بگاه نخواند ❀ **صفت چهارم** عدالت که بصفت نصفت
بعالم علمش ساخته ❀ و کوس ستم بدکان را بصدای کوس عدالتش نواخته ❀ به پیمانه
انصافش درد همه صاف ❀ دعوی عادلیت از هر که غیر اوست گزاف ❀ اگرچه پیش
ازین نوشیروان ممتاز باین لقب والا رتبت بود آن سراب و این محیط و
آن مجاز و این حقیقت ❀ نسیمی که از مهب عدالتش نوزیده در باغ و بوستان گلی
بروزگارش نخندیده ❀ و صبحی که از مشرق انصافش ندمیده پرتو صفا و فیضش بر
آفاق نرسیده ❀ اگر ماهتاب اگر ماهتاب نرخ کتانی بشکند ماه سیلی خور گلست او
و اگر حرف ستم نفس زده گیتی گردد زبان ناطقه‌اش در معرض تلف تند سیلی
شکست ❀ گیاهی از جای نه کند که حمله اندیشه غضبش ابر بر ازهار جان تیغ برق
نکشد ❀ بهار از کرمش گوش آزاد کان در حلقه تیغ ❀ و سحاب منکوب لطفش گشت
بیحاصلان در اجابت ریع ❀ در کشور عمل کردهای مدعیان همه تحشنگی بالذره
فروشان بازار عریانی معامله دی حمله فروردین ❀ **نظم** غلغل کوس عدل از بامش
حجب عیش مدام در جامش ❀ دین قوی پنجه رو بازوی عدل ❀ عدل از انصاف او قرار و علی

تحسینی

بسر زده نی غلیده خاری در زر خار و خس از گل پهلوی گر خورد : گلزار در کند بادپایی

کرده راه گریز نامیه سر : در به تجلی دو جا گشته خزان : کرده رم چون حرارت انجاب آن

گرگ در مهر بره لیسیدن : شیر در خون جوش خس سیدن : عقل را اسیر گاه نوالا اش

عدل را عید گاه دیوانش : روش عدل و طرز داد آن است : همه شاه کرده داد استاد آن است

بار ناموس خلق بر کردن : وه چه زیبا است کار چو کردن حسن : صفت پنجم شجاعت که

بحدیث نیروی بازوش حکایت سر پنجه شیر زبان در کام و زبان شکسته دیر

پاینده صفت زرمش گوش از استماع داستان هفت خوان رستم سر نشسته

بازوی توانایی دم تیغش در تارک کردن شکاف انداز و شصت نوک

پیکانش در نیت شکاف ناف ساز : هیبتش اگر در خواب بر عدو شبیخون برد

در بیداری ممکن نیست که سر از آن ورطه برون برد : انداز کمند سیر بند شب از کمند

طره تاب برده : دشنه تشنه بخون خصمانش با تیغ غمزه در یک کارخانه آب

خورده : زخمهای کاری عاشق تارک بلا رک را تبعیت سپرده : در تقسیم غنایم

تهور و جراءت غنیمان را غنیمت شمرده : شعر آورد درد و فاز کاسه سر

بسر انگشت چشم شیر در : ظفر از تیغ ادست قصه طراز : نیست بر دین زبان کفر دراز

زخم ریزد چو خنجر بت برهم : اجل از دست افکنده رحم : چون بره گرد آشنا سوفار

رشته سفته است در دل تتار : از کمانش تخته تیر خطا : قبضه از دست او گرفته قضا

تا ظفر تا جاها کنند رقم : چه قلمهای دست کرده قلم : آرزوهای خصم گشته بین

گشته

بیچی

هیچکس تیغ کین نراند چنین • هیچگاه در رزم و در بزم مدام • ساغرش بهره خنجرش بهرام •
بیشه رزم باغ و بستانش • مهر شیر خدای ختمانش • **صفت ششم سخاوت**
گشادگی کفش تنگی در جهان نگذاشته الا در دل بدان و دهان خوبان برده ها
که از روی عیب ها کشیده بر چشم بد بینان بسته و قفلها که از در گنجها برداشته
بر دهان سخن چینان گذاشته و طمع از وارستگان یأس در هنگام سؤال •
و فلک از ماه و خور نواله خور خوان نوال • کوتاه بینان بلند سودا آنچه در خواب غنچه
صباح از باغ تعبیر سخایش گل مراد چینند به نسیم همتش گل شکفته از شاخ
میرویند تا غنچه برخورده خود مشت نفشارد • و در تیرباران فاقه زر بسپر میدهد
تا از گرانی عطا شاهین میزان صورت لا بر ندارد • آرزوها همه در زیر کشیده حصول
و براتها همه سالم خریده وصول • اگر دریا است برخاک نشانده اوست • و اگر
کان است آب رسانده او • **نظم** چون قضا دفتر وجود نوشت •
برکف او برات جود نوشت • کف او قلزم است و جود سحاب •
کشت امید عالمی سیراب • وعده او نشد وفا سبهش •
انتظاری نگشته تکیه گهش • ماه در زیب سکه‌اش تا هیچ •
وز زر و درم غرق گشته ماهی • سائلان بر سؤال لب ننهند •
دو جهان را بیک طلب ندهند • لا فد از بینش از بری دریا •
نوح گرد ز درش حباب آسا • کمترین بذل ملک و شهر و ده است •

نقد صد گنج حرف یک بدره است : همه سعی آفتاب اکسیری
نزد جودش هنوز تقصیری : کار افتاده ابر نیسان را
دیده اندست گوهر افشان را : صفت هفتم صورت زیبا
و طلعت جهان آرا حسنی که از ابراهیم علیه السلام بیوسف میراث رسیده
بود تا غایت در تتق غیب ودیعت مانده اکنون روزکار امانت سپار
آنرا بتسلیم ابراهیم نمود اهل نظر بینایانی که چشم تماشایش گذارند و ارباب بینایانی
محبت بیدلانی که دل بولایش سپارند جبهه درخشانی مشعل وادی کلیم
عارضی بشکفتگی گلزار ابراهیم بی اغیار قامتش نخل ابها همه خیال و نخلکار
خرامش نفسها همه پایمال در عشرتکده محبتش دلهای حزین بنعیم در بهارستان
طلعتش نگه‌های نژمرده پرنم پرویز عشرتان جرعه خوار جام جمشید انش و ماه
طلعتان در زیر دام خورشیدانش : نظم : دیده خورشید زار از رویش دام
سنبلستان بسته دام از مویش : دلی بر دل ز طلعتش خوبی
پای در گل ز قامتش طوبی : عارضش نوبهار باغ ارم
داغ بر دل نهی چراغ حرم : کرده آیینه را تجلی خیز
از مه و مهر ساختش لبریز : این تصرف نه مهر داشت نه ماه
هر نگاهی که رفت داشت نگاه : در دل دلبران تصرف اوست
عشق یعقوب و حسن یوسف ازوست : گوهر عشق را دلش مخزن

دانهٔ حسن یار رخش خرمن ❁ پیش رونقش ساخته روئی
حبذا خوئی صاحب این روی ❁ مِی مهرش حصار هوشم باد
ساغر خوش بر لبت نوشم باد ❁ **صفت هشتم** سیرت پسندیده
واطوار برگزیده صاحب خُلق بکمال جامع صفات جلال وجمال مطالعه
تالیف الفتش بیگانگان در شرح متن آشنائی وبر جادهٔ پیروی پیشرویش
پی روان خضر تشنه وادی رهنمائی آب سحاب تدبیرش هم فرونشانندهٔ غبار
لجاج وعناد وهم رویانندهٔ نهال صلاح وسداد ریزه خواری خوان نعمتش اکسیر
نعمت سیرچشمی وچاشنی گیری شهد رافتش مورث لذت درخشمی بجلوه
ماهیچه رای منیرش نور در دیده ها انبار لیبر پنجه شعاع ضمیرش کلوی آفتاب در فشار
تندباران سحاب بنانش حباب سندان وسوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش
کُند دندان از تصور نازک دلیش نشتر را در رو باختن از تعقل بردباریش کوه
در کمر باختن با ملائمت خوی خوشش حریر سمن خشن وبا رائحه گل از خلقش تیمم
خفتن عفن بپیشانی در گشادگی عرصه خاطر گوشه نشینان دامنی دریاکی برده
چشم خدابینان ❁ **نظم** نمک شهد عمر رحمتش ❁ تشنه جوی است بحر مکرمتش
چشم بر رافتش نوازش را ❁ جلوه از خلعتش طرازش را ❁ هر سطری ز صفحه کمینش
گاه گوهی ز سنگ تمکینش ❁ گر جنهای تلخ زهرآگین ❁ بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب نرمیش چون سخن راند ❁ مغز را از استخوان کشیداند ❁ در جهان نیست

آن نشاط و ملال گر گشته خجلت از تغیر حال بشکند آسمان دلی وایش
نشکند طاق عهد و پیمانش ساخت کار انکسی که با او ساخت برد در عشقش عشقش
آنکه خود را باخت آنکه رخسار او ندید چه دید آنکه نشنید از او سخن چه شنید
صفت نظم توفیق کسب فضایل و کمالات با بدایع طبع و قادش بلندی
آسمان کوتاه اوج و با غور فکر نقادش ژرف دریا تنگ موج معجز نغمهای
داودی موم کننده دلهای آهنین و برطوبت ترانهای باربدی از مغز زهد باربد نام سازنده سرود
خشک پوست چین در گلشن ترانه سازی زهره را بکل تسلیم شاگردی
تارک آرائی و در صفحه رقم طرازی صفر عطارد را بنقطه امتحان قلم مرتبه
افزائی بلبل اگر بنقرات نقش نورس نفس بر آمیزد کهن ترانهای خود را بنقرات
با حرف گل از منقار بیرون ریزد بشهد فصاحت چاشنی بلاغت در کام
زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته بروشنی
ثنایش شام طبعان در صبح طرازی و برسای ادایش کوتاه درکان در زبان
درازی دسترس معانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلندی نهاده و
قدرت خریداری الفاظ سنجیده کراست فصاحتش به بیعانکی قیمت داده
و عبارات را پاکی لولوی عدن و الفاظ را نوی فیروزه کهن نظم از خوی سعی
جبهه ساخته تر تا بجا مانده آبروی هنر زر خالص سخن بدولت او است
فکر من کیمیا طبیعت اوست عقل را آورد برون ز خمار جام لفظش بمعنی بمدحت

لمرش

سرشار حاجت فکرها از دوست روا منع شان کرده ز اختلاط خطا
پر بها گوهر بیت هنر بخشش گوش نهاده چشم بر دهنش چرخ لبیت از علو
گفتارش بشعری بار نقطهای اشعارش سخنی را که یک بدخشان رنگ سنگ
غیبستان لعل او بدل ازو رنگ بادا بکش رسیار سپید نها عاشق گفتنش
شنید نها که خراوزد بنام استادی کوس شاهی بعلم استادی زهی شهریار
کامکار عادل الخزل کامل موم دل آهن پیمان منت سبک عطا گران کوه
وقار کاه نقار دل رام کن خاطر شکار شیرین گوی تلخ شنو عفو کار
جرم درو وطن در دل غریبان ساز تواضع زیب غرور پرداز دل او رعنا
صبر از پی دوان از همه برکنار با همه در میان یوسف رخ حسن پناه
ابراهیم نام کعبه درگاه که روز ازل در دیوان فهم از هیچ خبر با او تقصیری
نرفته و بهر چه خاطر و دلپذیر او بوده قلم تقدیر بر آن رفته سال و ماه عمر
ابد پیوندش در سیر خیابان غیر معلوم است و غلغله فضل و کمالاتش در مغز
ساکنان سپهر هفتم کافر نعمت آنانکه بر خوان هنر با وستادیش الحان بیازند
و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند زبان شکر خود گر است بذل
سیم و زر عیارهای هنروران سنگین و بخشیدن معانی و مضامین دیوانهای
شاعران رنگین باظهار یک دو معنی از جمله معانی انعامی که در جریده اشعار
این ثنا خوان ثبت است اشعاری می رود زرفی در تعریف یوز فربه و مرمت

اسب لاغر شعری چند گوش گذار استادکان مجلس بهشت نشان ایشان میشد
شاید در خاطر هم گذشته باشد که طبیعت بکاهلی از خود راضی نشده خیال را
فربهی و فکر را صید افکنی است انمعنی غیرت فراستش دریافته قریب بمعنی
غریب و تشبیه برساترین ادای بیان رفت یکی آنکه اگر این بور را از نحر گردن تا
صد جا بگل میخ داغها بند بند هم است که بجلدی از جلد بیرون جهد و دیگر آنکه ضعف
و ناتوانی این اسب بغایت آنست که هنگام تصویرش هرگاه بر قلم لاغری دست
یابد او از پای در افتاده گرده وار بر زمین نقش بندد قسم براستی که درین سخنان
تکلفی نیست و این خود سخنان تکلفی در خور برداشت و دریافت باست و گرنه
معانیش از آن گران تر است که بار سبکی بر گردن توانایان نهد ارباب استعداد را
صحبت کتابخانه که مکان فیض الهی و مکتب خانهٔ استادان یعنی شاگردان حضرت
ظل الهی است روزی باد تخصیص همه جا رعایت مناسبت مرعی است
چنانچه دیوان عدل و داد در ایوان و دیوان عیش و نشاط در بستان میدارند
و دیوان جود و کرم در خزانه و عوررسی فضل و هنر در کتابخانه مقرر است
فی الحقیقت غایت شده کانی که مغز خود را در پوستی کشیده کتاب نام نهاده
تنگ در هم نشسته اند بعضی از حاضران مستفید انند و تعلیماتی که در باب شعر
و شاعری شنیده شده از پاس اقتضای مقام و متانت بنای کلام و انشراح
و افتتاح و التیام و اختتام و تفصیل و توضیح اجمال و ابهام سنجیدگی عبارت و شوخی

شوخی

اشارت

اشارت وحشمت معنی وجودت لفظ وچسپانی رابطه نیک ورنگی کلمات تنک
وکرسی بندی ترکیب وتسبت قافیه ونشست ردیف وتلاش کیفیت
وصافی سینه وپاکی زبان عرق ریزی سعی وسحرخیزی خواب وزاری حصول دریوزه
قبول وامثال اینها در خطبه کتاب نورس که کهن سرای جهان از دیر آوازه است
مرقوم گردیده الحمد لله که بیمن تعلیماتش بر آنه سر ترقیات جوانی می نازم
وبا شاهسواران این فن عنان بر عنان می تازم چه ترقی زیاده برین تواند بود
که مهر تربیتش پرتو عاطفت انداخته وخفائی را ظهوری ساخته ودر نخل پیرایی
وچمن آرایی گلزار ابراهیم انباز ملک الکلامی است که بی عدیل وانباز بتشریع
فرعش زانو بزانوی اصل وسحرش دوش بدوش اعجاز آری شناوری قطره
بیاوری موج دریاست وروشنایی ذره بر پرتو خورشید جهان آرایی با وجود
شغل ملک پروری ورعایت احوال رعایا ولشکری بار جلکنگروهی یعنی استادی
عالم بر گردن گرفتن ورحمت تربیت شاگردان کشیدن عین الطاف ومرحمت
است بهم نخلق روزگار دهم بار بیاب استعداد که قابلیت آنها ضایع نماند
وآنها بحظ وافی بهره مند گردند تا شفقت وعطوفت را این پایه نیافتند به تخت
پادشاهی بر آمدن دست ندهد وتا به ترحم ومهربانی دریا نشوند گوهر دارایی
وفرمانروایی بکف در نیاورند تفوق پادشاهان بر همه بمهربانی وشفقت است
نه بطول وعرض مملکت مصرعه شهنشه تر هر آنکو مهربان تر مرحمتش بر روی

هر که خندید دیگر گریه بر رخش بساط اشک نچید طفلی که سر انگشت مهربانی نمش
مکید طبعش گزیده پستان مادر نگردید بتقریب حرف مهربانی در نقل
همزبانی که سند اعتبار در سجل افتخار این بمقدار است قلم با تحریر زبانی دراز
از آنجا که عجز را نزد غرور در راه گفتگوی هست وقتی که در کمین نگاه فرصت
زار نالی شد که محرومی سعادت بساط بوسی چون تحمل بی صبران از حد گذشت
بار تنهائی بر سبکروحان بس گران است بعبارتی رنگین تر از شور محبت
فرمودند که اگر تنهایی بودی چنین می بود چون شریک داری بتوان ساخت
پس کسی چه سازد بیت جان صد و صد هزار شریکی است زبان فضول
چه سازم بگفتگوی نیاز اگر شرح عشرت غربت می پردازم خلقی را از وطن
بر می آرم تاب این رشک هم ندارم و اگر از این حرف زبان می بندم بغفلت
بعضی از دور مانده گمان می ترسم و این مقدار هم بی رحم نیستم نظم ای مسکن
عیش و عشرت است وکهن لب بغربت فتد ز حرف وطن نیست
از صبح روز وصل عجیب رشک بر انشراح شام غریب نغمهای غریب
ریخت ز ساز هست آری شه غریب نواز در سخن پر کشیده مغز
از پوست لفظ و معنی غریب دارد دوست هیچکس در وطن غریب مباد
رفتن از کوی او نصیب مباد معنی صورت وفا و وفاق زهرها را
محبتش تریاق صیت خود را اگر سر کشور داد تهر تسخیر هر هنر ور داد

نمود

نامه در خواندن هنر خوبان ۞ نعل در آتش العجل گویان ۞ قسم جان ترنّم کالای او
گوهر او کس بمهربانی او ۞ اگر عذر دراز نفسی گفته نشود کوتاهی شده
باشد ۞ این مدح و ثنای دیگران نیست که عذر تطویل باید گفت و خجالت
اطناب باید شنید و سامعه در سعادتی نفتاده که در شکر گذاری
ناطقه باید تیش شد و از شاد آبی گفتن تشنگی شنیدن هنوز می فهمم اما
چون آخر سکوت عجز مهر دهان سخن خواهد شد دعا هم اختتام کعبه اختصام
نیست ۞ مصرعه ۞ کو اجابت لب با آمین باز کن کعبه اهل دل ابراهیم باد

قبله زن چرخ و هفت اقلیم باد ۞ از سر نوشت دستی بر زمین کم
پیش قدرش چرخ در تسلیم باد ۞ همتش ترکیب لفظ کم نخواست
کاف سرکش زاختلاط میم باد ۞ نفی تخصیص از نجابتش واقع است
نیک در برامرده تعمیم باد ۞ تا بگیتی جمله را امید هست
حاسدش را دل دونیم از بیم باد ۞ تا پذیرد عیش و عشرت انقسام
عیشهای عالمش تقسیم باد ۞ عقل کل در مزرع استاد لیش
خوشه چین خرمن تعلیم باد ۞ داستان شد ختم گلستان خوش
غیرت گلزار ابراهیم باد ۞

عقل کل

تمت تمت تمت

تمت رقعه گلزار ابراهیم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

سرود سرایان عشرت کده قال که نورس سر البستان حال کار کام
زبان ساخته اند بشهد ثنای صانعی عذب البیان اند که چاشنی نغمهای
شکرین در رگ و پی نی دوانیده و خوش نفسان چمن نشاط که بسط
بساط انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسان اند که گل ترانهای
تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده و محمل شوق حجازیانش بصدای
تال بندیان زنگوله بند و زخم جگر عراقیانش بنمک طنبور ترکان در شکر خند
جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز بلبان منقار بلبلان بنوای
او نغمه خیز نظم درین بستان سرا افکنده غلغل سخن کرده گلبن نغمه بلبل
رباب از مطرب بزم دهن کرد نفس را و نکش ساز سخن کرد بضبط نغمه اسرار پرداخت
ز صد دق تن خلق ارغنون ساخت رباب از مغز راز آمد بگفتن شدش خشک از غم او پوست بر تن

گل داغش کسی آراسته از شاخ ⁂ که چون نی استخوانش گشته سوراخ
چونی انگشت نفس در نغمه افکند ⁂ که از کاهش سراپای خود آگند
برو خالی بر آمد از نغمه دو دست ⁂ بدین دف را که چون بر میدرد پوست
درود با ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین مضراب مدائحیش
بر صد است و صلوات پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بدنگستی ضراعت
نشان ساز شفاعتش نغمه نواز است رباعی سلطان رسل که جمله را تاج سر است
قانون بقا طفیل او نغمه ور است ⁂ در چار حد از تشنگی او زده دم
هر کس زد و از ده مقام شن خبر است ⁂ اما بعد فرخنده شنیدن را گفتن سخن اینست
شاهی سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم افلاک خیم برجیس
شیم کیوان همم مریخ خشم خورشید علم ناهید نغم عطارد رقم قمر خدم
خلیل نوال یوسف جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزای ظلم کاه
ابراهیم عادلشاه خلد الله ملکه وسلطانه وافاض علی العالمین بره و
احسانه نظم جهانگیر و جهاندار و جهان بخش ⁂ فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دم شمشیر جرأت ⁂ دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلیل و کعبه دین زو بناهی ⁂ برو صادق ثنای قبله گاهی
چنین تا رگ بی آفرید که دارد ⁂ شهنشاهی جز او دیگر که دارد
اگر زرمست رنگین از حسامش ⁂ در بزمست عیشستان ز جامش

شهنشاه

نغز

تفصیل ... (marginal note, partly illegible)

ز عدلش گوی عدل دیگران چیست ؛ باو تازد لقب نوشیروان کیست — نازد
تفاوت کفر و دین آید بمعنی ؛ میان عدل او تا عدل کسری — کسری
ز بیداریش خواب ایمن زمانش ؛ ز چشم پاسبانش کرده بالش
ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ؛ ز گرزش مغزها را سینه مغفر — فرقها
سمندش را سپند از خال محبوب ؛ کمندش را نخ از رگهای مجذوب
مه نو حلقه در گوش کمانش ؛ یکی از نیزه داران آفتابش
سنانش چون علم سازد سر انگشت ؛ شود تسبیح ساز از مهره پشت
برانگیزد بهر جانب که لشکر ؛ بگیرد گرد روی راه صرصر
نگین چرخ اگر رخ بر فروزد ؛ ز رنگه در چشم مهر و مه بسوزد
ز جودش قطره در لجه نگنجید ؛ ز خلقش نفخه در غنچه نپیچید — گنجید
سخنهای که نشنیده شنیده است ؛ فراست را تو گوئی آفریده است
خبر از راز پنهانیش دادند ؛ سواد خط پیشانیش دادند
دعائیش گر نگردد با نفس رام ؛ اثر از دم رمد چون وحشی از دام
بجا ننهاد تخم مهری کشت زان دست ؛ که در هر سو صد انبار دلش هست
بمهر از مهر و زر زان برتر آمد ؛ عرض عشق و دل او جوهر آمد
نه تنها عشق را پشت و پناه است ؛ برای حسن هم امیدگاه است
بقصد خود بهر طرف دامی ز تارش ؛ گر آن رو بر تو ئی گردد شکارش

دماغ از

دماغ از تار موی او تتار است ٭ نگه را باغ روی او بهار است

ادب در پیشگاهش پیشکاری ٭ جبینش را حیا آئینه داری

زبر قصر قدرش در تماشا ٭ سری بر پشت عقل دست بالا

خلایق جمله مفتون سوالش ٭ وکیلم من همه جانها فدایش

بخلقش تیغ نداده است احتیاجی ٭ دهد مار ابرائی مار داجی

دهد صد گنج و کان را حاصل از دست ٭ نیارد داد اما یکدل از دست

کسی را از بید انداز شمارش ٭ که باشد عالمی حایث در کنارش

زهی سکندر فلاطون فطنت که دانائی و دارائی از و در پناه هم می بالند حبذا پرویز باربد ترانه که بسر انگشت نغمهای مسرت افزائیش گوش محنت دغم سمالند بشمیم خلقش سمن را نخفتن ختن نافه در چین جیب و دامان و به نسیم لطفش چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بتوفیق زمزمه ثنائش نطق را دم بنوازش تقریر و بتوقیر اجازه دعائش صدق را کف اجابت تاثیر فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار و نسخه تقدیر را بلغ تدبیر صائبش در کار شمال گلشن وفاق را تاکید غنچه دل شکفانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن در قتل بدعهدان جلاد اجل باشحنه غضبش هم سوگند در کارخانه صحبتش سر رشته عمر با غیرت دوام در پیوند نغمه قانون عدالتش ملک نواز شعله کانون سیاستش

تشدان اکندر

ظلم کده از آب تیغش آتش خرمن زندگانی باد قهرش صفیر مرگ ناگهانی از
رایتش سر دین گلشن فتح و نصر خنجرش ماهی دریای ظفر سطوتش زور
در پنجه شیر شکن و رزمش اجل در خون فکن العتقش رم از طبع آهوهای و
بزمش جام بر جم بهای گمر سعی بمعاضدت مرحمتش جست و شکست هنر بهوبیایی
تربیتش درست گوهر در نظرش بقدرتر از ریگ صحرا وعده اش بوفا
نزدیکتر از موج بدریا باستعاره بحر کفش ابر از درفشانی و بتشبیه رخسار
دل افروزش آفتاب را درخشانی با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه
و با علو قدرش بلندی سدره پستی گیاه سخن با آن سر بلندیی که از کوتاهی سقف
فلک همه جا خمیده خمیده در اندازه آستانبوس ثنایش سر در زیر پا کشیده
تعداد فضایل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل و بمشت پیمودن و ریگ صحرا بسبحه
و انگشت شمردن پس بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی که با درک زمان
ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند واجب و لازم است خصوصاً بر ساکنان
عرصه دکهن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشه محفلی آراسته و پیراسته و صلای
دوام بر خوان ذوق حضور و مائده عیش و سرور نشسته اند بنوازش روزگار
دایره را که مرکز دایره اصول است مغز نشاط از پوست بدر جیده و تارهای
قانون که مسطر کتاب نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده
طنبور در شکار هوش کمند تار بر دوش و نی با حیای شور در میدان ضور از کمیل

کاسه

کاسه کمانچه خرمن خرمن سامعه انبار نغمه نغمه سازان هنده سنجیدن ترانهای
خزانگی ترازوهای خنجر درست ورع ملکان هشیار مغز نشر لب خم مندل
سرمست بپای کوبی اصول و دستک زنی تال آنرا ک اندوه و ملال پامال
و نغمهای نقش نورس قصای کهن سرای گیتی از نشاط مالا مال است

نظم

زبس در نغمه انگیزیست ایام ❊ سزد در قصه اگر در گور بهرام
ترو نغمه بر لب آتشیان ساخت ❊ ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغ دلها راست آهنگ ❊ که از بام و درش سر زد آهنگ
هوا را از امتزاج نغمه آن حال ❊ که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست ❊ نفسهای کوبان دست بر دست
خموشی را در آورده آواز ❊ بنور بس بشهر یار نغمه پرداز
گراکسیر سرود و سازند ❊ زخاک پاک بجا بور سازند

اگر رسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب بزم و رزم و رعایت عزم
و حزم کما ینبغی در شان او تشریفیست بر قد او کما ینبغی اقیام و اقدام
نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مثل ساز و خط و تصویر که ذو فنونان
قرنها مشق نیکو فرنیکی بر زانوی جد و جهد نشسته منشور نشر هنر درست کرده
دکلاه گوشه تفاخر بر شکسته اند باندک توجهی و کمتر زمانی علم امتیاز
برافراشته و زبانها بتحسین خود سخن نگذاشته شهنشاه هنر آفرین

سرود و سور

در زبانها

خوانندش بیان واقع و مهارتش در صنایع دلیل قدرت صانع خرد خرده
کار قلم بند نقش پردازیش و عقل رنگ آمیز صدف دار صورت سازیش
بجلا پروری چشم کور سوادان مثل قلم در سرمه سیاهی و به نبض گیری تار سرمه سائی
طنبور در علاج علیل نهادان در مسیحائی خط بند کی خطش در بغل چهره
لاله رویان تار دان سازش بر دوش طره مرغوله مویان با توقیع نقطه
خامه زاینش عطارد را چه چاره جز سر بر خط فرمان نهادن و با مشاهده پرده ساز
زهره را چه زهره غیر از پرده بر افتادن قلمش با شطه صفحه دهر تمشیت مشیح چهره از پرده بدر افتادن
یار

نظم

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن ⁂ ز سازش حلقه در گوش شنیدن
بفرق تاج او سوگند خورشید ⁂ بتار ساز او پیوند ناهید
چکد چون خامه بردارد بانشا ⁂ عطارد از دواتش قطره آسا — چکد
عروس صفحه را خطش نگارست ⁂ حروفش گرچه هر یک خود بهارست
نقط بر حرفهایش دانه چیده است ⁂ چنین دامی نگه گیری که دیده است
کمر چون در فن صورتگری بست ⁂ قلم از طره حور و پری بست
بنقاشی برنگی چهره آراست ⁂ که نقش ساده اش چین رونما خواست
نگیرد طایرش بر صفحه آرام ⁂ نسازد گر براهش مهر خود دام — نگیرد طایرش
اگر بلبل کشد آواز بشنو ⁂ دهد آواز با پرواز بشنو
ز گل چینان باغش فصل خورداد ⁂ شکفته غنچه ها از جنبش باد

چو او کس صورت و معنی نپرداخت ۞ به دعوی لیک چون جامی نپرداخت
هنر گو خنده‌ها در زیر لب آر ۞ ز اشک غم بین مژگان بیفشار
هنر بر زور نگیرد بزی گو در عزیزی ۞ که آمد سر ز مانی بی تمیزی

بخشش

آنچه تا غایت مضایقه روزگار در کم هنر نهاده کرم بسیار بخشش دست تلافی گشاده تمنای ارباب هنر به پیرایه التفاتش معشوق حصول است و از اهل استعداد نخسته یکتایی گلی گلزار قبول خار راه هنر در پای که خلید که شگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد از آن نچید و تلخی مشقت کسب کمال که کشید که بچاشنی رافتش مصر مصر شکر در کام نکشید در هیچ چیز حسن هنر پنهان نگردید که تمیزش آشکارا آن عشقی نور ندیده اگر از تجربه یک موجه آب بهنجار تحریر ریز است یا از جلوه آتش بقاعده لایق دخانی مرغوله انگیز این نقش گرم خیز است و آن بتوصیفش تر زبان اگرچه به نسبت عادلیت داد اقسام هنر داده و میدهد سبحان الله در فن سخن چه پرداخته و می‌پردازد هر چه نه در میان نهاده ذهن وقادش از زیور قبول بر کران و هر چه نسنجیده طبع نقادش از سبکی بر خاطرها گران بالغ کلامان مدرس سخن طفلان مکتب زبان دانش و شاهسواران میدان بیان پیادگان عرصه سخن‌رانیش گاه تفصیلش قطره منبع دریای بیکران و وقت اجمالش ذره مغرب مهر درخشان آوازه طومار بلاغتش آویزه گوش کعبه فصاحت و شور

مدرس

شیرینی گفتارش نمک مائده ملاحت نقطهٔ خامه ابهامش مهر گنجینهٔ اسرار
شعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آینهٔ اظهار کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا
گردن صید معنی در کمند انداز رسا دیدهٔ امید جا نهاده بر حسنش لب نثار آیات
سند تملیک دلها در کف ابروی اشارات نثرش نثری رفعت شعرش
شعری مرتبت هر حرفش فضلی و هر فرعش اصلی **نظم** سخن را بار خاطر بود

گواهی ؛ نبودش صاحبی صاحب شکوهی ؛ عروسی بود از پیرایه عاری
ز بخت پست خود در تنگ مساری ؛ کنونش آسمان در پای بوس است
سراپا گردن و گوشش عروس است ؛ لآلی حقهٔ پروین ببستند است
خیال شاه والاش بلند است ؛ ز شاگردیش استادان سخن ساز
نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز ؛ حلاوت چاشنی گیر بیانش
بشیرینی موظف از زبانش ؛ چنان شیرین کند سر حرف حنظل
که شیرینی شود در کوهها تل ؛ بآن سنگینی از کوه آورد یاد
که کوه از بار سنگ آید بفریاد ؛ نسازد لفظ کل در گفتگو درج
نسازد تا در آن صد رنگ و بو خرج ؛ بجام شوق گردد باده پیما
دهد در قطره سر طوفان دریا ؛ بحرف آورده ترکیبش ثنا را
متانت گشته آلت این بنا را ؛ سخن از فکر حفظ مرتبت رست
ز ترتیبش بجای خویش بنشست ؛ برو گر عیب بین چشمی کشاید

دکراو

دگر ز وجز هنر بینی بیناید ✽ از جمله حقوقی که بر ارباب عقل
و دانش در فرهنگ و اصحاب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته است
آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس پرداخته و سامعه و ناطقه را بخواندن
و شنیدن آن نواخته و التزام آن نموده چنانکه تازگی معانی طراوت بالفاظ
بخشیده و نوی نقشها نغمات که درین اشعار در نگارش است بنند خلقه
اثر بردر دلها کوبد و بیاد نفس کویند کان گرد غمهای نو و کهنه را از زوایای
خاطر شنوندگان روبد رباعی از شاه دکهن جهان شاد آباد است
خاک غم از آب نغمه اش برباد است ✽ ارباب ترانه کهنه شاگرد ویند
انکس که از نو نوشته طرز استاد است ✽ وجه تسمیه این کتاب آن که هندیان
که سبزه مجتمع را نورس میگویند فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالاتش
دانند بجا است و باین معنی که این شاهد بی عیب از پرده غیب بجلوه گاه
ظهور نورسیده نورس خوانندش هم رواست ✽ قیاس مستی ازین ابهم گیر
فضای دیدن بصفایش گلشن است و سواد خواندن به بیاضش روشن
هر صفحه چمنی و هر سطر نخلی برکش لفظ دلکش و بارش معنی بغش بلبل فصاحت
بر گل نزاکت تحریر در تقریر و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان
در زنجیر سنبل حرفش از آه ناشکیبان و بنفشه نقطش از خیال دلفریبان
از رشح طراوت کلمات نهر مسطر مالامال آب حیات خضر تشنه سیرابی ادا

آنکه

نورسیده

خوانندش

مسیحا مرده جان بخشی هوا و نکهتهای سرشته و غنچهای برجسته رنگینی
بسقایق در کار شکفتگی به نسیم غیبی بر بار نظم زرنگینیش گل در غازه خوبی
ز سیرابیش مل در تازه رویی ∴ بگو نورس که فردوس برین است ∴ نه تنها
خلد رضوان هم برین است ∴ کسی ز نیسان تواند ساخت گلزار ∴ که چیند
چون خلیل از نار گلنار ∴ رسید از داد رس شاه سخن رس ∴ بفریاد نفسها
نقش نورس ∴ بفرمان حق و طبع بفرمان ∴ سخن را کرده پیکر نغمه را جان ∴

ره پژمردگی بر تارش بست ∴ چه نقشی در بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد ∴ نوی را طرفه تشریف نوی داد

سخن با پس شکوه و شان خود داشت ∴ که در ایوان شه دیوان خود داشت

کشته صد داستان بر صفحه لب ∴ ورق را گر زند انگشت بر لب

سطور از رشته آواز دارد ∴ ورق از پردهای ساز دارد

حروفش بر ورقها جمله بنشست ∴ که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت

نوی می بال کو خوش فارغ البال ∴ که نورس کهنگی را کرده پامال

خدا ایرا به بخشد از قبولش ∴ مضمون دارد زر در هر فصولش

از آنجا که عواطف خسروانه و مراحم شاهانه شامل الحال دور و نزدیک است
اهل عراق و خراسان را از ذوق این معنی محروم نخواسته است خواست که
این نسخه را بسیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معانیش هر روز نوروزی کنند فرمان

واجب

واجب الاذعان غرض ورایت که استادکان پایه سریر عرش نظر
نقد قابلیت و استعداد خود را بپای محک آورده بشرح لفظ مجمل و
معنی مفصل بپردازند و بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند
باوجود آنکه تلاش امتیاز در موشکافیها نهایت دقت بکار رفت
هنگام عرض نسخ از تغیر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بیجا
آوردن لحق تا داعدیم السهو انی که صحیفه انشای ایشان هرگز آشنای گزلک حک
و قلم اصلاح نشده بود سطر سطر و صفحه صفحه محوی خجالت نستند و آنچه از زبان
معجز بیان شنیدند نگاشته خود را درین شرح نویسی بمثابه خامه خود الکن تحریر
انگاشتند غرض که هم متانت متن از همه دانی و هم انشراح شرح از شگفته بیانی
اوست قطعه ادب آموز و نکته اندوزند که عراقی و گر خراسانی که فلاطون
که با همه سبقت نه گنند زانوی سبق خوانی و آنکه خود بنفس نفیس توجه تحریر
دیباچه نفرمودند فواید و اغراض منظور و ملحوظ است آری بدیع گرند عین الکمال
عقد لآلی شاهوار از چشم خزفی ناچار است فضای دلبر فزای باغ و بستان را
خار و خسی در کار کافور در جنب قیر کشیدن و شکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است
فی الحقیقه ترقیم دیباچه هم بفیض تعلیمات است که بتقریبات فرمودند سخنور را
باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید و چه بسیار عبارت باشد که در آن زیاده
و کمی نگنجد و باشد که تقدیم و تاخیر معنی بسر افرازی دیگر بر کرسی لفظ نشیند و

و به برچیدن سنگ و ریگ لفظ درشت از راه سخن که پای بیان بآن برنخاید
امر کرده و از تاریکی الفاظ که عقل دست بالا راه بمعانی نیابد نهی فرموده اند و امثال
این سخنان مکرر استماع یافته بالایش دقتش طبع مستفیدان صاف است
و حلقهٔ شاگردیش زیور گوش انصاف الحاصل اگر گلی تحفهٔ بهار شود هم از
بهار است و اگر دری نثار دریا گردد هم از دریا است . فرد در کمالات ابی
خرد بهنا به بین ÷ کم ز ریختی بیش این دریا به بین ÷ چون صفت بی نیازی
خاصهٔ کردگار است سایهٔ کردگار را اگر احتیاجی هست نیست الا بحریفانی
که درخور کیفیت و چاشنی خود شراب سخن و نقل نغمه را از ایشان بپاید و باندازه
عقول در انداز نهالت همزبانی کشاید خوشا ذوق چمن طبعی که بدرک نکات
رنگینش رنگ فهمیدن بر چهره تواند بست زهی عیش سبکروحی که ببال
اهتزاز مرغ دلش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست چه دشوار است که
بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن و سخن والا رتبه را بالضرور
از پایهٔ خود انداختن تمثیل حال جواهرفروش و نقاش است که یکی در شکستن
گوهر گران بها سنگ دل سخت کند تا مشتری تنک مایه دست به بیع تواند
داد و دیگری دم قلم نزاکت رقم را از تیزی بردازد تا مبصر کند نظر چشم تماشا
تواند کشاد چون صفحات خاطر خاص و عام زیر مشق خامهٔ اوهام است تا که
بتماشای مجلس بهشت آئین نگاه نبسته اند عید و نوروز چشم و گوش نشسته اند

ونقل عطور

وعقل مصور و روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام در درج گوش و هوش
نچیده گمان برند که این ستایش از مقوله ستایش دیگر مداحان است که در
مدح ممدوحان خود مبالغها می کنند و قطره و ذره ایشان را منبع دریا و مطلع
آفتاب می دانند اگر چه صدق مقال ظهوری ظهوری دارد بر دفع این مظنه قسم
یاد میکند بنگارش که بریحان خط خوبان مشک را بر نسرین برات داده و بنوازندگی بنوازنده
که بمفتاح نغمه در نوازش بر روی سامع گشاده بدر و دفتر توصیفش اندازد
قلم هیچ مربع رقم نه زده و قانون تعریفش را نفس هیچ خجسته دم نیست
همگنان را بمساعدت بخت سعادت بساط بوسی روزی باد تا فراخور قطرت
و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع گردند
بتقریب بیان این دعا یاد آمد اطناب نه از آداب است بر زمزمه دعای
اختتام در نوازش از اهتمام واجب دانست تا از کاسه طنبور خورشید تار شعاعی
در دمیدن است نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تا بر قانون
سخن تار نفس نواخته مضراب زبان است ترانه ثنای جهانبانی ذخیره کام و
زبان جهانیان باد. **قطعه**

تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورند
لفظ برداران معنی ساز در بزم بیان ∴ باز اقبالش بصید بلک رنگین چنگ باد
تار چنگ عشرتش باد از گسستن در امان ∴ هم بر آهنگ ثنایش نغمه قانون دهر
هم بوقف مدحتش رسم قانون جهان ∴ زین دعاها بر اجابت منت بسیار باد

والحمد لله اولا و آخرا

[illegible]

[illegible]

وان یکاد الذین کفروا

حسب

بمید و یکا حرره رشید

نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم افلاک خیمه برجیس تسلیم مریخ حشم خسرو
جمال داد و دادار خان سلیمان مکان عادل اقران ... کلاه ابراهیم
عادل شاه خلد الله ملکه در تاریخ ... سنه نه صد

وینه اق توز اقاق تور وینه سکس توز تاتلیق